

Simorghī / سیمرغی edition farangis



Simorghī / سیمرغی : a philosophical journal on secular mysticism and iranian culture. *Simorghī*, ISSN 2701-374X, Jahrgang 6, Nr. 2, März 2025. Molavi Balkhi, the pagan. *The Iranian mystics' and poets' return to disbelief and polytheism*, pp. 1 - 353.



Molavi Balkhi, the pagan. The Iranian mystics' and poets' return to disbelief and polytheism, pp. 1 – 353, (2005).

منوچهر جمالی :

مولوی

صنم پرست

بازگشت به کفر و شرک

در عرفان و شعرا ایران

مولوی

صنم پرست

بازگشت به کفر و شرک
در عرفان و شعرا ایران

جلد دوم

پژوهشی در باره غزلیات مولوی بلخی

منوچهر جمالی

کاشف فرهنگ زنخدائی یا سیمرغی ایران

مولوی صنم پرست

بازگشت به کفروشرک
در عرفان و شعرایران

جلد دوم

پژوهشی در باره غزلیات مولوی بلخی

منوچهر جمالی

کاشف فرهنگ زنخدانی یا سیمرغی ایران

پیشگفتار کتاب

« مولوی صنم پرست »
جلد دویم، درباره غزلیات مولوی بلخی
مولوی چه میگوید؟ ... 8

پیش در آمد

مولوی و شاه پریان
«ابلیس» در قرآن، همان «شاه پریان»،
است که خدای ایران بوده است
«پری»، به معنای «عشق» است ... 22

جستار 1

بازگشت به کفر و شرک
در عرفان و شعرایران ،
جنبش بزرگ آزادیخواهی بود
«شرکِ خدایان»، بُنی است که
«پلوارِ یسم و آزادی» از آن میروید ... 43

جستار 2

«صنم» مولوی و حافظ همان
«ایرج» فردوسی است
پیدایش سر اندیشه «حکومت بدون قدرت»
درفر هنگ ایران = ارکه = ارتاخستره = اردشیر ... 68

جستار 3

چگونه الله، که «صنم» را شکست
از نو، «صنم»، بر او، پیروز شد
داغترین پرسشهای انسانی
در نبرد با خدایان طرح میشوند ... 107

جستار 4

صنم = خورشید (= زُن)

زُنار = زن + نار = خورشید خانم

پسوند «نار»، در اوستا و سانسکرت و خنتی، به معنای «زن» است

زُنار، در اصل، کمر بند مغان و سیمرغیان بوده است ... 128

جستار 5

شطرنج، بازی عشقی که انسان از آن پیدایش یافت

صنم و شطرنج عشق

صنم و بهروز = شطرنج عشق = مهر گیاه

بازی شطرنج عشق، بُن پیدایش انسان ... 166

جستار 6

«صنم و بهروز»، یا «شطرنج» یا «لعب»

بُن انسان و زمان، بازی شطرنج است

چرا، انسان، وجودی شش گوشه است؟

کان «مهره شش گوشه»، هم لایق آن نطع است

کی گنجد در طاسی، «شش گوشه انسانی» ... 210

جستار 7

چرا برای محمد، داستان رستم و اسفندیار

حدیث لهُو (ولعب) بود؟

از «اهدنا الصراط المستقیم»

به

حرکت پیچاپیچ شطرنج زندگی و

اخلاق و سیاست و اقتصاد ... 252

جستار 8

از «لعب شطرنج»

به « جهاد دینی »
جم = جُفت = بهرام و صنم = بُن آفرینندگی = شطرنج
از « نیست » ، سوی « هستی » ،
مارا که کشد ؟ خنده « ... 295

کتابنامه ... 344

پیشگفتار کتاب

« مولوی صنم پرست »

جلد دویم، درباره غزلیات مولوی بلخی

مولوی چه میگوید؟

خامش که « مرغِ گفتِ من » ، پرّد سبک ، سوی چمن
« نبود گرو در دفتری » ، « در حجره ای بنهاده ای »

ریشه فرهنگ ایران ، این اندیشه بود که « انسان، وجودیست همیشه
آبستن، و ناگنجا در خود و ناگنجا در زمان ». این اندیشه، که بهترین بیان
« سرچشمه بودن همیشگی انسان، و ناگنجا بودن انسان، در هر نظام و
قانون و شریعتی و حزبی و آموزه ای » است ، و در تضاد با همه « ادیان
نوری » و « همه دستگاههای قدرت » است ، « گوهر نوآور انسان » را
مینماید . انسان، سرچشمه اندیشه و عشق و خیال و زیبایی و « ساماندهی
گیتی » است .

این مولوی بلخی بود که این اندیشه را ، که هزاره ها طرد و تبعید و به خاک فراموشی سپرده شده بود ، از سر ، زنده ساخت . مولوی از نو ، فریاد برآورد که: در بُنِ هرانسانی، « صنم زیباروئی » هست که هنگامی که انسانی رخ او را درخود ببوسد، آبتن به حقیقت و سعادت و شادی ورقص میشود . »

صنم ، همان « سن » ، همان « سننا » و همان « سین » ، یا همان « سیمرغی » است که به جهان افسانه ها تبعید شده است . « افسانه ساختن سیمرغ » ، تبعید « بُن و گوهر انسان، به فراموشی و بی اعتباری » بود . آنچه محمد میشکست ، مولوی آنرا « ناشکستی » میدانست . سیمرغ یا صنم ، خوشه ای بود که خود را در جهان میافشاند، و در هر چیزی، این « هسته » خود را میکاشت، تا « هست » میشد . حتا « سنگ » ، امتزاج و اقتران این دواصل شمرده میشد، و در اصل، سنگ ، نشان « پیوند جداناپذیر و عشق » بود ، نه نمادِ « سختدلی و قساوت » . از این رو کردها، سنگ را، هم « کچه » مینامند ، که نام همین صنم میباشد، و هم « بردی » میخوانند، که نام « نای » است، و صنم، سن یا سننا ، « نای به » و « زهدان آفریننده » است . شکستن صنم سنگی، از دیدگاه آنها ، نابود ساختن « اصل عشق » و نفی و انکار آن بود .

مولوی میگوید که: در بُنِ هرانسانی ، لیلی و مجنونی هست . این تصویر « عشق فطری و آفریننده و خود آفرین » در هرانسانی بود، که اصل نرینه و اصل مادینه کیهانی ، در همه جانها و در همه انسانها، افشانده شده است . فرهنگ ایران میگوید که: در بُنِ هرانسانی، صنم و بهروز هست . صنم، سیمرغست، و بهروز (روزبه) یا بابک ، دونام بهرام هستند . حافظ شیرازی ، این دو را بنامهای « گلچهره » و « اورنگ » میخواند . از عشق ورزی این دواصل کیهانی در سرّ خود انسان، انسان ، میروید .

و پیدایش می یابد . «سرّ» که همان «سریره» باشد ، هم به معنای «اورنگ» است، که بهرام باشد، و هم به معنای «رنگین کمان» است، که گلچهره، یا سیمرخ میباشد . «سرّ، یا سریره» ، بُن عشق کیهانی درهر انسانی است . نه تنها عشق ورزی همیشگیِ صنم و بهروز، یا سیمرخ و بهرام ، در بُن هر انسانی ، سرچشمه زایش و رویش و پیدایش تازه به تازه آن انسان هستند ، بلکه همین صنم و بهروز، بُن زمان، بُن گیتی هم هست ، و این مفهوم ، آنچیزیست که بنام «سکولاریته» ، آرمان زندگی امروزه است . نوشوی، یا رستاخیز، که فرهنگ ایران آنرا – فرشگرد- مینامید، پدیده آخرالزمانی نیست ، بلکه همیشه، درشدن است .

خویشکاری انسان ، آنست که این بُن آفرینندگیِ خویشان را هم درخود، بجوید و بزایاند ، و هم ، دایه ومامای وضع حمل « اندیشه و نیکی و بزرگی و مهروشادی و بهروزی» از دیگران گردد . انسانهای دیگر، بیخبر ازآند که خود، به اندیشه و به نیکی و به بزرگی و به مهر و شادی و بهروزی، حامله اند، ولی این مائیم که باید، بجای و عظ اخلاق، و تحمیل عقیده و دینِ خود ، حقیقت بی نظیر آنها را بزایانیم . این کار را نباید تنها به سقراط و گذاشت . سیمرخ ، هنر دایگی ومامائی را درتخم هر انسانی افشانده است . و عظ کردن اخلاقی و تبلیغ و تحمیل عقیده خود ، پیایند باورما ، بر « عقیم بودن مردمان » است . جهاد دینی و ایدئولوژیکی ، استوار بر ایمان مجاهد و ایدئولوگ ، به عقیم بودن کامل انسانهاست . مولوی ، همآهنگ با فرهنگ ایران ، انسان را موجودی همیشه آبستن میشناخت .

کیست که از زمزمه روح قدس

حامله چون مریم آبست نیست

کیست که هر ساعت، پنجاه بار

بسته آن طره چون شست نیست

چیست در آن مجلس بالای چرخ

از می و شاهد ، که در این پست، نیست

«روح قدس» را ایرانی «مرغ عیسی» میخواند ، که همان سیمرغ میباشد . مریم ، یکبار به عیسی، آستن شد ، ولی در انسان توانائی آن هست که هر لحظه صدبار از او آستن گردد، و « مشیای» تازه ای بزاید . نام انسان در فرهنگ ایران ، مشیا بود. مسیح ، همان مشیا و ماشیه ایست که از نطفه سیمرغ یا صنم ، از انسان ، زاده میشود .

خرد در فرهنگ ایران ، « اصل همیشه زاینده » هست، و با عقل خشک و تابع ، و عقلِ عصائی ، که تکیه به عصای مرجعیت این و آن میکند ، هزاران فرسنگ فاصله دارد . « خرد همیشه آستن به اندیشه » ، « خرد همیشه نوزا » ، همیشه از آنچه در خود و در دیگری ، کهنه است ، درد میبرد . ولی همیشه از این کهنه هاست که با درد زه ، زائیده میشود. چگونه یک اندیشه ، کهنه میشود ؟ همه در فکر آنند که برای « ماهی زنده و شناور اندیشه» ، توری بیفکنند ، و آنرا در دام بیاندازند . همه میخواهند حقیقت زنده را ، در دام « حرف » و در دام « نقش » و در دام « مکتب و شریعت و آموزه و راه مستقیم ... » انداخته ، و محبوس و تصرف کنند . هر جا که اندیشه ای بدام افتاد، و نقش و حرف ثابت و سفت و محکم شد، کهنه میشود .

چنین اندیشه را هر کس ، نهد دامی به پیش و پس

گمان دارد که درگنجد ، به دام و شست ، اندیشه

چو هر نقشی که میجوید ، ز اندیشه همی روید

تو مر هر نقش را میپرست و، خود میپرست اندیشه
جواهر ، جمله ساکن بُد ، همه همچون اماکن بُد
شکافید این جواهر را و ، بیرون جست ، اندیشه
جهان کهنه را بنگر ، گهی فربه ، گهی لاغر
که « درد کهنه » زان دارد ، که « نوزاد است اندیشه »
که درد زه از آن دارد که « شه زاده ای » زاید
نتیجه ، سربلند آمد ، چو شد سربست ، اندیشه - مولوی

« شاه » نام سیمرغ بوده است، و شهزاده، انسان یا روشنائی است. انسان، تخمیست که پوست کهنه اش را از هم می‌شکافد و میاندازد تا از نو، بروید و بشکوفد. انسان، موجود کهنه ایست که « تخم نوزاد » و « خود آفرینش » ، در درونش ، دوران آبستنی را میپیماید، تا از این زهدان تن ، از نو زاده شود . این تصویر ، تصویر زاده شدن در جهانی دیگر، فراسوی جهان نبود ، بلکه تصویر نوشوی همیشگی اندیشه و فرهنگ و بهروزی و شادی، در همین جهان بود . « خرد همیشه آبستن » ، همیشه از آنچه در خود و در دیگری کهنه است ، درد می برد ، چون جنین آبستن، در زهدان نمیگنجد . انسان ، وجودیست در خود ناگنجا . انسان وجودیست که نه در اصطلاحات و واژه های کهنه ، نه در رسوم و شعائر کهنه ، نه در بینشهای کهنه ، نه در آموزه ای از بینش ، میگنجد . حقیقت ، در فرهنگ ایران، « اشه » ، یعنی « شیرابه ای شکل ناپذیر » است . کسی حقیقت را دوست دارد (= اشوزوشت هست، اشوزوشت ، بهمن است که خرد بنیادی هر انسانی است) که شیرابه حقیقت را در صورتی ، و آموزه ای و مکتبی و شریعتی و... خشکاند و تثبیت ننماید . هر چند که این اصطلاحات ، این بینشها ، این آموزه ها ، بکوشند که انسان در درون

آنها، بگنجد ، ولی انسان ، گنج ناگنجیدنیست ، و این تلاشها برای « بستن پای انسان، بر میخ طویله ایمان به هر چیزی و کسی و بینشی »، بجائی نمیرسد . ولی کهنه ، همیشه زهدان نو است . انسان همیشه از این کهنه است که با درد زه ، زائیده میشود . انسان ، خودیست نو که تا خود کهنه اش را از هم نشکافد ، پیدایش نمی یابد ، و همیشه خود کهنه اش ، به نقش زهدان بودن ، بسنده نمیکند، و میکوشد که زندان ابدیش شود . زهدان دیروزی ، زندان امروزی میشود . مسئله ما ، نفرین کردن به کهنه ها و زشت ساختن کهنه ها نیست ، بلکه درک کهنه ها ، به کردار، زهدان است . مسئله انسان ، زائیده شدن از خود کهنه است . مسئله اجتماع ، زائیده شدن از هویت کهنه اش میباشد . انسان ، موجودیست که در زهدان شدن، حامله به آینده میشود . کسیکه عقیم شد، آینده و فردا ندارد ، ولو هر روز، دم از آینده و آینده نگری بزند . از روزی کهنگی ، درد آفرین و مصیبت میشود، که نقش زهدانی خود را کنار می نهد ، و نقش « زندان ابدی » را به عهده میگیرد ، و میکوشد که زندان و قفس را ، بهشت و آسمان و آزادی و حقیقت، قلمداد کند . ما نیاز به کهنه هائی داریم که میتوانند زهدان زاینده آینده شوند . ما نیاز به « خودی » داریم که زهدان آفریننده خودی دیگر و نو، در فردا گردد . ما از کهنه هائی که مارا در زندان خود انداخته اند، و آنرا جهان بزرگ و جهان سعادت و بینش حقیقت میخوانند، خسته و ملول شده ایم . ما میخواهیم از نو، خودی تازه ، فرهنگ تازه ، اندیشه ای تازه، مدنیتهی تازه ، بزائیم .

ما از امروز ، کنده نمیشویم ، و به فردا و به آینده ، افکنده نمیشویم ، بلکه از امروز، به فردا و آینده ، تحول می یابیم . « خود » که « خوا = تخم » باشد ، از خود ، میروید، و نو به نو، پوست میاندازد، و خودی دیگر میشود . ما امروز، آنچیزی هستیم که از دیروز، از گذشته ، به آن تحول یافته ایم . « گذشته بنیادی ما » ، انسان که بسیاری می پندارند

چندان هم در تاریخ ما نیست. آنچه در تاریخست، گذشته های مردنی هستند. امیر شاه ابو اسحق، و امیر مبارزالدین محمد مظفری، تاریخ مرده ماست، ولی حافظ شیرازی که هیچ مورخی، حتی یک کلمه درباره وجود جسمانی او هم ننوشته، و تاریخ تولد و مرگش را هم کسی نمیداند، و همه کارهای علمی! منحصر در این حدس زنیهاست، فرهنگ زاینده ماست. سلطان محمود غزنوی متعصب، گذشته تاریخی ماست، ولی فردوسی توسی، «زهدان فرهنگی» ماست. گذشته و کهنه ای که «زهدان بازرانی و نوزانی» است، از فراهم آوردن آگاهی بود تاریخی، پیدایش نمی یابد، بلکه حافظ و فردوسی و مولوی است. فرهنگ چیست؟ فرهنگ، فروزه ناگنجا بودن یک جامعه و ملت، در زمان و مکان است. آنچه در تنگنای زمان تاریخی نمیگنجد، و آنرا از هم میشکافد و جامعه را بدان میکشاند، فرهنگ آن جامعه است. تاریخ میمرد، و فرهنگ، از شکم آن زاده میشود. فرهنگ هر جامعه ای، بیان حقیقتی و بینشی است که در زمان تاریخی، نمیگنجد.

فرهنگ ما را مردان تاریخی، چه حکومتی و چه دینی، چه موبدان زرتشتی و چه علما و فقهای اسلامی، نساخته و نپرورده اند. فرهنگ ما، روند ضد تاریخی است. کاستن حافظ و فردوسی و مولوی، به «آنچه تاریخی است»، غصب «سرمایه آفرینندگی فرهنگی از ملت» است. فرهنگ ایران، بر ضد موبدان زرتشتی، که آنرا در چهار صد سال حکومت ساسانی، بنام «بُت پرستی و صنم پرستی که پرستش سیمرغ یا خرّم بود»، سرکوب و خفه و ریشه کن کردند، باز پس از چیرگی عرب و اسلام و فقها و علمای دین اسلام، رویارویا اسلام و با زرتشتیگری، از درون خاکستر خود، پروبال گشود.

تحول، یا «باز زائی ما»، باز زائی فرهنگیست. در تلاشهای سیاسی سیاست بازان، ایران نوین، زاده نخواهد شد. مافرهنگی داریم که همیشه

برضد « تاریخسازان، و آنچه خود را تاریخی ساخته » جنگیده است . تاریخ ما ، گستره ایست که قدرتمندان دینی و سیاسی، غصب کرده اند، و کوشیده اند که فرهنگ ما را فقط به « آلت خود » بکاهند . چنانچه امروزه نیز « این آلت ساختن فرهنگ ایران در احزاب و مکتب هاوشریعتها» ادامه دارد (بویژه در خارج که فرهنگ، تابع تحزب است) . **مسخسازی فرهنگ ایران را ، بنام « تحقیقات علمی با روش بیش از حد علمی ! » میستایند، و برای افتخار، و معرفی ایران به دیگران ، هزینه ها میکنند ، در حالیکه خود، بوئی از فرهنگ زنده و آفریننده و مردمی ایران نبرده اند، و « خود» را نیز نمیشناسند، ولی این خودی را که نمیشناسند، بدیگران، بزبان خارجی، معرفی میکنند.**

این فرهنگ ماست که باید تاریخی دیگر، نظامی دیگر ، فلسفه ای دیگر از نو بیافریند . تنها « آینده نگری » ، بس نیست . مسئله بنیادی ما آنست که ما ، از امروزمان ، از گذشته امان که « در ما هست » ، و ما از آن بیخبریم ، چگونه فردا و آینده بشویم ! چگونه از این بُن زاینده ای که در ما میجوشد و از آن بیخبریم ، آینده و خود نوین را بیافرینیم . **فرهنگ ، نیروی آفریننده خود تازه است .**

امروزه ، بسیار سخن از « آگاهبود تاریخی » و نبود آگاهبود تاریخی میرود، و انگاشته میشود که، نبود « آگاهبود تاریخی» ، گناه کبیره است ، و علت العلل همه اشتباهکاریها و تکرار مداوم اشتباهاتست . آگاهبود تاریخی داشتن ، بسا نیست .

زبان ما ، تحول هزاره ها روان و منش و ضمیر این فرهنگ را به ما انتقال داده است ، و این منش ، مانند خون، در رگهای ما روانست . اینها ، کاستنی به « آگاهبود تاریخی » نیستند . « هر واژه ای» ، که بارها مقتدران دینی و حکومتی و سیاسی ، در «عبارت و جملاتی که مانده » ، معنائی واژگونه، به آن تحمیل کرده اند ، بیان این نبرد « فرهنگ ما

« با « تاریخ ما » است . فرهنگ ما ، هر چند زیر معنای مسخ شده « واژه ها » ، مجبور به خاموشی بوده است ، ولی همیشه در فغان و در غوغا هست . بدون درک این ضدیت فرهنگ با تاریخ در ایران ، بدون درک این ضدیت سیمرغ سوخته و خاکستر شده ، که نامش « فرهنگ » میباشد ، از حریق زرتشتیگری و اسلام ، نوشتن تاریخ ، یاری دادن به خفقان و سرکوبی دوهزار ساله فرهنگ ایرانست .

این زمینه تاریک ، که در هر ایرانی هست ، همان زمینه ایست که کاریز ، یا فرهنگ حقیقی ، در آن میجوشد ، و روزی در گذراز دهلیزهائی که فرازش را ، هیاهوهای رویدادهای دینی و تاریخی و سیاسی و حزب بازی ، پوشانیده است ، آهسته و خرامان ، از این تاریکی ، بیرون خواهد آمد ، و همه را بشگفت خواهد آورد .

در این زمینه تاریکست که « بُن آفریننده » یا هومان ، که در عرفان سرّ و « بیخودی » نامیده شد ، افتاده است . این زمینه تاریک ، تنها « تخته پرش ما به آینده » نیست . بلکه این زمینه تاریک ، لایه های درهم ریخته و درهم گداخته مواد است که ، بخشی از آن « سرمایه » برای ساختن آینده است . از اینرو باید این زمینه تاریک ضمیر را الک کرد ، و بخشی از آن را که « داروهای نازاسازنده » است ، دور ریخت . به سخنی دیگر ، ما باید خودمان را الک کنیم ، و در این بیختن ، سرمایه ای برای آینده آفرینی بیابیم . و این تنها « الک کردن بخش آگاه ما ، بخش آگاهبود تاریخی و فلسفی و عقاید دینی ما » نیست ، بلکه « خاک پیزی ضمیر و روان ناپیدای ماست » ، که « هسته وجود ما » را تشکیل میدهد . « رد کردن گذشته و آنچه گذشته است » میتواند آفریننده باشد ، بشرط آنکه ما « شیوه رد کردن آفریننده » را بشناسیم . سدهاگونه میتوان یک چیز را رد کرد . ولی در رد کردن ، « آنچه رد میشود » ، سو و راستا و محتوای اندیشه ای را که پدیدار میسازد ، مشخص میسازد . بدینسان در

اندیشه ای که جانشین اندیشه رد شده می نشیند ، اندیشه رد شده با اندکی تغییر قیافه، موجود هست . آفریدن اندیشه نو، با رد کردن اندیشه های کهنه ، ممکن نمیگردد . بُن وجود ما ، چندان غنی و پرمایه و افشاننده است که نیاز به « رد کردن این و آن » نداریم، تا به اندیشه خود برسیم ، بلکه ما میتوانیم ، اندیشه دیگر و جز آن ، بیافرینیم، بدون آنکه کینه ورزی «رد کردن گذشته در آن» باشد . ما با این ضمیر و روان نا پیدا و ملموس ، که « بُن وجود ما، در زبان ما هست » ، میتوانیم در اوستا ، در بندهش ، در گاتای زرتشت، در آثار سعدی و نظامی و حافظ و عطار و غزلیات مولوی، بگردیم و بجوئیم ، و با بیختن تازه به تازه آنها، « مایه های تازه برای ساختن آینده، و آفریدن خودی تازه و جامعه ای تازه » بیابیم . در این آثار، سرمایه فرهنگی ما، زیر خاکستر مسخسازیها ، تحریفات و واژگونه سازیها، پوشیده مانده است . ما « بدون سرمایه » ، هیچ نیستیم . شرکت در فرهنگ جهانی ، نیاز به « سرمایه بنیادی» دارد . با دست خالی نمیشود به این بازار رفت ، و با تقلید از این و آن ، و وام کردن از آن و این ، عرض اندام کرد . این پنداشت خام را باید از سر بیرون کنیم که ما « میتوانیم آنچه هستیم و آنچه بوده ایم » ، لجن مال کرده ، در آشغال دان تاریخ افکنیم ، و یک جا ، بدون خود گذشته خود ، به آینده بجهیم . افکار اندیشمندان خارجی، که ما به آن خود را میچسانیم ، کمدهائی نیستند که - هیچ را - با خود، به آینده بکشند . اندیشمندان خارجی، فرزندان باز زائی فرهنگ غربند ، و نمیتوانند ، ما را از « عقیم بودن و نازا بودن» برهانند ! اینها بفرض توانائیشان، میتوانند - کسی را که با سرمایه فرهنگی هست - به آینده بکشند . کسی را که زاینده هست ، بیانگیزند و بارور سازند . ولی ما ، این ضمیر و روان ناپیدای خود را که در زبان ما ریشه دوانیده ، نمیتوانیم ، « هیچ بسازیم و نادیده بگیریم » . با ننگ و عار داشتن از « آگاهبود تاریخی » ، میتوانیم پشت به آن کنیم و آنرا لجن مال کنیم ، ولی نمیتوانیم این

ضمیر را، که در ژرفای فرهنگی زبان ما، ریشه دوانیده، بگسلانیم و پاره کنیم و دوربریزیم، چون در این صورت، هیچ از خودمان باقی نمی ماند.

ما باید خودمان به آینده برویم. ما باید خودِ فردائیمان را از آنچه در ژرفای زاینده ما هست، بیافرینیم. ما باید خودمان، آینده بشویم. ما باید آنچه در ژرفای خودمان، از گذشته هست و زاینده هست بیابیم تا از آن، فردا، فوران کند. آفریدن، در فرهنگ ایران، هنر زائیدن هست، و با «خلق کردن با امر و قدرت» فرق دارد.

بررسی اوستا و گاتا و بندهش و شاهنامه و فردوسی و عطار و مولوی و حافظ، برای فهمیدن آنها نیست که «آنها چه و چگونه در زمان خود، میاندیشیده اند». این بررسی که زرتشت، چه گفت؟ فردوسی، چه گفت؟ عطار، چه گفت؟ حافظ، چه گفت؟ مولوی، چه گفت؟ کار آنها نیست که می پندارند، پژوهش علمی میکنند. بررسی در این سلسله آثار، استوار بر این اصل است که زرتشت، چه میگوید؟ مولوی چه میگوید؟ حافظ چه میگوید؟ فردوسی چه میگوید؟ آن بررسیهای «علمی خوانده شده»، استوار بر این زمینه ذهنی غلط است، که ما امروزه، در تحولات فکری، از دیدگاهی بالاتر، و از بینشی گسترده تر، میتوانیم به سده های پیشین بنگریم، و افکار گذشتگان را مرزبندی کنیم و تعریف کنیم. این غرور نابجا، یک خرافه و افسانه خام بیش نیست.

این گونه بررسیهای علمی، در قفس انداختن و زندانی کردن «روانهای بزرگی» است که در «تنگنای زمان خود، در تنگنای عقیده و دین حاکم در اجتماع خود، در تنگنای فضای سیاسی و اجتماعی خود» نمی گنجیدند. این «نا گنجیدنی بودن در تنگنای خود اجتماعی، خود سیاسی، خود دینی»، ویژگی هراسانی هست، ولی آنها، این ویژگی را با دلیری و جسارت، شناخته و پرورده اند. چنانکه همین روشهای علمی

و منطق و تفکر، در اثر « نبود این دلیری » ، پیایندهای ضد علمی و ضد آزادی دارد.

دانش ، سلاح تست و ، سلاح ، از نشانِ مرد

« مردی » چو نیست ، به که نباشد ترا نشان

بسیار از این سست دلان نامرد، که برای بدست آوردن نان و نام و جاه ، کاربرد اسلحه های دانش و اندیشه را فرا گرفته اند ، کارشان در فلسفه و سیاست و اجتماع ، جز خیانت به اندیشه و پیشرفت و آزادی نیست. در قیاس با این بندگی خواهان و برده فطرتان ، مولوی ، کسی است که در غزلیاتش، « اصل حسن یا زیبایی » را تنها اصل پرستیدنی میداند ، و با تکیه بر این اولویت زیبایی و عشق ، بر قدرت و قهر و خشونت ، راه « صنم پرستی » ، یعنی کفر و شرک را از نو می‌گشاید . « سریره » ، که به معنای « زیبایی و حسن » است ، هم اینهمانی با « صنم = سیمرغ » دارد، و هم اینهمانی با « سرّ ، یا بُن و فطرت انسان » دارد . « صریرا » که در عربی به گل بوستان افروز گفته میشود، و معرب همان « سریره » میباشد ، گل ارتافرورد، یعنی سیمرغ و صنم است. صنم شکنی مانند محمد، هرگز نمی‌پذیرفت که « الله » ، از راه تشبیه ، صنم نامیده بشود . « صنم » در گوهرش، ضدیت تام با گوهر « الله » دارد، و نمیتوان یکی را بدیگری، تشبیه کرد . تعبیر صنم به الله ، نه تنها یک کفر آشکار است ، بلکه بی ارزش ساختن دلیری و گستاخی و بزرگی مولویست . صنم پرستی، نه تنها، تغییر رابطه « عبودیت و تعظیم » با الله ، به « عشق و مواصلت » با صنم ، خدای بزرگ ایران بود ، بلکه ، اقرار به وجود صنم یا خدا ، در سرّ هر انسانی بود، که هرگونه واسطه ای را، منتفی و بی محتوا میساخت . این یقین تزلزل ناپذیر به « غنای بی نظیر انسان » بود . این « یقین از سرچشمه نوآوری و آفرینندگی بودن » است ، که ما

برای آفریدن خود و فرهنگ خود در آینده لازم داریم ، تا از این گدا خوئی
کنونی بیرون آئیم .

بخدا صاحب باغی، تو زهر باغ ، چه دزدی
بفروش از رزِ خویشت ، همه انگور حلالی
هله ای عشق بر افشان ، گهر خویش بر اختر
که همه اختر و ماهند و تو ، خورشید مثالی

در اندیشه های مولویست که ضمیر و منش ناگنجای انسان ، که بنیاد همان
صنم پرستی، یا آئین سیمرغی بود، کشف میشود . گنجانیدن اندیشه های
مولوی و حافظ و عطار و فردوسی، در این و آن مذهب ، یا در این و آن
فرقه و مسلک تصوف نه تنها علمی نیست ، بلکه خیانت به بزرگی
اینان و بزرگی خود انسانست . در بررسیهای من ، کسی با چنین
زرتشتی ، و با چنین فردوسی و با چنین مولوی و با چنین عطار و حافظی
کاری ندارد . در بررسیهای من ، زرتشت ، نا گنجیدنی در دین زرتشتی
و الهیات زرتشتی است . در بررسیهای من ، مولوی نه در قفس تنگ
مولویه و نه در تصوف میگنجد، و نه در اسلام میگنجد، و نه نماینده «
روح اسلام» است . در بررسیهای من ، فردوسی ، نه پیرو دین
زرتشتی است ، نه در تنگنای قالب اسلام و تشیع میگنجد ، نه در تنگنای
ملیگرائی کنونی و نه در تنوری سلطنت طلبی . در این بررسیها ، ما با
بزرگی و ناگنجائی و لبریزی تصویر ایرانی از انسان بطور کلی، در آثار
مولوی و فردوسی و حافظ و عطار، آشنا میشویم . ما چنین منش فراخی
را برای ساختن آینده امان ، برای پیدایش انسانی نوین از خودمان ، و برای
ساختن میهنی آباد و جهانی شاد، لازم داریم .

گوئی خموش کن ،

..... تو خموشم نمی هلی
هرموی راز عشق ، زبان میکنی
..... ، مکن

منوچهر جمالی 20 دسامبر 2005

پیش در آمد

مولوی و شاه پریان

«ابلیس» در قرآن ، همان «شاه پریان» ،

است که خدای ایران بوده است

«پری» ، به معنای «عشق» است

اوّل نظر ارچه سرسری بود سرمایه و اصل دلبری بود
گر عشق وبال و کافری بود آخر نه بروی آن پری بود ؟

آنها که امروزه سرگرم «خرافه زدائی» هستند، معمولاً بنام خرافه ، سراسر فرهنگ ایران و تجربیات مایه ای ایرانیان را در هزاره ها ، یکجا دور میریزند. آنها، چون زبانی را که پیشینیان ما بدان می اندیشیدند، و تصاویری را که نیاکان ما ، تجربیات خود را با آنها بیان میکردند، نمیشناسند، همه این آثار را ، خرافه میگیرند، و بجای خرافه زدائی ، «حقیقت زدائی» هم میکنند ، و در پایان ، پیایند ان کار آنست که ایرانیان ، احساس فقر و بیچارگی میکنند ، و بگدائی و در یوزگی، نزد عرب و غرب میروند ، و با سماجت و غرور، همه فرهنگ خود را لجن مال میکنند، و از این لجن مالی فرهنگ خود ، بیش از حد شاد میشوند و کام میبرند. آنها ناگهان ، کشف خرافات کرده اند ! ولی متأسفانه آنها حقایق

گرانها و ژرف و مردمی ایران را با « نیت خیر » ، تهی و پوک میسازند و از بین میبرند، و اعتماد به نفس ملت را از ملت میگیرند ، و در خرافه زدائی ، خود زدائی و فرهنگ زدائی میکنند ، و اصالت و ارجمندی و شرافت ایرانی را با نیت خیر نابود میسازند . شاه پریان و پری و پریزاده ، خرافه نیست . شاه پریان و پریزاده و پری ، نام بزرگترین خدای ایران بوده است ، و « پری » به معنای « عشق » است (یوستی Justi) . نخست موبدان زرتشتی با این خدای عشق به جنگ رفته اند، و تا توانسته اند ، این خدا را زشت و پلشت و تباه ساخته اند .

چون در فرهنگ ایران ، **قداست جان(زندگی)** ، راه را بدانها بسته بود، آنها نمیتوانستند که اهورامزدا را به قتل « شاه پریان و پری » بگمارند که خدای خودشان ، این شاه پریان یا پری را بکشد . این بود که معمولاً ، پهلوانانی را مانند گرشاسب و یا رستم ، که پیرو همین زنخدا ، و نزد مردمان بسیار محبوب بودند، در داستانها بدان بگمارند که خدای خودشان را که همین پری یا شاه پریان باشد ، بدست خودشان بکشند . بدینسان ، محبوبیت آن پهلوانان را نزد مردمان نمیکاستند، ولی از محبوبیت آن پهلوانان سوء استفاده میکردند تا خود را از شرّ آن خدایان ، آزاد سازند . آن پهلوان، در این کار، پهلوانی خود را نشان میداد . آنها متون اوستائی را، پُر از زشت سازی « پری » ساخته اند . بررسی این پری کشی ، در بخش چهارم کتاب گزیده های زاداسپرم ، در این فرصت ، بدرزا میکشد ، ولی در شاهنامه ، رستم درخوان چهارم ، به دیدار زن جادو میرسد . این زن جادو ، همان پری یا سیمرغ است که رستم او را میکشد . ولی با آشنا بودن بیشتر ، با گوهرشاه پریان و پری ، میتوان به آسانی ، مسخ سازی خوان چهارم رستم را باز شناخت . یکی آنکه پری ، در چشمه ، خانه دارد . دیگر آنکه ، پری ، نه تنها اصل زیباییست ، بلکه هر جا پری

هست ، خانه سوری و جشن و موسیقی و سرود هست . و در الهیات زرتشتی ، سرود خواندن و رقصیدن ، کار اهریمنست . این خداکه همان سیمرغ و رام باشد ، درست خدای رستم بوده است . و خوان چهارم ، خوان « میان » هست . مثلاً در هفت سپهر ، سپهر چهارم ، که سپهر میانه است ، جایگاه صنمی است که با موسیقی ، دل همه را میبرد . شعر عبید زکانی

سریرگاه چهارم که جای پادشه است

فزون زقیصر و فغفور و هرمز و دارا

تهی ز والی و ، خالی زیادشه دیدم

ولیک لشگرش از پیش تخت او برپا

فراز آن صنمی ، با هزار غنچ و دلال

چو دلبران دلاویزو لعبتان ختا

گهی بزخمه سحرآفرین ، زدی رگ چنگ

گهی گرفته بردست ، ساغر صهبا

« میان » ، جایگاه بهمن و هما (یا سیمرغ) است ، که نخستین پیدایش بهمن است . البته « گرم » هم ، در خوان سوم که رستم را به آب راهنمایی میکند ، پیدایش سیمرغست . این خوان ، در شاهنامه بکلی دستکاری شده است . نه آنکه فردوسی آنرا دستکاری کرده باشد ، بلکه موبدان ، پیش از او ، در زمان ساسانیان این کار را کرده بوده اند . این تنها جائیست که رستم جهان پهلوان ایرانی ، در شاهنامه موسیقی میزند و سرود میخواند و شادی میکند . در کنار چشمه و نیستان ، جشنگاه است (سیمرغ ، نای به میباید) و همین نکته ، نشان آنست که زن جادو ، همان شاه پریان است ، چون این زنخدا ، اینهمانی با جشن سازی و خرّمی و شادی دارد ، و اصل زیباییست که در این تحریفات درست تبدیل به

وارونه اش ، یعنی زشت ساخته میشود، و فقط در ظاهر زیباست و انسان را بزیبائیش میفریبد ، و رستم چهره زشت او را که زیبا ساخته بود ، رسوا میسازد .

نشست از بر چشمه برگردنی یکی جام یاقوت پرکرده می
گرد چشمه ، نیستان است، که به خودی خودش، مقدس است
ابانی ، یکی نغز طنبور بود بیابان چنان خانه سور بود
تهمتن ، مرآن را ببردرگرفت بزد رود و گفتارها برگرفت
که آواره بدنشان رستم است که از روزشادیش، بهره کمست
نام دیگر سیمرغ ، غمزداست (روز هشتم، دی ، خرم و غمزدا نیز خوانده
میشده است) .

همه جای جنگست میدان اوی بیابان و کوهست بستان اوی
همه جنگ ، با دیو و نر ازدها زدیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویاگل و مرغزار نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه به جنگ نهنگ اندرم دگر با پلنگان، به جنگ اندرم
به گوش زن جادو آمد سرود همان ناله رستم و زخم رود
و زن جادو پدید میآید و بالاخره رستم
میانش به خنجر به دو نیم کرد دل جادونراپراز بیم کرد

پس از موبدان و ساسانیان ، دوره اسلام رسید، و محمد رسول الله ، ابلیس
رابرترین دشمن الله و همه مسلمانان شمرد. در کتاب مقدمه الادب
خوارزمی دیده میشود که « ابلیس » ، همان مهترپریان یا شاه پریان
است . خدای ایران ، ابلیس اسلام میگردد. در احادیث فراوان که در

بحار الانوار مجلسی یا فت میشود ، و بررسی آنها ، نیاز به گفتاری ویژه و گسترده دارد ، میتوان بطور آشکار دید که **ابلیس** ، **خدای گبران** و **مجوسان بوده است** (گبر و مجوس و مغ و خرمدین .. غیر از زرتشتیان بودند. مثلا کابل جای پری پرستی بود. یا اهل فارس ، مغ و خرمدین بودند ، نه زرتشتی). نامهای دیگر ابلیس در عربی، همگی گواهی به این سخن میدهند . نام « ابلیس» در قرآن بکار رفته است ، نه در تورات . در تورات ، شکایت کننده و طاغی ، ساتان satan یا شیطانست ، و ابلیس نام ندارد . **محمد** ، **کینه توزی شدیدی به فرهنگ ایران داشت** ، و این **کینه توزی** را ، در **انتخاب نام شاه پریان** ، یعنی **ابلیس** ، رویاروی **الاه عرب** ، **نشان میدهد** . « اب » و « ابه » که پیشوند « ابلیس » است ، به معنای « مادر و پرورنده » است . « لیس » در تاتی + تالشی ، به معنای « باران شدید » است . ابلیس به معنای « مادر باران » است ، که همان « ابرسیاه = سیمرغ = مگا = مغ و میغ » در شاهنامه است . این خدا ، سرچشمه و اصل آبست . « لیس » در کردی ، به معنای « خیس » است ، و همان واژه « لیز » است . البته « لیس » معانی دیگر هم دارد که تصویر این زنخدا را بیشتر نمایان سازند . مثلا « لیستن » به معنای **بازی کردن و رقصیدن** است . در واقع ، « **ابلیس** » ، به **معنای خدا** ، یا **اصل رقص و بازی نیز هست** ، و البته چون خدای آب ، و آب ، سرچشمه روشنی شمرده میشود است ، **طبعاً خدای دانش و بینش** هم هست . **محمد رسول الله** ، **بزرگترین دشمن الله** و **مسلمانان را** ، خدای **بزرگ ایران** میشمرد ، که همین « **شاه یا مهتر پریان** » باشد. در خدای ایران ، **بینش و شادی همگوهرنند** . خدای ایران، **خرد شاد و خندان** دارد . **محمد** ، **رسول الله** ، **کینه توزی فراوانی نسبت به فرهنگ ایران** ، و ایرانیان داشت ، و از این رو ، **ابلیس** را ، **رویاری الله** قرار داد . وقتی می بینیم که مولوی صفات این پری یا شاه پریان را در غزلیاتش برمی شمارد ، و اندیشه هائی را که از فرهنگ ایران ، در شرف از بین

رفتن بودند ، نگاه میدارد ، آن گاه پی میبریم که مولوی ، چه خدمت
بزرگی به بقا و دوام فرهنگ ایران کرده است .

خلاصه دوجهانست آن پریچهره
چو او نقاب گشاید ، فنا شود زُهره
چو بر براق معانی ، کنون سوارشود
به پیش سلطنت او ، کرا بود زهره
ستارگان سماوات ، جمله مات شوند
به طاس چرخ ، چو آن شه درافکند مهره
چو روح قدس ببیند ورا سجود کند
فرشتگان مقرب ، برند از او بهره

این پری ، این شاه پریان ، این پریزاده کجاست ؟ این شاه پریان ،
درچشمه ضمیرهرانسائی هست . سراسر اندام شناخت انسان ، چه
ادراکات حسّی ، چه نیروی روانی، مانند اندیشه و وهم و تصویری و خیال
، همه از او میزنند و میزایند.

اینجا کسیست پنهان ، خود را مگیر تنها
بس ، تیزگوش دارد ، نگشا به بد دهان را
برچشمه ضمیرت ، کرد آن پری ، وثاقی
هرصورت خیالت ، ازوی شدست پیدا
هرجا که چشمه باشد ، باشد مقام پریان
با احتیاط باید ، بودن ترا در آنجا
این پنج چشمه حس ، تا برتنت روانست

ز اشراق آن پری دان ، گه بسته ، گاه مجری

و آن پنج حس باطن ، چون وهم و چون تصور

هم پنج چشمه میدان ، پویان بسوی مرعی (چراگاه)

پری در چشمه ضمیر ، خانه دارد . چشمه آب ، خانه پری است . خانه در قدیم ، به معنی بیت عربی و اطاق امروزی بکار برده میشده است . به پستان ، «خانه شیر» میگفتند ، و اساساً به زن هم ، خانه میگفتند . خانه و چشمه ، باهم اینهمانی داشتند . خانی ، به معنای حوض و چشمه آبست ، و به همین علت ، به سیمرغ ، «همای خانی» میگفتند ، یعنی سیمرغی که چشمه است . و چون آب ، سرچشمه روشنائی شمرده میشد ، چشم ، هم چشمه بود و هم روشنی . و ماه هم که چشم آسمان شمرده میشد ، برای آن که «چشمه ماه» بود (ماه خونی = گاو خونی حوض = چشمه) . چشم ، چون چشمه آب بود ، روشن میکرد و میدید . پس ، پری ، یا شاه پریان ، که در عربی ، ابلیس خوانده میشد ، چشمه ای در درون انسان بود که هر چند ناپیدا بود ، ولی سراسر معرفت ، از آن زائیده میشد ، و به همین علت ، هم موبدان و هم محمد ، برضد شاه پریان بودند ، چون شاه پریان ، بیان «اصالت معرفت خود هر انسانی» ، و طبعاً برضد هر واسطه ای و رسولی بود . با شناخت این مقدماتست که ناگهان می بینیم ، آنچه بنام خرافه زدوده میشود، درست گواه بر «اصالت معرفتی انسان» است که برضد «اصل واسطه و رسول و نبی و پیامبری» است .

ز خارشهای دل اریاک گردی

زدل یابی حلاوتهای « والتین »

بجوشند از درون دل ، عروسان

چومرد حق شوی ، ای مردعنین

آنچه بنام « تشبیه شاعرانه » ، زدوده یا بی معنا ساخته میشود ، بیان معرفتی است بسیار گرانبها و ارجمند . همین چشمه ضمیر ، همین پری یا شاه پریان است که در هر حسی ، و در آغاز در حس بینائی ، چشم ، سرازیر میشود ، و بینش انسان میگردد ، چنانچه مولوی در غزلی میگوید :

ز چشمه چشم ، پریان سر بر آرند

چو ماه و زُهره و خورشید و پروین

تو وقتی از این سترونی و عقیمی ، یعنی بی اصلتی نجات یافتی ، آنگاه ، از چشمه ضمیرت ، در چشمه چشمت ، ماه و زُهره و خورشید و پروین سر بر میآورند . اینها (ماه و زهره و خورشید و پروین) هیچکدام ، تشبیه شاعرانه نیستند . اینها تصاویری در فرهنگ ایران بوده اند . اقتران هلال ماه با پروین ، که عروسی ماه و پروین باشد ، بُن پیدایش و زایش گیتی شمرده میشد . عروسی هلال ماه که رام یا زهره باشد و زهدان جهانست ، با پروین ، که خوشه تخمهایست که از آن آسمان ابری (= سیمرغ که هم ماه و هم خورشید نیز هست) ، آب ، زمین ، گیاه ، جانور ، انسان میرویند ، قرین میشوند . از سوی دیگر ، هلال ماه ، رام یا زهره است و پروین و ماه و خورشید ، سه چهره گوناگون سیمرغند .

بینش چشم هر انسانی ، چیزی جز پیدایش ماه و زُهره و خورشید و پروین از « چشمه چشم » نیست ، به ویژه که نام چشم در هزوارش ، ایومن (مینوی ماه) هست . و همه اینها را مولوی به حق ، پری میخواند . در بینش انسان ، اصل زایش و پیدایش کیهان و زمان روانست . این پری ، که چشمه زاینده در درون انسانست ، واصل پیدایش کیهان و زمان را میزند و میتراود ، درست در روند همین زایش ، جشن و شادی و بزم

میآورد . زهش آب از چشمه ، اینهمانی با « جشن زایش » دارد . این
پری ، « رندی » است که به ما جام خرسندی و نوشوی میدهد .

هر روز پری زادی ، از سوی سراپرده
مارا و حریفان را ، درچرخ در آورده
صوفی زهوای او ، پشمینه شکافیده
عالم زبلای او ، دستارکشان کرده
سالوس نتان کردن ، مستور نتان کردن
از دست چنین « رندی » ، سغراق رضا خورده
دی رفت سوی گوری ، درمرده زد او شوری
معذورم ، آخر من ، کمتر نیم از مرده
هرروز برون آید ، ساغربه کف و گوید :
والله که بنگذارم ، درشهر ، یک افسرده
پری ، چه میگوید :

ای مونس و ای جانم ، چندانست بیچانم
پرشهد و شکر گردی ، ای سرکه پرورده
خستم جگرت را من ، بستان جگر دیگر
همچون جگر شیران ، ای گربه پژمرده
همرنگ دل من شو ، زیرا که نمی شاید
من سرخ و سپید ای جان ، تو زرد و سیه چرده
خامش کن و خامش کن ، در رو به حریم دل

کاندر حرمین دل ، نبود دل آزرده

خود را شناختن ، درست شناختن همین چشمه ضمیر، یا همین پری
است که درخانه دل و خانه درون ، جا دارد ، و چشمه زاینده معرفت
حقیقت ، چشمه زاینده شادی و فرشگرد و نوشوی و نوزائی است .

خود را تو نمیدانی ، جویای « پری » زانی
مفروش چنین ارزان ، خود را به سبکباری
وان جئی ما (=پری ما) زیبا رخ و خوش گوهر
از دیو و پری برده ، صد گونه به عیاری
شب از مه او حیران ، مه عاشق آن سیران
نی بی مزه و ، رنگین ، پالوده بازاری
وزسیخ کباب او، وز جام شراب او
وزچنگ و رباب او ، وز شیوه خماری
دیوانه شده شبها ، آلوده شده لب ها
درجمله مذهب ها ، اوراست سزاواری

همین پری یا سیمرغی که در درون انسان ، اصل زایش معرفت و طرب
و زیبایی است ، درهرمذهبی ، اوراسزاواری است . هرکسی ولو
درظاهر، پابسته به هرمذهبی باشد ، ولی این سیمرغ ، این پری زیبا و
زاینده ، دراو پنهان و نهفته است ، و اصالت هرانسانی را برغم این
مذهبا ، نگاه میدارد . پری یا شاه پریان یا پریزاد ، نامهای دیگری هم
دارد . موبدان، برای مبارزه با این خدا ، که خانه درضمیر هرانسانی
دارد ، نامها و تصاویر او را از همدیگر بریده و جدا ساخته اند. ما امروزه
با تکه پاره های یک موزائیک ، یا یک کوزه ، کارداریم . این تکه پاره

ها، گم نشده اند ، و هرکدام زیرخاک فراموشی یا تحریف و مسخ سازی، پراکنده شده اند ، و باید آنها را جست و یافت و کنار هم گذاشت، تا موزائیک نخستین یا کوزه نخستین را بدست آوریم .

نام دیگر این پری یا شاه پریان ، « دین » بوده است . با شنیدن این نکته ، ما دچار ناباوری و شگفت میشویم . علت این است که ، هم تصاویر و هم واژه ها ، مسخ و تحریف ساخته شده اند ، و ما با این معانی تحریف شده ، بزرگ شده ایم . برای آنکه ما با تابانیدن یک نور گذرا، نزدیکی این دو (پری و دین) را به هم محسوس سازیم ، فقط کفایت میکند که گفته شود که درکردی ، « په ری » به معنای « حجله » است (وصال در عروسی) ، و در واژه نامه یوستی ، « پری » به معنای عشق است، و « دین » در کردی ، به معنای « دیدن و زائیدن » ، و در اوستا به معنای « مادینگی » است . از حجله عروسی ، تا آبستنی و زائیدن ، چندانی فاصله نیست . اینکه دین و پری یا پریزاده یا شاه پریان ، باهم اینهمانی دارند ، میتوان از آثاری که برای ما باقی مانده اند ، بدان راه یافت . در اوستا ، هادخت نسک ، نسکی است که ایرانیان آن را خوب میشناخته اند . این نسک ، مسئله مرگ انسان را طرح و بیان میکند . این نسک ، در فرهنگ زرخدائی ایران ، سروده شده است ، و نزد ایرانیان ارج فراوانی داشته است ، و نیایشی درسوگ مردگان بوده است ، ولی موبدان زرتشتی، آن را دستکاری کرده اند ، تا آنرا انطباق با الهیات خود و فلسفه جزاء و مکافات خود بدهند . ایرانیان ، پیش از چیرگی الهیات زرتشتی ، اعتقاد به دوزخ و بهشت ، و به پاداش و کیفر دادن پس از مرگ نداشته اند . آنها براین باور بودند که همه انسانها ، پس از مرگ ، به وصال سیمرغ میرسند ، و همه در « جشن عشق جهانی » که سیمرغ باشد ، انباز میشوند . مسئله پاداش نیکی و کیفر بدی را ، بگونه ای دیگر حل میکرده اند که در گفتاری دیگر ، بطور گسترده به آن

پرداخته خواهد شد. این همان پدیده « مرگ و عروسی در آسمان » است که مولوی همیشه آنرا یاد میکند. آنچه را الهیات زرتشتی، « پل جینواد » مینامد، در اصل همین معنای رسیدن به وصال سیمرغ را داشته است. الهیات زرتشتی، مسئله پاداش نیکی و کیفر بدی را در پیوند دو تصویر « بهشت و دوزخ » پاسخ میگفت که همان تصاویر به مسیحیت و یهودیت و اسلام به ارث رسیده است. این بهشت و دوزخ، مقولاتی هستند که موبدان زرتشتی اختراع کرده اند. این بود که موبدان آمدند و در این هادخت نسک، دست بردند و آنرا تحریف و مسخ ساختند. « دین » را که دختر زیبائی که همچند همه زیباییان جهان است، و در درون انسان، اصل زایش و پیدایش است، و اصل بینش و نیکی و بزرگی است، تبدیل به « مجموعه اعمال نیک یک انسان »، یا « مجموعه اعمال بد یک انسان » کرده اند. « دین » که خدای آمیخته در میان انسان، با انسان بود، و در واقع اصل زایش بینش و نیکی و بزرگی بود، تبدیل به « پیکریابی اعمال خوب و بد انسان » کرده اند. در واقع انسان را از اصالتش انداخته اند. تخم خدا یا « اصل آفریننده » را که در هر انسانی افشانده شده است، و باز به او پرواز میکند، تبدیل به « مجموعه اعمالی که کسی در زندگیش میکند » کرده اند. بدینسان، خدا را از انسان، بریده اند، و همچنین، شیوه آفرینش این خدا را که « خود افشانی و جوانمردی » است، بکلی نفی و حذف کرده اند.

اگر کسی به دقت هادخت نسک را بررسی کند، از تناقضات موجود در متن، ناگهان متوجه این موضوع میشود که این « دین »، همان « پری » یا همان « زخدای زاینده و اصل زایش و - پیدایش معرفت و شادی و نیکی و بزرگی بوده است. حافظه مردم عوام، بهترین سند است که گواه بر این است. این اندیشه حقیقی و اصیل، در میان مردم، برغم این مسخسازی موبدان، باقی مانده است. و این اندیشه رایج در اذهان

عموم را شیخ عطار، در کتاب « الهی نامه » اش، در حکایت سرتاپک هندی آورده است. عطار هم مانند فردوسی، چنین اندیشه های ایرانی را مجبورا به حکمای هند نسبت می دهند. آنها، راه چاره دیگر نیز نداشتند. اندیشه های اصیل ایران را که گفتنش در برابر شریعت اسلام، خطرناک بود، به حکمای هند نسبت می دادند. از جمله همین داستان سرتاپک هندیست، که حاوی داستان زرخدای زیبای دین است که در این داستان، به شکل « شاه جنیان و پری و شاه پریان و دخترش » باقی مانده است، و از مقایسه آن با هادخت نسک، میتوان اینهمانی آنها را باهم شناخت. پس از سپری شدن شب سوم پس از مرگ، در میان وزش باد، دین به شکل دوشیزه ای پیدایش می یابد. سه شبانروز میان « مرگ » و « رستاخیز »، « میان دونای » نامیده می شود. نی در روئیدن، به بندی میرسد (= قَف یا قاف، کوه قاف از همین اصطلاح برخاسته)، ونای تازه، از این بند یا « قاف »، میروید و پیدایش می یابد. چون بُن رستاخیز، سه تا هستند، اینست که این بند یا قاف، با سه شبانروز، اینهمانی داده میشود. زندگی نخست، به بُنی و تخمی میانجامد، و زندگی تازه از این بُن، میروید. این سه شبانروز، همین بندنی یا قاف است، و نماد رستاخیز و فرسگرد است. و « باد » که آمیختگی « جان و عشق » است، نخستین گام پیدایش و زایش است. در هادخت نسک میآید که « دروزش این باد، دین وی به پیکردوشیزه ای براو نمایان میشود. دوشیزه ای زیبا، درخشان، سپیدبازو، نیرومند، خوش چهره، بُرزمند، با پستانهای برآمده، نیکوتن، آزاده و نژاده که پانزده ساله مینماید و پیکرش همچند همه زیباترین آفریدگان زیباست.... » و روان مرده از او میپرسد که: « کیستی ای دوشیزه جوان! ای خوش اندام ترین دوشیزه که من دیده ام » و پاسخ میشوند که « من، دین توام ». آنگاه روان میپرسد: « پس کجاست آنکه ترا دوست داشت برای بزرگی و نیکی و زیبایی و خوشبوئی و نیروی پیروزی و توانائی تو در چیرگی

بر دشمن ، آنچنان که تو در چشم من مینمائی » . و دوشیزه به او پاسخ میدهد که : « این توئی که مرا دوست داشتی برای بزرگی و نیکی و زیبائی » . اگر در این داستان دقت شود، دیده میشود که پدیده « دین » ، در فرهنگ ایران ، به کلی با ادیان ابراهیمی ، فرق داشته است . « دین » ، یک چیزی نیست که به آن شهادت بدهند، و ایمان به پیامی که به یک رسول وحی شده ، ایمان آورند ، بلکه دین ، اصل زیبائی و نیکی و بزرگی و خوشبوئی است که در خود انسان ، زاینده و آفریننده است . آنگاه برشگفت ما افزوده میشود . چون به کلی با مفهومی که ما امروزه در اثر نفوذ ادیان ابراهیمی و الهیات زرتشتی داریم ، غیر قابل تصور است . این خدائی که در میان انسان است ، به انسان میگوید :

« دوست داشتنی بودم ، تو مرا دوست داشتنی تر کردی

زیبا بودم ، تو مرا زیباتر کردی

دلپسند بودم ، تو مرا دلپسند تر کردی

بلند پایگاه بودم ، تو مرا بلند پایگاه تر کردی

البته ، این سخن ، سازگار با زاج موبدان زرتشتی نبود. خدا در این عبارات ، انسان را ، اوج پیدایش خود ، یعنی « کمال خود » میداند که برتر از خودش هست . چنین اندیشه ای با تصویر آنها از اهورامزدا نمیخواند . همچنین این « مفهوم دین » ، که « دین ، خداست که به کردار اصل زاینده معرفت و شادی و اخلاق و زیبائی در درون انسان هست ، هیچ تناسبی با مفهوم « الله » در اسلام ، نداشت و ندارد . به همین علت، محمد ، خدای بزرگ ایران را که « پیکریابی اصالت انسان » بود ، « ابلیس در برابر الله » ساخت ، تا بدین شیوه ، فرهنگ ایران را زشت و تباه و پلشت سازد و اصالت معرفت و « خودمعیاری » را از انسان بگیرد . انسانی که تاکنون معیار و میزان خودش بوده

است، درمقابل الله که او را از این اصالت میاندازد ، طغیان میکند . و با چنین پذیرشی (شاه پریان به کردار ابلیس طغیانگر) ، ایرانیان بدست خود ، خدای خود را ، یعنی وجدان آفریننده خود را ، یعنی سرچشمه نبوغ خود را میخشکانند، و خدای خود را همانند رستم در شاهنامه و گرشاسپ در متون پهلوی ، بدست خود می‌کشند . همانسان که « دیو » ، که نام این زرخدا بود ، و معنای « دایه » را داشت ، تبدیل به همان واژه « دیو » شده است ، که اصل زشتی و بدی و تباهی باشد (موبدان زرتشتی این نام را زشت ساخته اند) همانسان پری و مهترپریان (= ابلیس) خدای عشق و زیبایی و بینش و جشن ، تبدیل به « ابلیس » در قرآن شد . لعن ابلیس ، نفرین کردن سیمرغ ، خدای ایرانست که در ضمیرهرکسی است . لعن ابلیس ، نفرین کردن اصالت معرفتی خود است . لعن ابلیس ، انداختن انسان ، از میزان و معیار بودن است . شیخ عطارنیشابوری ، داستانی پرداخته ، و این اندیشه های هادخت نسک را ، نگین آن داستان ساخته است . میگوید که در هندوستان ، کودک بسیارباهوشی بوده است که میخواست است علم نجوم را بداند . علم نجوم در فرهنگ ایران بسیارارجمند بوده است ، چون مانند پزشکی ، جزو « بینش درتاریکی » شمرده میشده است . انسان درتاریکیهاست که میجوید . این کودک :

اگرچه بود در هر علم سرکش

ز جمله ، علم تنجیم آمدش خوش

در آنجا ، وصف « شاه جنیان » بود

ز « حسن دخترش » ، انجا ، نشان بود

شاه جنیان، سیمرغ است، ودخترش رام یا همان زهره است
بیک ره ، فتنه آن دلستان شد که آسان برپری، عاشق توانشد

در علم نجوم ، وصف شاه جنیان یعنی شاه پریان و دخترش، رام بود .
زُهره یا رام دخترشاه پریان است ، و « ماه و خورشید و پروین » هر سه
، چهره های گوناگون شاه پریان هستند ، و چنانچه در پیش آمد، مولوی
، همه آنها را « پری » میخواند . در فرهنگ ایران ، این خدایان ، جایگاه
گرد آمدن (انجمن شدن) و بهم آمیختن بخشهای گوناگون وجود انسان
بوده اند . همانسان ، این بخشها ، همیشه در حال فرود آمدن و بازگشت به
انسان بوده اند ، تا در وجود انسان از سر با هم بیامیزند . انسان در واقع ،
معجون یا آمیخته کیهان یا خدایان بود . در انسان، خدایان با هم میآمیختند .
این بود که انسان ، وجودی کیهانی شمرده میشد . اکنون این کودک
با خبر است که:

حکیمی بود ، در شهر دگر دور

که در تنجیم و در طب بود مشهور

ندادی دسرا، کس را رهی باز

نبودش هرگز در خانه دمساز

از آن تنها نشستی ، تا دگر کس نداند علم او ، او داند و بس

پدر را گفت آن کودک که یک روز

مرا بر پیش آن پیر دل افروز

که میگویند میآید براو « شه پریان و آنکه دختر او »

دلم را آرزوی دیدن اوست بود کانجا ببینم چهره دوست

که تا گردم زهر علمی خبردار نمیرم، همچو دنیا دار، مردار

در دوره اسلام ، چنین علمی را میبایستی پنهان داشت . دانستن اینکه
شاه پریان کجاست ، یک دانش ضد اسلامی است . اینست که سرّی است

. وقتی کسی با شاه پریان و دختر او آشنا شود، از هر علمی خبردار میشود.
اینست که کودک، با کاربردن شیوه ها ، خود ا به کری و گنگی میزند
تا به خانه این حکیم راه می یابد و در بودن با این حکیم :

اگر استاد اندر خانه بودی بسی گفتی ز هر علمی ، شنودی

گرفتی یاد کودک آن سخن را

نوشتی، چون شدی در خانه تنها

بهر علمی، چنان استاد شد او که از استاد خود، آزاد شد او

یکی صندوق بودی قفل کرده که استادش نهفتی زیر پرده

نه مهرش برگرفتی ، نه گشادی

نه چشم کس بر آنجا افتادی

بدل میگفت آن کودک که پیداست

که آن چیز که من میجویم ، آنجاست

البته باید با این اصطلاح « صندوق » تا اندازه ای، آشنا شد . صندوق ،
نام زهدان بوده است . مثلا در شاهنامه، وقتی سیمرخ ، هنگام زاده شدن
رستم میآید ، میگوید :

نخستین به می ، ماه را مست کن

زدل، بیم و اندیشه را پست کن

تو بنگر که بینادل ، افسون کند ز صندوق تا شیر بیرون کند

بگافد تهیگاه سروسهی نباشد مراورا ز درد آگهی

وز بچه شیر، بیرون کشد همه پهلوی ماه در خون کشد

صندوق ، معرب واژه « سن + دوک » است ، و صندوق ، به معنای « نای سیمرخ یا زهدان سیمرخ » است، چون « پیشوند « سن » ، همان سیمرخ است، و پسوند « دوک » همان دوخ است که به معنای نای میباشد ، و چون سیمرخ ، خدای « قداست جان » است (همچنین زهدان، جایگاه قداست جان است) و هرجانی را از گزند و آزار ، تندرست نگاه میدارد ، از این رو ، واژه « صندوق » ، به معنای زره پوش و « محفظه نگاهداری » نیز بکار برده شده است .. اینست که به تابوت ، صندوق میگویند، چون زهدان سیمرخ است که از سر، مرده ، رستاخیز می یابد . فردوسی گوید :

نهفتند صندوق اورابه خاک ندارد جهان از چنین کار، باک

به هامون نهادند صندوق اوی زمین شد سراسر پراز گفتگوی

همچنین به مکعبی چوبین که باخاتم میسازند، و بر روی قبر امامی یابزرگی میگذارند و گردان آیات و اشعار مینویسند ، صندوق میگویند . به عبارت دیگر آن امام یا بزرگ را در « زهدان » گذارده اند، تا با نوای نای سیمرخ ، از سر زنده شود . از این رو به « تابوت عهد » ، صندوق الشهادة و صندوق شمع و صندوق عهد میگویند ، چون عهد (قوانین ده گانه موسی) در چنین صندوق = زهدانی ، همیشه رستاخیز می یابد و همیشه تازه و نو است .

داستان نهادن داراب در صندوق بوسیله هما (= دختر بهمن) در شاهنامه ، و همچنین نهادن موسی در صندوقی که به رود نیل انداخته میشود، همه به این ریشه، باز میگردند (پدر موسی ، عمران = ام رام در تورات ، نام داشت که به معنای مادر رام است که همان سیمرخ میباشد) . در داستان عطار، کودک ، در اندیشه آنست که این صندوق سربسته حکیم را که حاوی همه علومست ، بگشاید . بینش و فرزانی در فرهنگ ایران ، روند

« زایش » است . بازکردن صندوق ، همان زایانیدن دانش است . اینست که کودک میشکبید تا وقتی در حادثه ای که عطار میآورد ، استاد میمیرد

بیامد کودک و بگشاد صندوق

در آنجا دید «وصف روی معشوق»

از اینجا به بعد، همان داستان هادخت نسک میآید، و دیده میشود که مقصود از « دین = بینش زایشی » ، زاده شدن پری یا شاه پریان یا پریزاده از صندوق یا زهدان انسانست .

بیامد کودک و بگشاد صندوق در آنجا دی وصف روی معشوق

کتابی کان بود در علم تنجیم همه بر خواندوشد استاد اقلیم

بآخر ز آرزوی آن دل افروز

نبودش صبر یکساعت شب و روز

کشید آخر خطی و در میانش

نشست و شد زهر سو خط روانش

عزیمت خواند تا بعد از چهل روز

پدید آمد « پریزاد دل افروز »

برای پیدایش پری افسون میخواند و آنرا « پریخوان » میگفتند . این همان عزیمت است . در این صندوق، او افسونی را مییابد که میتواند پری یا سیمرغ را پدیدار سازد ، و پس از چهل روز، پریزاد دل افروز پدیدار میشود .

بُتی کز وصف او گوینده لال است

چگویم زانکه وصف او محالست

این همان شگفتست که انسان در هادخت نسک ، رویاروی دین ، یا
دوشیزه زیبائی که همچند همه زیباییان ، زیباست، پیدا میکند .

چو « سرتاپک » ، ز سر تا پای او دید

درون سینه خود ، جای او دید

تعجب کرد از آن و گفت آنگاه

چگونه در درونم یافتی راه

جوابش داد آن ماه دل افروز

که با تو بوده ام من اولین روز

منم نفس تو ، جوینده خود را چرا بینانگردانی خرد را

اگر بینی ، همه عالم تو باشی

ز بیرون و درون ، همدم تو باشی

تو زیبای زمین و آسمانی

بدین خوبی به نفس کس نمائی.....

کنون تو ای پسر چیزی که جستی

همه در تست و ، تو در کار سستی

اگر در کار حق ، مردانه باشی

تو باشی جمله و ، همخانه باشی

توئی از خویشتن گم گشته ناگاه

که تو جوینده خویشی در این راه

توئی معشوق خود ، با خویشتن آی

مشو بیرون صحرا ، با وطن آی

از آن حب الوطن ، ایمان پاکست

که معشوقت ، درون جان پاکست

« حب الوطن » ، همین « جستجوی سیمرغ در صنوق زاینده وجود خود
« است که ایرانیان آنرا « دین » مینامیدند که « عروس هستی هرکسی
« بود، که نام دیگرش پری یا شاه پریان بوده است، و غزلیات مولوی
را بدون شناخت این شاه پریان یا پری ، نمیتوان دریافت .

بازگشت به کفر و شرک
در عرفان و شعرایران ،
جنبش بزرگ آزادیخواهی بود
« شرکِ خدایان » ، بُنی است که
« پلوارِ یسم و آزادی » از آن میروید

ما چند صنم ، پیش محمد بشکستیم
تا در « صنم دلبَرِ دلخواه » رسیدیم
مولوی بلخی

چرا نام خدای مولوی ، « صنم » است ؟
صنم ، همان « سن » یا « سنا=سه نای » یا سیمرغست

چرا ایرانیان از نودر ضمیرشان ، « صنم پرست » شدند ؟
ادبیات ایران ،

از سر ، نیایشگاه « صنم ، یا سیمرغ یا بُت » شد

گفتم صنم پرست مشو ، با صمد نشین

گفتا به کوی عشق ، هم این و هم آن کنند حافظ

« از شرک عرفانی و ادبی ،

به شرک اجتماعی و سیاسی »

جهاد محمد و رسالت او، با « شکستن اصنام » ، آغاز شد . محمد شبها به درون کعبه میرفت و بتهای اهل مکه را پنهانی میشکست . محمد رسول الله ، میاندیشید که مردمان عبادت و اعتکاف به اصنام میکنند . در آیه 138 اعراف میآید که اعراب ، « یعکفون علی الاصنام » ، و محمد از آنها می پرسید که : « اتخذ اصناما الهة » ؟ محمد میاندیشید که مردمان ، اصنام را که دست ساخته خود انسانهاست ، اینهمانی با « الاله » میدهند . از این شیوه اندیشه ، نتیجه میگرفت که اگر صنم های مردمان را ، با قهر و پر خاشگری بشکند ، غلبه بر « الالهان زاینده » ایشان میکند ، و راه را برای پرستش الله یا « صمد بازدارنده زایش » باز میکند . پرستیدن صنم ، فقط بیان « جهل مردم » است . توهین و تجاوز به « آنچه مردم ، در خیال ، آنرا باور دارند ، و آنرا مقدس میشمارند » ، دعوت به الله است . مردم ، چون صنم را میپرستند ، جاهل و بی معرفت هستند . ولی ، « صنم » ، نماد « پیدایش جهان ، از روند زایش و رویش و تراوش ، از یک اصل و بُن » بود . و « سنگ » ، که پیکر صنم از آن تراشیده و از آن ، نمایان میشد ، نام شاخ جانورانست که اینهمانی با « نی و زهدان » دارند (تحفه حکیم موءمن) ، و همچنین در سانسکریت سنگ = sankhe ، به صدف و بوق و نی لبک گفته میشود . همچنین در فارسی ، « سنگم » در برهان قاطع که همان « سنگ » است ، به « اتصال و امتزاج دو کس یا دو چیز باهم » گویند . علت هم

این بود که ، آنها بُن پیدایش جهان را ، عشق ورزی « یک اصل نرینه و یک اصل مادینه باهم» میدانستند که اصل خود زائی بود. همه جانها ، از یک اصل عشق میرویند ، و گیتی ، که مجموعه همه جانهاست ، این جانها همه باهم ، « همجانند » ، چون از یک اصل، روئیده و زائیده اند . گیتی و خدا ، « وحدت جان» است . این « همجانی ، یا وحدت جان» ، سپس به غلط « وحدت وجود » نامیده شد . « ثنویت خدا با آفریدگان » ، بکلی رد و نفی میگردد . الله ، بیان ثنویتِ الیه با مخلوقات هست . توحید اسلامی ، استوار بر « ثنویت خالق و مخلوق » است . صنم ، بیان « وحدت جان آفریده و آفریننده ، یا همجانی همه آفرینندگان و آفریننده » با هم هست.

جان ما با عشق او ، گر نی زیک جا رُسته اند

جان با اقبال ما ، با عشق او همزاد چیست ؟

جان من و جان تو ، بو د یکی ز اتحاد

این دو ، که هر دو یکیست ، جز که همان یک مباد

گشت جدا ، موجها ، گرچه بد اول یکی

از سبب باد بود ، آنک جدائی بزاد

« صنم » ، نماد این بُنی بود که همه جانها از او میزائیدند و میروئیدند . صنم ، جانان ، یا همجانی همه جانها (خدا و گیتی) بود . اینست که در بندهش « ابر و برق » ، « سنگ» نامیده میشوند . ابر بارنده ، و برق که نشان خنده و زاده شدن باران بود، در خیال آنها ، « سنگ » شمرده میشد . چرا ؟ هنوز در داستان ویس و رامین ، سنگ ، در راستای مفهوم « نماد عشق » بکار برده شده است ، و همچنین مولوی در « سنگ » ، همزیستی شوهر و زن هر دو را باهم می بیند ، و سنگ را سرچشمه ، هم

آتش و هم آب میداند . در «خیال مردم» آنزمان ، «سنگ» ، آنچیزی نبوده است که محمد رسول الله ، خیال میکرده است ، و ما امروزه «خیال» میکنیم . معمولاً ، «خیال» مردم را ، با «جهل» مشتبه میسازند . خیال ، جهل نیست . جهل ، پدیده دیگریست و «خیال» پدیده ای دیگر . اینکه مردم ، «خیال اندیش» هستند ، بیان مثبتی است ، و به تحقیر مردم میانجامد . ولی قبول اینکه مردم ، جاهلند ، به تحقیر مردم و به پرخاشگری با مردم میانجامد . قبول اینکه کسی جاهلست ، حق تجاوز و تحمیل به دانا میدهد . قبول اینکه وجودی تاریک اندیشست ، حق تحمیل و تجاوز و سرکوبی به داننده یا «روشنگر» میدهد . «نور» ، با تیغ و شمشیر و خنجر میآید . بسراغ خدایان مردم رفتن ، بسراغ جنگ با جهل مردم نیست ، بلکه بسراغ شیوه درست رفتن است که چگونه باید با خیال مردم رفتار کرد . مسئله اینست که خیال مردم را چگونه باید انگیخت و پروراند ، نه اینکه نیروی خیال را با خیالات ، ریشه کن ساخت . «خیال» ، «جهل» نیست . بسراغ «خیالات مردم رفتن» ، ظرافت فوق العاده میخواد . خیال ، یک نیروی آفریننده هست که انسان، برای روند معرفتش در راستای اندیشیدن ، لازم دارد . از «خیال اندیشی» ، میتوان به «مفهوم اندیشی» رسید . سرکوبی خیالات بنام سرکوبی جهل ، به سرکوبی و نابودی «نیروی آفریننده خیال، بطورکلی» میانجامد . با خیالات نباید جنگید ، و آنها را کودکانه و خام و بدوی پنداشت . «جنگ با جهالت مردم» را نباید ، تبدیل به «جنگ با خیال مردم» کرد . هم «سنگ» و هم شاخ (= نی) و هم «صنم» ، بیان «خیال پیدایش جهان از عشق» بوده اند . همین خیال ، سپس راه عبارت بندی خود را در مفاهیم بزرگ انسانی یافت . اگر آن خیال اندیشی نبود ، مفهوم «پیدایش جهان از عشق» ، در عرفان ، پدید نمیآمد . مفهوم «برابری انسانها» و «همبستگی انسانها در اجتماع» ، از همین «خیال» ، پدید آمده است . محمد ، «صمد» را ، در تضاد با پدیده «

زایش « بکار میبرد . « الله الصمد ، لم یلد و لم یولد » است . الله ، صمداست و صنم ، خدائست که همه جهان را میزاید و خود، تبدیل به گیتی میشود .

الله ، برعکس صنم ، گوهر زاینده ندارد ، و جهان را از خود نمیزاید ، و صمد است . جهان از او ، زائیده و روئیده و تراویده نمیشود . « صمد » ، واژه ایست که در قرآن بکار برده میشود، تا نشان داده شود که الله ، برعکس صنم ها ، نه زائیده میشود و نه میزاید ، و نه مخلوقات از او زائیده میشوند . او جدا از مخلوقات و بویژه از انسان ، و « غیر از » مخلوقات و انسان است . الله و مخلوقات ، « دو » هستی جداگانه اند . بقول تاج العروس ، صمد ، المصمت الذی لاجوف له . چیز خاموشیست که میانش « جوف » نیست . این سخن ، به نائی گفته میشد که میانش ، پُربود ، و فاقد شهد و افشره بود . چون « افشردن نیشکر ازنی » ، اینهمانی با زائیدن داشت . « جوف » ، به « شکم انسان = زهدان » گفته میشود . چنانکه سعدی میگوید :

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف

همی روزی آمد به جوفت ز ناف

نی میان پر ، که بی جوف بود ، نمیتوانست بزاید . در واژه « صمده » ، معنای واقعی صمد ، که « ماده شتریست که سالها بار نگیرد » ، باقی مانده است . همچنین در منتهی الارب ، به معنای « ماده شتر است که سالها بار نگیرد » . محمد ، میان اعراب میزیست و شتر ، برای آنها نقش فوق العاده مهم بازی میکرد . اینکه الله ، « شتر نازا » هست ، برای اعراب ، هویت الله را بسیار ملموس و محسوس میکرد . خود محمد ، همین گونه « خیالات » را در مورد ویژگی الهی شتر داشت ، چنانچه شتری که محمد بر آن سوار بود ، در ورود به شهر مدینه ، جایگاه

« نخستین مسجد عالم اسلام » را معین میسازد (مراجعه شود به تاریخ طبری). معنای « صمد » که از ریشه صمد ساخته شده است ، « سربند شیشه یا پوست پاره ایست که سرشیشه را بدان می بندند » . « شیشه » که آبگینه است ، به صراحی و قرابه (گر + آوه = آب نای) « و قنینه » گفته میشود . « قنی » در عربی به معنای نی و نیزه است ، که از همان ریشه « کن وکانا وکانیا است که به معنای نای = دختر است » . آبگینه که در سغدی « آپ + کن » باشد ، به معنای « آب نای یا زهدان » است (کانا = نی + دختر) در واقع شیشه ، نماد « زهدان ، و آبگاه است که معنای زهدان را دارد » . شیشه ، جایگاه عشق ورزی ، و اصل زایندهگی و آفرینندگی است . از این رو جن گیرها ، پری را که « اصل عشق و زیبایی » است در شیشه میکنند ، تا از شرّ و آزار آن دو ، راحت بشوند . از این رو به « رصاص » که « ارزیز » باشد ، و فلز مشتری یعنی سیمرغ (فلک ششم = انا هوما) است ، شیشه گفته میشود . همچنین به فلک هفتم که کیوان (کدبانو) است ، شیشه گفته میشود . فلک هفتم و ششم و پنجم باهم ، بُن آفریننده گیتی ، یعنی « زهدان و مینو » شمرده میشدند . افزوده بر این به « ماه » نیز ، شیشه گفته میشود ، چون « ماه » ، نخستین پیدایش بهمن ، یعنی همان سیمرغست که اصل خود زای (ماه موقعی هلالست ، زن است ، وقتی پراست ، مرد است . از این روماه یا خدا هم زن وهم مرد باهمست = خواجه) آفرینش است . آنچه در شیشه را می بندد (که صمد و صمد باشد) ، راه زایندهگی و « آفرینش گیتی از راه زایش » را سد میکند . صمد که در شیشه را می بندد ، حق پیدایش را از راه زایش و عشق میگیرد . مقصود از گواه آوردن این نکته ها آن بود که نشان داده شود که الله ، « صمد » است ، چون بر ضد « اندیشه آفرینش از راه زایش و رویش و تراوش از خودش » هست . این نکته ، مغز تضاد « الله الصمد » و « صنم » بود . معانی دیگری

که سپس به « صمد » در تفاسیر داده اند ، برای آنست که واقعیات تاریخی رابپوشاندو از اذهان براند .

، در آن روزگاران، زائیدن ، مفهوم « آفریدن بطور کلی » را مشخص میساخت . هرپیدایشی ، یا زایشی است ، یا رویشی است ، یا تراوشی . مفهوم « خلق به امر » ، از « خیالات خام وواهی » شمرده میشود . امروزه ، همین « خیال خام و موهوم خلق به امر » ، ذهن بیش از یک ملیارد انسانها را بنام « حقیقت » ، تسخیر کرده است . یک خیال ، نقش « حقیقت » را در زندگی ملیاردها انسان بازی میکند . آیا این خیال را باید بنام « جهالت و تاریک اندیشی » کوبید و ریشه کن کرد ؟ « الاه » در روزگاری که محمد میزیست ، برای مردمان ، « بُن همه چیزها » بود ، نه « خالق چیزها » . اگر ، بُن ، ویژگی «زایائی و رویائی دارد ، پس این ویژگی ، درکل « درخت زندگی و هستی » نیز هست .

مسئله محمد این بود ، که الله ، بُن هستی و گیتی نیست . از الله ، هیچ نمیروید و نمیزاید و نمیتراود . الله ، نای توپُر است . الله ، جوف ندارد . پس ، الله ، همگوهر و همسرشت با گیتی و با انسان نیست . الله ، هستی ، « جزگیتی و جز انسان .. » هست . الله ، وجودی ، فراسوی گیتی و انسان و ... هست . الله ، نمیزاید و نمیروید و نمی تراود ، بلکه فقط به « امر و با قدرت » ، خارج از گوهر خود ، گیتی و انسان را ، با سرشتی دیگر ، خلق میکند . الله با مخلوقات هم جداست و هم نابرابر . مخلوق ، از خالق ، از الله ، بریده و « بری » هست . زائیدن ، در آن زمان ، چنین معنائی داشت . صمد ، به شتر پیر نازا گفته میشود . صمد ، در واقع بیان نازائی بود ، که معنای کلی « عدم توانائی آفرینش ، از راه پیدایش » را داشت . ولی ، خود « کعبه یا کعب » نیز که در اصل ، نیایشگاه زخدایان بود ، در اصل ، به معنای « بند نی » است . کردها به بند نی ، « قه ف » میگویند که همان « قاف » باشد . به همین علت ویژگی

نوآفرینی بند نی است که گفته میشد که آشیانه سیمرغ ، درکوه قاف ، یا در « کاوه = کابه = کعبه » است . سیمرغ یا « عُزّی = ئوز = خوز = هوز » ، « نای به » یا سننا = سن ، که معربش « صن و صنم » بود ، و « بند نی » ، جایگاه نوزائی و رستاخیر و باز زائی و نوشوی، شمرده میشد .

از « بند نای » ، بخش تازه نای میروئید . این اصطلاح زائیدن و زائیده شدن ، برای ایرانی همان معنای روئیده شدن و « آفریدن » را داشت . « آفر » که پیشوند آفریدن باشد ، همان « آور » است که آبستنی باشد . « ور » ، زهدانست . انسان ، از « نای به » ، که به معنای « نای زاینده و آفریننده » است ، یعنی از « سن ، یا صنم یا سیمرغ » ، روئیده میشد . انسان ، مستقیماً فرزند سیمرغ بود . از اینرو ، بحث رسول و امام و حجت و مظهر و بحثهای پوچ و خیالات خام شمرده میشد . در رویش و زایش خدا ، انسان ، فرزند بلاواسطه خدا ، با همان ویژگیهای خداست . رسول و امام و خلیفه و اینها خیالاتی هستند که در بریدگی وجود الله از مخلوقاتش ، سبز میشوند . اینکه الله نمیروید (که اینهمانی با زائیدن داشت) ، برای ایرانی ، معنای آنرا داشت که الله و انسان ، باهم ، همگوهر نیستند . یا به عبارت دیگر، انسان ، اصالت ندارد، و فقط الله ، اصالت دارد . از اینگذشته ، « دین » که « دانا = دا + نای » باشد ، و به معنای « نای آفریننده = زهدان آفریننده و زاینده » است ، بیان آن بود که « بینش حقیقی انسان ، از خود وجود انسان ، میزاید » . دین ، به نیروی زاینده و مادینگی هرانسانی « چه مرد باشد ، چه زن » ، گفته میشد . « صنم یا سیمرغ » ، در هرانسانی همین « دین » ، همین « نیروی زاینده بینش از خودش » بود . ولی « صنم » ، برای محمد و در قرآن ، معنای پیکری و صورتی را داشت که مردم، با دست خود میساختند ، و دست ساخته ای که مخلوق آنهاست

، آنرا عبادت میکردند ، و خود را « عبد آن » میدانستند . درحالیکه ،
الله ، باید انسان را بسازد، و او را صنع و جعل کند . انسان باید عبد و بنده
و آلت قدرتی باشد که او را ساخته است . انسان ، دیگر از خدا نمیروید ،
بلکه الله آنرا خارج از خود ، « میسازد » . انسان ، امتداد الله نیست ،
بلکه ، دست ساخته اوست . انسان ، امتداد خدا نیست ، بلکه عبد و بنده
و دست ساخته اوست . « الله » ، هیچ صورتی ندارد . صورت داشتن ،
نماد همان « زاده شدن و پیدایش » است . البته این اندیشه ، از تورات
برخاسته بود . محمد میاندیشید که مردمان میانگارانند که این مجسمه ها ،
اینهمانی با الاه دارند ، و خود همان الاه هستند ، و شکستن این پیکرها
، مغلوب ساختن این الاهان و نابود ساختن این الاهان است . با شکستن
بت ، میتوان الاه را مغلوب و نابود ساخت . به آنچه مردم ، مقدس
میشمارند ، باید توهین کرد ، و آنرا بی ارزش و خوار ساخت ، تا راه
برای الله باز کرد . انسان ، هر خیالی و اندیشه ای ، که غیر از الله و
آنچه الله میگوید، داشته باشد، از «جهالتش سرچشمه میگیرد» و حق
توهین به آن ، و تحقیر کردن آن ، و تجاوز به آنست .

البته در فرهنگ ایران ، چنین بود که « بُن زمان و جان » ، « بهمن یا
هومان » بود، که « ناپیدا و ناگرفتنی » است ، در مرحله دوم ، این بُن
، تحول به « هُما یا سیمرغ » می یابد که صورتیست پیدا ، ولی
ناگرفتنی . همان « بُن واحد ناپیدا و ناگرفتنی » ، خودش ، تحول به «
تعدد و کثرت صورتها » می یابد ، که همان « سه تای یکتا » یا سیمرغ
باشد . بُن جان و زمان ، در مرحله نخست ، « صورتها و نقوش مرئی،
ولی نامحسوس » میگردند ، و این صورتها ی مرئی و ناگرفتنی ،
در مرحله بعد ، به « صورتهای محسوس و گرفتنی » تحول می یابند ،
و بدینسان ، **جانهای متعدد و کثیر، از بُن ناپیدای جان و خرد که بهمن**
باشد ، پیدایش می یابند . همه هستی ، از یک گوهر است ، هر چند که

بیسورت یا باصورت باشند . در واقع ، همان بهمن است که ، در پایان ، صورتهای بی نهایت میشود که دیدنی و گرفتنی است ، ولی این **صورتها گرفتنی و دیدنی ، سررشته ، برای جستن و رسیدن به بُن نادیدنی و ناگرفتنی است .** باید از این صورتهای پیدا و محسوس ، راه بسوی سیمرخ پیدا ولی نامحسوس را جُست ، و از کثرت صورسیمرخی ، به بُن تاریک و ناپیدای ولی واحدِ بهمنی رسید . فرهنگ ایران ، استوار بر سراندیشه « تحول آنچه بیصورتست به صورتها ، و تحول صورتها از نو به بیصورتی » است . وحدت تاریک بُن ، تحول به صورتها کثیر می یابد ، تا روشن شود ، ولی در این کثرت (فردشوی) ، پیوند و عشق و همبستگی را گم میکند ، از اینرو حرکت بُن جوئی در هر صورتی ایجاد میگردد . بیصورت در صورت یابی ، گم میشود و از گرفتنی بودن ، میگریزد . این پدیده را مولوی ، بارها در غزلیاتش به شیوه ها گوناگون ، بازگو کرده است .

کسیکه بی قلم و آلتی ، به بت خانه

هزار صورت زیبا ، برای ما سازد

هزار لیلی و مجنون C بهر ما ، بر ساخت

چه صورتست که بهرا خدا ، خدا سازد ؟

درون گوهر تن ، خود تو این زمان بنگر

که دمبدم ، چه خیالات دلربا سازد

یا در غزلی دیگر ، گریزپائی « بیصورت در صورتها » را ، برغم « صورت شوی همیشگی بیصورت » بیان میکند . بیصورتی که صورت میگیرد ، ولی در هیچ صورتی نمیگنجد :

چه نقشها که ببازد ، چه حيله ها که بسازد

به « نقش » ، حاضر باشد ، ز راه جان ، بگریزد

برآسمانش بجوئی ، چو مه ، ز « آب » بتابد

در « آب » چونکه درآئی ، برآسمان بگریزد

چنان گریزد از تو ، که گر « نویسی نقش »

زلوح ، نقش بپرد ، زدل ، نشان بگریزد

پنبه برون کن زگوش ، عقل و بصر را میپوش

کان صنم حله پوش ، سوی بصر میرود

هرچند جان در صورت گرفتن ، « فرد » میشود ، ولی « بُن واحدِ ناپیدای بهمنی » ، در همه افراد از هم پاره ، انسانها را بسوی « پیوند دراصل » میکشاند . بهمنی که « فلان وبهمان » شده است ، نه تنها اصل میان فرد ، به عبارت دیگر ، اصل سنتز میان همه انسانها به همست .

« فرد » ، از واژه « پرتیدن » ، برآمده است ، که به معنای « پاره شدن از هم » است (پاره فارسی ، و پارت part انگلیسی و (حزب) پارتی party انگلیسی ، از همین ریشه است) . هرچه انسان ، بیشتر « فرد » میشود ، در ظاهر ، بیشتر از « جانان = کل جان » پاره میشود ، و طبعاً ، عشق و همبستگی و پیوند در آگاهبود او میکاهد و او ، عشق را در آگاهبود و در عقلش ، گم میکند ، ولی یا از سردر بُن او ، آرزو و اشتیاق به پیوند پابی و عشق ، زنده میشود ، یا آنکه ، دچار بیماری « فردیت خالص = پارگی محض » میگردد . در صورت روشن ، در فردیت و در تعقل ، عشق ، تاریک و گم شده است . « الله و یهوه » درست ، دچار این بیماری « فردیت مطلق » هستند که توحید نامیده میشود . در فرهنگ ایران ، چنین بریدگی میان خالق و مخلوق نیست . از این رو صورت (که نماد فردشدنست) میکوشد تا بازی صورت شود

، تا در رسیدن به بُن ، به اصل عشق به پیوندد (همه باهم یک سیمرغ میشوند) . پس اصل ، تحول بیصورت به صورت ، و صورت به بیصورتست ، نه ماندن در صورت یا در بیصورتی.

این بود که شکستن صنم ، یا « صورت ملموس » ، سر رشته جستجوی سیمرغ و بهمن را پاره میکند . این محسوسات، همه ، سر رشته جستجوی بُن یگانه ولی تاریکند . ما هر چیزی را موقعی درست حس میکنیم که در فردیتش دریابیم . ولی همین احساس، ما را به پیوستگی نهفته در آن فرد ، میکشاند . محسوس شدن ، اوج تعالی خدا یا بُن گیتی است.

در عربستان ، صنم یا سیمرغ ، چنین ریشه ژرف فرهنگی را نداشت ، و در آنجا « صنم » به هر بُتی گفته میشد . البته از همان آیات قرانی ، میتوان از پاسخهایی که اعراب به محمد میدهند، دید که الیه ، نزد آنها نیز ، چنین رابطه ساده و سطحی را که محمد به آن تاخته است ، با پیکرو صورت ، نداشته است . مولوی بلخی ، این گستره را که « صورت های ناملموس بُن جان » باشند ، « خیال » می نامد . و این خیالات هستند که میتوانند تحول به حقیقت ، یا اصل و بُن ، بیابند و ما را بدانجا بکشند . « خیال » در غزلیات مولوی ، نقش آفریننده و مثبت در رساندن انسان به خدا یا حقیقت دارد . انسان ، در ساختن تصویر از خدا ، به خیالات خود ، چهره میبخشد و آنها را محسوس میسازد . محسوس شدن بُن گیتی یا خدا ، روند اوج گرفتن و تعالیست ، نه انحطاط و هبوط . بدون این تصاویر خارجی محسوس و گرفتنی هم ، آن خیالات ، زنده و پویا میمانند . خیال ، پُلی از تصویر ملموس و دیدنی خارجی ، به تصویر ناملموس و دیدنی درونی ، و بالاخره از تصویر دیدنی و ناملموس درونی ، به بُن ناملموس و نادیدنی جان بطور کلی میزند . پس انسان ، طبیعتاً بت ساز و بتگراست ، و هر لحظه بتی دیگر میسازد ، چون خیال او ، همیشه میان محسوسات و بُن ناپیدایش ، پل میسازد . بت سازی و بت

شکنی پی در پی ، این جنبش از بهمن به گیتی ، و از گیتی به بهمن را فراهم میآورد . بهمن ، که « ارکه » باشد ، در گوهرش « حرکه » است . بُن کیهان وهستی ، حرکت و جنبش است . چیزی « هست » ، « بینشی، هست » ، که حرکت کند .

انسان ، بیش از آنکه ، و پیش از آنکه ، « عاقل » ، به معنای « اندیشنده در مفاهیم انتزاعی » باشد ، « خیال اندیش و صورت اندیش ، به معنای « اندیشنده در تصاویر » هست . در خیال اندیشی ، با صورت سازی ، پلی میان محسوسات و مفاهیم انتزاعی میزند . خرد بنیادی کیهان ، که بهمن یا هومان باشد ، در هر جانی ، این مراحل را میگذراند ، تا پیدایش بیابد ، و صورت بشود ، و بینش بشود . بینش ، با حرکت هست ، و بی حرکت نیست . بُن جان ، در حرکت ، در گشتن و وشتن (رقص) هست . « بینش از حقیقتی که ناگذرا » هست ، و سرایت این ناگذرائی ، به خود بینش ، درست جمود و سردی و بیحرکتی هست ، برای فرهنگ ایران ، درست دور افتادگی از حقیقت جهان جان بود (= بهمن) که اصل حرکت و زایش و رویش و تراوش همیشگیست . بر عکس پنداشت محمد از « صنم و بت » ، عرفا بنا بر پیشینه فرهنگ ایران ، می‌گفتند که « به هر چه وامانی ، بُت است » .

در هر اندیشه ای و آموزه ای و بینشی و شریعتی که به ایستی ، و در آن منزل کنی و مقیم شوی و ماندگار شوی ، آن ، بُت است . در واقع ، هر « ایمانی » ، بت سازیست . ولی ادیان نوری ، از جمله اسلام ، درست این « ایمان » را ، برترین فضیلت انسان میکند . ولی در برابر این مفهوم « ایمان اسلامی » ، اندیشه « جستجوی همیشگی » فرهنگ ایران ، قد میافرازد . « رام » که همان زُهره باشد ، که هم خدای شعر و موسیقی و رقص (وشتن ، رخش) هست ، خدای شناخت (بوئیدن = جستجو و پژوهش کردن) هم هست . رقص و شناخت ، باهمند . جستجو ، شناختی

است که گوهرش ، جنبش شاد است . به همین علت « بوئیدن » در فرهنگ ایران ، معنای « شناخت بطور کلی » را داشت ، چون بوئیدن ، پیکریابی « اصل جستجو » بود . اینکه در آثار عرفا ، حقیقت یا خدا ، با « بویش » ، انسانها را به خود رهبری میکند ، به معنای آن است که انسان در جستجو ، یقین دارد که مستقیماً و بلاواسطه به خدا یا حقیقت یا بُنِ واصل میرسد . خدا و حقیقت نیاز به واسطه و رسولی ندارد ، بلکه خودش ، بوئی در جهان میپراکند ، که همه را مستقیم به خود در جستجو ، میکشاند . اینست که رام ، که درست « روان » هراسانی است ، گوهرش ، جویندگی است . رام ، در رام یشت (اوستا) میگوید ، « نام من ، جویندگیست » . او ، همیشه در گوهر انسان ، میجوید . اینست که عرفا میگفتند که خدا با ما در جستجو همراه است . آنچه را ما میجوئیم ، با ما و در ما ، میجوید . ما آنچه را « هستیم » ، که میجوئیم . انسان نیاز به راهبر و آموزگار و یاد دهنده ندارد ، تا راه راست را به او نشان بدهد . بُنِ انسان ، حرکت کردن ، و بیراهه روی و کژرویست . آنکه میجوید ، کج و کوله میرود . جستن ، آموختن یک راه مستقیم و روشن نیست . جستن ، پیمودن در تاریکیهاست . فرهنگ ایران ، در برابر « اندیشه صراط مستقیم » در ادیان نوری ، اندیشه « هفتخوان جستجو » یا « رفتن خضر در تاریکی ، به جستجوی آب زندگی » را دارد . ایرانی بدنبال آموختن « راه مستقیمی » از رسولی و امامی و مهدی و مظهري نیست . رسالت ایرانی ، رفتن به هفت خوان خودش هست . بهرام یارستم ، در گوهر هراسانی هست . از اینرو ، بهرام که در شاهنامه تبدیل به رستم شده است ، بُنِ سلوک و جهانگردی است . در همان پایان هفتخوان نیز ، رستم (که همان بهرام ، جفت کیهانی سیمرغ و بُنِ هراسانیست) « بینش حقیقت روشن و ثابت و یا تنها راه مستقیم » را نمی یابد ، بلکه توتیائی می یابد که هر چشمی (هر خردی) را بینا میکند ، تا هر کسی ، خودش بتواند راه خود را در بیراهه ها بجوید ، و

از هفتخوانش ، پیروز بیرون آید . چنین بینشی ، راه همه انسانها را به رفتن به هفتخوان ، باز میکند و می‌گشاید . چنین بینشی ، مردم را از خطری که هفتخوانها دارند ، نمیترساند ، تا از روی بیم و هراس ، در راهی که راست نامیده میشود ، همیشه بمانند ، و گامی از آن فراتر ننهند ، چون گمراه خواهند شد . جستجو ، نیاز به کج و کوله رفتن دارد . یک رسول یا امام یا خلیفه یا مهدی ، اصل بت پرستی ، و « وامانی دریک حقیقت صلب » است . بت سازی و بت پرستی ، درست کار همین ادیان نوری و شریعت‌های ابراهیمیست .

ایمان به راه واحد ، ایمان به تصویر ی از ال‌اه واحد ، ایمان به بینشی تغییر ناپذیر ، بت میسازد ، واصل بت سازیست . بت پرستی ، سنگسازی و سفت سازی و یخ زدگی و افسردگی دریک راه ، دریک آموزه ، دریک تصویر و دریک شریعت و دریک بینش است که به آن ، نام حقیقت داده میشود . از حقیقت ، از زندگی ، حرکت و رقص گرفته میشود . انسان باید همیشه بجوید تا « هستی » بیابد . انسان « هست » ، هنگامیکه میجوید و می‌جنبد . ایرانیان به رقصیدن ، « وشتن » میگفتند ، که سپس « گشتن » شده است . و « وشتن » هم به معنای « رقصیدن » است ، و هم به معنای « زنده شدن از نو » است . تغییر و حرکت ، متلازم با شادی بوده است . از این رو ، جستجو ، شادی بخش و جانبخش و هستی بخش بوده است ، نه ایمان . « واماندن و درایمان ، مقیم شدن دریک آموزه » ، معنای نابودی و نیستی را داشته است .

البته سفت کردن و تثبیت کردن و « دریک اندیشه یا صورت ، ماندگار شدن » نیز از جمله کارهای انسانست . انسان ، فکری که درباره تجربه ژرفی میکند ، در صورتی ، یا در مفهومی ، آنرا ثابت و سفت میکند ، و به اصطلاح عرفا ، در این صورت سازی و مفهوم سازی ، فوری ، بت میسازد . بدینسان بت سازی و خرافه سازی ، کار همیشگی انسانست

. انسان ، صورتی یا مفهومی که دیروز به حقیقت (بُن زاینده جان =
بهمن) داده است ، امروز بت یا خرافه یا « اندیشه خشکیده یا پوسته و
جامه کهنه » شده است . انسان ، نه تنها خیال بت تراش ، و خیال
صورت ساز دارد ، بلکه عقل ، مفهوم ساز هم دارد . عقل هم بت میسازد
. هم در یک صورت ماندن ، عبودیت و بندگی از بت است ، و هم
در یک مفهوم ، در یک اصطلاح ماندن ، در یک دستگاه فلسفی ماندن ،
عبودیت از بت است .

اگر مجسمه الاهی را ، با کاربرد خیال زنده اش ، نسازد و پیش چشمش
نگذارد ، در خیالش ، از همان یهوه و الله ، هر روز بتی دیگر میتراشد ،
هر چند هم که حق نداشته باشد آنرا در فراسوی خود ، پیکر ببخشد .
در خیالش ، از خدایش ، نقشی یا صورتی ثابت و سفت میسازد .
گوهر انسان ، نقش پرداری و صورتسازی است . انسان ، نیاز به نقش
کردن و صورت ساختن دارد ، تا آنچه را در تاریکی تجربه میکند ، در
روشنی ، صورت بدهد . حتا در واژه ها و اصطلاحات و عباراتی که
از خدایش میگوید ، نقش و صورت الله و یهوه را میکشد و تثبیت میکند
. بت سازی بدین ترتیب در ادیان نوری ، کاری درونی و باطنی میشود
. این کار ، پیدایش ریاکاری و دروغ است . بت سازی از حقیقت و خدا
، و سپس در تجربه زنده از نو آن حقیقت و خدا ، آن بت را شکستن و
از نو بتی تازه ساختن ، روند جستجو است ، چنانکه مولوی میگوید :

صورتگر نقاشم ، هر لحظه ، بتی سازم

وانگه همه بت ها را ، در پیش تو ، بگذارم

صد نقش برانگیزم ، با روح در آمیزم

چون نقش ترا بینم ، در آتشش اندازم

یا آنکه در غزلی دیگر گوید :

من آنم کز خیالاتش ، « تراشنده وثن » باشم

از خیالات خداست، که وثن میتراشد

چو هنگام وصال آید ، بتان را ، بت شکن باشم

مرا چون او ولی باشد ، چه سخره بوعلی باشد

چو حسن خویش بنماید ، چه بند بوالحسن باشم

دو صورت پیش میآرد ، گهی شمعست و گه شاهد

دوم را من چو آئینه ، نخستین را لگن باشم

بُت سازی ، بازداشتن خیال ، از محسوس و ملموس کردن خود هست تا بُن کیهان، بدان تحول یابد، تا اوج خود را بیابد ، وازنو، حرکت بدرون را آغاز کند . انجام بت سازی ، سرآغاز حرکت بت شکنی در درک تجربه نوین از بُن کیهان و حقیقت هست . ولی در ادیانی که « ضد تصویر تازه به تازه خدا » هستند ، درست « بت سازی درونی » پیدایش می یابد . « ایمان » ، درست « بت سازی ، سفت و سخت سازی تجربه حقیقت یا خدا ، و « ماندن در یک صورت درونی ، در یک مشت مفاهیم » است . این بت سازی ، هم در عرصه « خیال اندیشی» در این ادیان، روی میدهد، هم در دستگاههای فلسفی روی میدهد که « مفهوم اندیشی » باشد . عقل ، همانقدر بت ساز ماهر است که خیال . با عقل، تنها روشن نمیکند، بلکه بت هم میسازند و بت پرستی را هم رواج میدهند .

سفت و سخت سازی ، که پیشتر منحصر در « بت سازی » در خارج بود ، از این پس ، بدرون سرایت میکند ، و روان و ضمیر و فکر ، یخ می بندد و میافسرد . دماغ و روان و ضمیر ، خشک میشود . خرد ، دیگر زاینده نیست . فکر و روان و ضمیر ، بیحرکت میگردند . با بیحرکت شدن فکر و روان و ضمیر ، « حقیقت جاوید» پیدایش می یابد . هم ایمان ،

هم اندیشیدن مداوم طبق یک میزان فلسفی ، به این افسردگی و ملالت و خشکشدگی کشیده میشود . مولوی از این « ایستائی روان و ضمیر در فکر است » که سر می پیچد ، که منش فرهنگ ایران بود :

هر که بفسرد ، برو سخت نماید حرکت

اندکی گرم شو و ، جنبش را آسان بین

خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل

بفشان خویش زفکرو ، لمع برهان بین

هست « میزان معینت » و بدان ، می سنجی

هله میزان بگذارو، زر بی میزان بین

روان و ضمیر، نباید با سنجش با یک میزان معین وثابتی ، امکان گشودگی حرکت را از خود بگیرد .

نفسی موضع تنگ و ، نفسی جای فراخ

می جان ، نوش و ، از آن پس، همه را « میدان » بین

سحر کردست ترا دیو ، همی خوان قل اعوذ

چونک سر سبز شدی ، جمله گل و ریحان بین

چون دمی چرخ زنی و سر تو برگردد

چرخ را بنگر و همچون سرخود ، گردان بین

زانک تو جزو جهانی ، مثل کُل باشی

چونک نوشد صفتت ، آن صفت ، از ارکان بین

محمد رسول الله ، بجای بت شکنی خارجی، بت سازی باطنی و روانی و ضمیری را در همان « ایمان » ایجاد کرد . « ایمان » ، گوهر بت

سازی دیگر گردید . ایمان ، یگراست به تعصب، یا سخت اندیشی و تک اندیشی تحول می یابد ، و تعصب ، خشک شدگی چشمه وجود انسان ، و نازائی مطلق روان و فکر و ضمیر انسان میگردد. « بهمن و صنم»، اصل زاینده در هرانسانی هستند . شکستن صنم در خارج ، به نابود ساختن اصل زاینده در بن خود انسان کشید . اینست که مولوی بلخی ، فاش میگوید که ما روی اجبار، تن به شکستن چند صنم در پیش محمد دادیم ، ولی این کار را ادامه ندادیم ، بلکه ما صنم های نامطلوب خود را به حکم او شکستیم، تا به « صنم دلخواه خود » برسیم.

ما چند تا صنم ، به معنای محمد را ، در زیر نظر خشمناک و وحشت زای محمد شکستیم ، نه برای آنکه دست از صنم بطور کلی بکشیم ، بلکه برای آنکه ، به « صنم دلخواه خود که دل انسان را از زیبائی اش میبرد » برسیم .

این صنم کیست که مانند زُهره ، به حد وفور، گرانیگاه غزلیات مولوی باقی میماند ؟ و همچنین حافظ شیرازی نیز ، در کنار صمد ، صنم پرست باقی میماند . درست صنم ، اصل همه خدائی، یا « پانتئون » است . در نیایشگاه زمان ، همه خدایان باهم جمعند ، و همه ، در آفرینندگی سیر زندگی در زمان ، باهم شریکند . در نیایشگاه سیمرغ که « زون » هم نامیده میشد ، همه خدایان جمع بودند . « اشون » یا « ارتا وان » ، مادر زندگی و خدایانست . این صنم کیست ؟ این صنم ، که همان « سن » یا « سین » یا « سننا » بود ، هر ایرانی میدانست که سیمرغست ، که مادر همان زُهره یا رام است . ایندو، همان خدایانی هستند که سپس بنام « مشتری یا سعد اکبر » و « زهره یا سعد اصغر » نامیده شدند . در زبانهای ایرانی ، گاه یک پسوند « م » به واژه ها افزوده میشد . « آب = اپ » ، میشد « اپم » . « اشه » ، میشد « اشم » . « انگ » میشد « انگم » . « بگ یا بگ » میشد « بگم یا بقم » . این خداهم که

« سن » باشد ، « صنم » میشود، و معربش « صنم » گردیده است . چنانچه مهرگیاه که « بهروج الصنم » شده است ، ترکیب « بهروز » و « سن » است ، که بهرام و سیمرغ باشد ، و جم و جما درست از این تخم مهرگیاه ، یا مردم گیاه ، که « همآغوشی سیمرغ و بهرام » باشد ، میروید . بهرام ، روزبه یا بهروز است و سیمرغ ، پیروز (فیروزه) نامیده میشود ، و اصطلاح « پیروز و بهروز باشید » یاد آوری از این دو خدا هست ، که نماد « عشق نخستین در بُن کیهان و بُن زمان و بُن انسان » هستند . مسعود سعد سلمان ، به یارانش گریش میگوید :

باز آمدی مظفرو پیروز و روزنو

آری چو تو « صنم » ، همه جا « روزبه » بود

این عاشق و معشوقه ، که بُن آفریننده کیهان و انسان هستند ، از هم جدا نپذیرند . به همین علت ، جهان و انسان ، پیدایش « عشق » شمرده میشود . هر جا بهرام هست ، پیروز هم هست ، یعنی سیمرغ یا ارتا فرورد هم هست . از این رو نام این دو با هم ، « فیروز بهرام » یا « بهرام فیروز » هست . و مهرگیاه یا مردم گیاه ، نام عشق ابدی و ازلی این دو با همست . نزد حافظ و عبید زاکان ، این دو بنام « اورنگ و گلچهره » ، بُن عشق میمانند . آنچه را ما امروزه « کیومرث » مینامیم و میانگاریم که نام یک شخص افسانه ای بوده است ، در اصل « گیامرتن » است ، و این واژه است که در افواه مردم ، تبدیل به « گیاه مردم » شده است ، چون الهیات زرتشتی ، میخواستند که اسطوره « پیدایش انسان را از عشق خدایان » از بین ببرد ، از اینرو ، همآغوشی دو خدا را تبدیل به یک شخص مُردنی کرده است ، که بُن همه انسانهاست . بُن انسان ، مرگ و گذرائیست ، نه خدا . با چنین تحریفی ، موبدان زرتشتی ، انسان را از اصالت ، از سرچشمه حقوق و حکومت بودن ، انداخته اند . صنم ، همان سن و سننا و سین (در قرآن) یا سیمرغ است ، که زال دور افکنده

را ، ازمرگ میرهاند و میپرورد ، و مهر خود را به « جانهای مطرود
ازاجتماع » نشان میدهد . سیمرخ ، به همه مطرودان و دورانداخته
شدگان ، مهر میورزد . هیچکسی و قدرتی ، حق ندارد ، دست رد بسینه
جانی بزند . سیمرخ ، همان « آل یا ال یا ایل » است ، که هزاره ها «
خدای زایمان ، یا دایه بشریت » بوده است و بگردار دایه ، درزاده شدن
رستم ، بیاری رودابه میشتابد . عبید زاکان ، رد پای بسیار مهمی از «
صنم ، و اینهمانی او با خورشید » را ، در قصیده اش برای ما نگاه داشته
است . در این قصیده بخوبی دیده میشود که « صنم » ، همان « خورشید
خانم » ماست ، که ملت بر غم الهیات زرتشتی که او را نرینه ساخته اند ،
آنها نگاه داشته است . الهیات زرتشتی به روال مهرگرایان ، خورشید
را نرینه ساخته است ، و تیغ و شمشیر و خنجر برنده را ویژگی نور او
کرده است . سراسر ویژگیهای بنیادی صنم را عبید زاکان ، در این چند
بیت ، نگاه داشته است که بکلی با تصویر شیرو خورشید و شمشیر
میتزائیان ، که نماد ارتشیان در ایران بوده است ، فرق دارد . سپهر چهارم
، که سپهر میانه هفت سپهر است ، از آن آفتاب است . بخوبی از واژه
آفتاب دیده میشود که روشنی ، « تابش آب » شمرده میشود که اصل عشق
است ، چون همه آبکیها (شیر ها ، افشره ها ، خون ، روغن ، مان ...)
آب شمرده میشوند . آب ، اصل آمیزش ، یا به عبارت دیگر « اصل
مهر » است ، خود واژه « مهر = میتره » ، از ریشه « مت » برآمده ،
که واژه « آمیزش » نیز از آن ساخته شده است . مهر را از آب ، نمیشود
جدا کرد .

سریرگاه چهارم ، که جای « پادشه » است

فزون زقیصرو فغفور و هرمن و دارا

تهی ز والی و ، خالی ز پادشه دیدم

ولیک لشگرش از پیش تخت او بر پا
فراز آن صنمی ، با هزار غنج و دلال
چه دلبران دلاویز و لعبتان خطا
گهی بزخمه سحر آفرین ، زدی رگ چنگ
گهی گرفته بردست ، ساغر صهبا

خود واژه « سریر » که به « زیبائی » ترجمه می‌گردد ، صفت ویژه جمشید است ، و به او « جمشید سریره » گفته میشود . ولی در اصل ، سریره ، نام خود سیمرخ بوده است ، چنانچه معرب این کلمه که « صریره » باشد ، به بوستان افروز و رنگین کمان گفته میشود (برهان قاطع) . بوستان افروز ، گل سیمرخ و رنگین کمان (= سن + ور ، دربندش) خود سیمرخست . هرچند سپهرچهارم ، جایگاه پادشاه است ، ولی پادشاهی که مرسوم و متدوال است ، در آن نیست . « شاهی » در اینجا ، معنا و محتوایی دیگر دارد . شاهی ، بر شالوده قدرت ورزی و قهر نیست ، بلکه بر شالوده زیبائی و کشش است . بر فراز سریر ، صنمیست ، که با زیبائیش دل همه را میرباید و همه را لشگرو سپاه خود میکند . این صنم ، هم چنگ میزند و موسیقی مینوازد، و هم ساقی است که به همه جام باده می پیماید . این خدا ، میان همه چیزها ، از جمله میان انسانست . در خوان چهارم نیز ، که خوان میان است ، رستم با همین صنم یا پری روبرو بوده است ، که موبدان آنرا بکلی مسخ و تحریف ساخته اند ، و از او زن جادو ساخته اند ، که در ظاهر زیبا ، ولی در باطن ، زشت است . این خداست که با سحری که در زیبائی و موسیقی و باده پیمائی میکند ، همه دلها را میرباید ، و او تنها شاه حقیقی است . هیچکس در فرهنگ ایران ، حقانیت به حکومت بر انسانها ، جز او ندارد . هیچکسی ، حقانیت به حکومت ندارد تا حکومتش بر پایه قهر و خشونت و ترس

انگیزی استوار است . اینست که فرهنگ ایران ، هیچ حکومتی را که برپایه قهر و خشونت و تهدید استوار بود ، حکومت حقیقی نمیشمرد . از این رو ، حکومتگران، به خود نام « شاه » میداند ، تا ادعا کنند که ما همان سیمرغ یا ، همان « صنم سحر آفرین » هستیم . ولی ملت ، همیشه در انتظار رستاخیر « بهرام وسیمرغ یا بهروز و پیروز » بود . این اندیشه سپس در ایران زنده ماند ، و همه برغم حکومت‌هایی که پیکریابی خشم و ترس بودند ، منتظر « صاحب الزمان » بودند . صاحب ، به معنای « دوست و یار » است ، و زمان ، همان « رام » است . صاحب الزمان ، یا « دوست زمان » ، بهرام است . بدینسان اندیشه « غاصب بودن همه قدرتها » در ایران ، باقی ماند . مسئله این حکومت ، و یا آن حکومت نیست . مسئله بنیادی در فرهنگ ایران، آنست که ، « قدرت » باید در کشور آرائی (درسیاست) نباشد . « ضدیت با اصل قدرت » است که در منش فرهنگ ایران ، ریشه دارد . آرمان فرهنگ ایران، ایجاد حکومتی بدون حکومت بوده است . فرهنگ ایران ، قدرت را از جهان آرائی حذف میکند . چه این قدرت ، بنام مهدی و صاحب الزمان ، در دست آخوندها باشد ، چه در دست سلاطین ، چه در دست این حزب ، و یا آن طبقه ، چه در دست دوست باشد ، چه در دست دشمن ، قدرت بطور کلی، در فرهنگ ایران ، نفرین شده است . آخوندهای شیعه ، این « اصل ضد قدرت بودن فرهنگ ایران » را در اندیشه « غاصب بودن هر حکومتی ، جز صاحب الزمان » ، جای دادند ، تا قدرت را بنام « همکار صاحب الزمان » بر بایند . این کار را شاهان نیز کرده اند، و نامشان ، بهترین گواه بر آنست . حکومت موبد و ملا و حکومت شاه ، ریشه در فرهنگ ایران ندارد ، بلکه درست متضاد با فرهنگ ایرانست . این دو ، چنگ واژگونه زده اند . داستان سیاوش ، استوار بر این سراندیشه است که قدرت، چه در دست خودی (کیکاوس) و چه در دست بیگانه و غیر خودی (افراسیاب) باشد ، فرقی نمیکند ، و قدرت همه جا ، یک

ویژگی دارد ، و فاسد و پلشت و اهریمنی است ، چون گوهرش ، جان آزاری و خرد آزاریست . این بود که ایرانیان ، کوشیدند این سراندیشه را به امام حسین انتقال بدهند ، و از « تاریخ واقعی حسین » ، « اسطوره حسین » را ، با محتویات سیاوش و ایرج و سیامک بسازند . مسئله ، رسیدن طرفداران حسین یا سیاوش ، به قدرت نیست ، بلکه « نفی کامل قدرت » چه از خودی و چه از غیرخودی است . این را در غرب ، « انارشسیسم » نامیده اند ، که به معنای « ضد ارکه = ضد ارشه بودن » است . درحالیکه « ارکه » در ایران ، نام « بهمن » است که « اصل خرد ضد خشم و قهر و قدرت است » . ایرانی ، « ارکه » میخواست ، یعنی نظمی میخواست که برپایه خردی بنا میشود ، که کاربرد قهر و زور و پرخاش ، در آن ، طرد گردیده است . « ایرج » ، که ارتا (هما = سیمرغ) باشد ، بی سپاه و بی سلاح ، رویاروی سلم و تور میایستد . و این ایرج ، بنیاد گذار حکومت آرمانی ایران ، یا فرهنگ سیاسی ایرانست . قدرتمندان دینی ، همیشه کوشیده اند از این منش ضد قدرتی در فرهنگ ایران ، بسود قدرت ربائی خود ، بهره ببرند . روشنفکران ، بنام خرافه زدائی ، پشت به کل داستان میکنند ، و در نمی یابند که در این داستان ، گوهر فرهنگ سیاسی ایران ، نهفته است . ایرانی ، حکومت صنم را میخواست ، نه حکومت ضحاک را که استوار بر « عهد و میثاق ، برشالوده ذبح مقدس » میباشد . این خدائست که کشش زیبایی و موسیقی و « زندگی برپایه جشن » ، اصل حکومتش هست . حکومتی بدون حکومت هست . لشگری بدون لشگر هست . او شاهیست که شاه به معنای متداول در ذهن و در تاریخ نیست . اینها همه شاهان جعلی هستند که از نام شاه ، سوء استفاده کرده اند . او ، بدون آنکه ارتشتار و سپهد باشد ، همه مردم با رغبت و اشتیاق ، لشگرش هستند . آنگاه عبید زاکانی در غزلی دیگر میگوید :

صنما عشق تو با جان بدرآید ناچار
چون فرو رفت غم عشق تو ، با شیر مرا
گر نه زنجیر سر زلف تو باشد یکدم
نتوان داشت درین شهر بزنجیر مرا
و از آنجا که نام دیگر صنم یا سیمرغ ، بت بوده است ، شعر دیگر عبید
زاکان مطلب را تمام و کمال روشن میکند
رغبتم سوی بتان است ، ولیکن دوسه روز
از پی مصلحتی چند ، مسلمان شده ام

« صنم » مولوی و حافظ ، همان

« ایرج » فردوسی است

پیدایش سر اندیشه «حکومت بدون قدرت»
در فرهنگ ایران = ارکه = ارتاخستره = اردشیر

ای شادی آن شهری ، کش ، « عشق » بود ، سلطان

هرکوی ، بود بزمی ، هرخانه بود سوری

مولوی

نام دیگر صنم ، « زون » بود ، که نام « خورشید » است

در آلمانی « زونه Sonne » ، در انگلیسی « سان sun »

در کردی گورانی « سون = پرتو »

« صنم » ، هم « ماه » در شب ، و هم « آفتاب » در روز بود

صنم = خورشید = ایرج (اصل مهریاعشق)

درون تست یکی « مه » ، کز آسمان ، « خورشید »

ندا همی کندش ، کای منت ، غلام غلام

ز جیب خویش ، بجو « مه » ، چو موسی عمران

نگر به روزن خویش و ، بگو : سلام سلام

در این جستار، بررسی خواهد شد که « صنم » در غزلیات مولوی ، همان « ایرج » در شاهنامه فردوسی است . « ایرج که همان ارتا یا- اِر ز- باشد » در شاهنامه ، بیان « پیکریابی مهر » است که بدون آن ، « داد » ، که در فریدون، پیکر به خود گرفته ، واقعیت نمی یابد . بدینسان ، « مهر » در فرهنگ سیاسی ایران ، افزوده بر « داد » که در میان همه ملل باید باشد ، به ویژه ، گوهر حکومت در ایران میگردد . « مهر » در فرهنگ ایران ، « طیف همبستگیهاست » ، چه مهر به زندگی درگیتی ، چه مهر میان افراد، چه مهر میان زن و مرد ، و چه مهر اجتماعی ، و چه بستگی میان حکومت ها ، چه بستگی میان ملت ها ، چه همبستگی میان طبقات و اقوام ، همه « مهر » هستند . از اینرو ، خدای مهر، تنها اصل «عشق میان افراد ، یا فرد و خدا...» نیست ، بلکه به همان اندازه نیز « اصل پیوستگی میان طبقات و اقوام و نژادها و ملتها و امت هاست » . اینست که مهر، گوهر همبستگی های اجتماعی و سیاسی و اقتصادی نیز هست . در اثر فراموش شدن این برآیند ، از معنای « مهر » ، فرهنگ سیاسی ایران ناشناخته مانده است . داستان ایرج ، استوار بر این سراندیشه است که : گوهر هستی حکومت در ایران ، مهر است ، و تا این مهر اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و حقوقی در حکومت ایران نیست ، ملت ، آن حکومت را ، غاصب و « ناحق و بی اعتبار و اصل قهر » می‌شمارد . در پیکر « ایرج » ، نشان داده میشود که « مهر » بر « داد » در فرهنگ سیاسی ایران ، اولویت دارد . به عبارت دیگر، در سیاست و اقتصاد و اجتماع ، باید همبستگی و آمیزش ، بر قانون و بر حقوق و بر عدالت ، ارجحیت داشته باشد . اینست که پدیده « مهر » در ایران ، با مفاهیم « محبت » ، در مسیحیت و اسلام، و «عشق جنسی» یا «عشق الهی » و «عشق افلاطونی » ، اینهمانی ندارد . در شاهنامه ، در پیکر « ایرج » ، مهر میان ملت ها و اقوام ، مطرحست . برقرار کردن داد (قانون و حق و عدالت) میان ملتها و میان حکومتها ، « بسا »

نیست، و نیاز به همبستگی و آمیزش (= مهر) میان ملل هست. برادری ملتها واقوام و طبقات و امتهای، برپایه « داد= قانون و حقوق و عدالت » ، پایدار نیست ، بلکه باید آنها را به هم بست و به هم آمیخت. تنها آمیزش ملتها باهمدیگراست که میتواند « داد» را استوار سازد. ازسویی ، گوهر و بافت حکومت ، نباید قدرت و بیم آوری و ارهاب و انذار، و « جان آزاری » و « خرد آزاری » باشد. در فرهنگ ایران در آغاز ، خورشید ، زن و خانم بود، و درست نماد چنان « زیبایی » بود که همه را به مهرورزی به خود، میانگيخت. خورشید با مهر، اینهمانی داده میشود.

خورشید و مهر ، هردو « روشنی و پرتو » را « میافشانند ». « افشاندن » ، معنای بسیار ژرفی در فرهنگ ایران دارد. سیمرخ در خود را افشاندن ، گیتی را میآفریند. خدا ، وجود خود را میافشاند ، و وجود اوست که تبدیل به گیتی میشود. این « جانفشانی ، خویشتن افشانی » ، ازسویی « مهر» خوانده میشود ، و از سوی دیگر ، « جوانمردی و رادی و ایثار » خوانده میشود. جانفشانی خدا ، مهرورزی شمرده میشود. اینست که در ایرج دیده میشود که گوهر « مهر» ، جانفشانی و جوانمردی و رادی و ایثار هست. کسی ، مهر میورزد که در عمل خود ، در اندیشه خود ، در احساسات خود ، در گفتار خود ، زندگی و جان و خرد خود را « بیفشاند ». وارونه الایهان درادیان ابراهیمی که جهان را با امر، فراسوی گوهر خود ، و عاری از گوهر خود ، خلق میکنند ، همه خدایان ایران ، برپایه جانفشانی ، از گوهر خود ، گیتی را میآفرینند ، و این کار را ، هنر مهرورزی و جوانمردی و رادی و ایثار می نامند. از این رو بود که ماه و خورشید را ، افشاننده میدانستند. در اثر این افشاندن بود که نه تنها « مهر میورزیدند » ، بلکه اصالت مهرورزی را به همه جانها ، میپراکنند ، و طبعاً همه جانها و انسانها ،

گوهر یا فطرت « مهرورزی » داشتند . آنها نیز به خورشید ، مهرمیورزیدند . هرکسی خود را میافشاند ، فطرت دیگران را به مهرورزی ، تحول میدهد . خورشید ، در این راستا و بدین محتوا ، افشاننده ، و « سرچشمه مهرورزی » بود . این رد پا از سوئی در همنامی مهر و خورشید باقی مانده است . خورشید در ادبیات ایران ، بنام همان مهر خوانده میشود .

اسدی گوید : بدوگفت جم ، کای بت مهرچهر
(رخسار چون آفتاب، زیبا)

زچهرتو ، برهردلی ، مهرِ مهر
حافظ ، رخ مهر فروغ را ، به معنی معشوقه ای که رخس چون خورشید
است بکار میبرد

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت

کامکارا ، نظری کن ، سوی ناکامی چند

یا مسعود سعد میگوید :

برملک تو ، زمهر سپهر آن کند همی

کز مهر ، باپسر ، پدرمهربانکن

یا آنکه

گرم شو از مهر ، وزکین ، سرد باش

چون مه و خورشید ، جوانمرد باش

این بود که خورشید در نورافشانی (که همزمان به معنای آفشان = باده گسار = ساقی) ، نه تنها مهرمیورزید ، بلکه همه را به مهرورزی ، آستن میکرد ، همه در اثر نور خورشید ، سرچشمه مهرورزی میشدند .

در ذخیره خوارزمشاهی رد پائی از این اندیشه ، باقی مانده است . می‌آید که « تولد سودا ، بیشتر اندرفصل خریف باشد که به پارسی ، مهر ماه گویند » . درپائیز که ایرانیها ، مهرماه مینامند ، ایجاد « سودا» میشود. هرچند که مقصود از ذخیر خوارزمشاهی ، سودا ، خلطی از اخلاط چهارگانه است ، به فارسی سودا ، به معنای « دیوانگی » است (غیاث اللغات) . البته « سودا » ، به معنای « محبت شدید » است ، و مهرورزی شدید را گونه ای « دیوانگی » میدانسته اند. چون « دیوانه » هم در اصل ، به معنای « خانه زنخدا ی مهر » هست . واژه « دین » نیز در کردی دارای معانی 1- بینش 2- آبستنی و 3- دیوانگی است . این دیوانگی ، به معنای « عشق شدید» بوده است . دین ، بینشی است که چون از انسان زاده شد ، انسان را لبریز از مهر و شیدائی میکند . به هر حال ، مردم می انگاشتند که خورشید، در مهرورزی ، تولید سودا یا عشق شدید در همه میکند .

شگفت از آنکه همه مغزمن ، محبت تست

چگونه داند غالب شدن براو سودا – حافظ

روزگاریست که سودای بتان ، دین منست

غم این کار ، نشاط دل غمگین منست حافظ

اینهمانی خورشید با مهر، در اثر همین افشاندن وجود خود ، همه را به مهرورزی ، وبه رقص و شادی میانگیزد و چون با هر چیزی می‌آمیزد ، همه را مست و آبستن میکند . منوچهری گوید :

بدهقان کدیور ، گفت : انگور

مرا خورشید کرد آبستن از دور

درست مولوی ، همان اندیشه عبید زاکان را (که باز در این جستار ،
میاید) درباره آفتاب ، بارها تکرار میکند .

تاخت رخ آفتاب ، گشت جهان مست وار

برمثل ذره ها ، رقص کنان پیش یار

شاه نشسته به تخت (خورشید) ، عشق ، گرو کرده رخت

رقص کنان هر درخت ، دست زنان هر چنار

از « قدح جام وی » ، مست شده کو – و – کی

گرم شده جان دی ، سرد شده جان نار

(خورشید هم باده گساروساقی است، و هم چنگزن. موسیقی، سرچشمه
رقص و خود فشانی و جوانمردی است)

خورشید که سرچشمه مهر است ، « امیرعشق » است . اهل فارس بنا
برابوریحان در آثار الباقیه ، به خورشید یا خویر ، « میر » می گفته
اند، که در واقع همان « مهر » است . « مهر » یا « میر » ، چون نقش
صنمی را بازی میکند ، که همه را سودائی خود میکند ، امیر یاشاه
حقیقی است . هنوز در کردی « میر » به معنای « مهر » است . مولوی
گوید :

بیا که « ساقی عشق » شراب باره رسید

خبر ببر بر بیچارگان ، که چاره رسید

« امیر عشق » رسیده ، شرابخانه گشاد

شراب همچو عقیقش ، به سنگ خاره رسید

هزار مسجد پرشد ، چو « عشق گشت امام »

صلوة « خیر من النوم » ، از آن مناره رسید

چو « آفتاب جمالش » ، بخاکیان درتافت

زحل ز پرده هفتم ، پی نظاره رسید

شدیم جمله فریدون ؛ چو تاج او دیدیم

شدیم جمله منجم ، چو آن ستاره رسید

شدیم جمله برهنه ، چو عشق او زد راه

شدیم جمله پیاده ، چو او سواره رسید

تا زمانی که خورشید یا آفتاب، زن یا خانم بود ، « افشاننده » ، وطبعاً سرچشمه چنین مهری بود ، که همه را به مهرورزی و جانفشانی و ایثار، آبتن میکرد . صنمی بود که صنم میآفرید.

میترائیان و موبدان زرتشتی ، با این « تصویر خورشید » که اینهمانی با « مهر » داشت ، و گوهرش آبکی (آفتاب ، درسغدی، آفتاب ، آف = آپ یعنی آب هم نامیده میشود ، چشمه خورشید) است ، پیکار میکردند، و « خورشید » را نرینه ساختند، و او را اینهمانی با « شیردرنده » و « تیغ برنده » دادند. درواقع ، میترا، دیگر به معنای فرهنگ زرخدائی ، سرچشمه مهر، به معنای « خود افشانی و ایثاربخش و جوانمرد و راد » نبود ، بلکه « مهر » ، معنای « قرارداد و میثاق و عهد و پیمان و بیعت » پیداکرد، که پیشفرضش آنست که افراد، از هم « بریده » باشند . نور خورشید ، از این پس باید همه را از هم « ببرد » ، تا امکان « پیمان بستن ، میثاق و عهد کردن باهم » ، پیدایش یابد . انسان ، باید از خدا ، بریده شده باشد ، تا با خدا ، پیمان ببندد . « مهر » ، به معنای « خود افشانی خدا و پیدایش گیتی از آن » ، بکلی به کنار نهاده میشود.

این بود که با دگرگون ساختن تصویر خورشید ، کوشیدند فرهنگ سیاسی ملت را ، وارونه سازند . آنها ، **اینهمانی میان « ایرج و صنم و خورشید» را باهم ، ازبین بردند** . ولی رد پاهای این اندیشه ، در اینجا و آنجا، بیادگار باقی مانده است ، چنانچه هنوز مردم ، به خورشید ، « خورشید خانم » میگویند ، و تنها به زنها ، نام خورشید را میدهند . خورشید، هنوز در ادبیات ، « چشمه خورشید» است، و « چشمه » ، آب میباشد . در آندراج و فرهنگ انجمن آرا درباره واژه « ایرج » میآید که « **نفس فلک آفتابست** ، به مناسبت خوبی و خوش پیکری ، این نام را براو نهادند که هرکس او را دیدی ، **مهر او ورزیدی** » . البته هم نام آفتاب (= تابش آب) ، و هم نام خورشید (= خونابه و افشردنای = خور + شیت، خور = خونابه) ، بیان آن بودند که پرتو خورشید ، اینهمانی با « جوی آب» یا « روشنی آب » دارد ، و گوهرش ، آمیختن و مهرورزی است . آفتاب یا خورشید ، در تابیدن ، میآمیزد، و مهر میورزد .

در تابش خورشیدی، رقصم به چه می باید ؟

تا ذره، چو رقص آید ، از منش ، بیاد آید

شد حامله هر ذره ، از تابش روی او

هر ذره از آن لذت ، صد ذره ، همی زاید

البته به همان اندازه که خورشید یا آفتاب، مهر است ، آب و آفتاب آبکی ، اصل بینش نیز هستند . **مهر و بینش در فرهنگ ایران ، متضاد باهم نبودند** .

رفیق خضر خردشو ، بسوی چشمه حیوان

که تا چو « **چشمه خورشید روز** » ، نورفشانی

ذره ، تخم است، وپرتو آفتاب، جوی آبیست که ذره را آبیاری میکند، و میافروزد و به « وشتن = رقصیدن» میآورد .

ساقیا آن لطف کو ؟ کان روز همچون آفتاب

نور رقص انگیز را ، بر ذرّ ها میریختی

از اینرو نیز، آفتاب یا خورشید ، سرچشمه « مهر» است . این تصویر، بکلی با تصویر بعدی که خورشید ، شیر درّنده و تیغ برّنده است ، فرق دارد. مقصد از تغییر دادن تصویر خورشید در اذهان ، تغییر دادن « تئوری حکومت » بود . البته مقتدران ، نمیتوانستند به پدیده « مهر به مردم، و مهر مردم به آنها » کاملاً در ظاهر، پشت پا بزنند ، از این رو نیاز به تئوری داشتند که نهفته ، حقانیت کاربرد قساوت و خونریزی و کشتن (بریدن تیغ و درندگی شمشیر) میداد . « روشنی زاده از آب و مهرا» که در هنوز نیز در « جام جم » اثرش باقیمانده ، تبدیل به « نور برّنده ، به تیغ نور » کردند . از این پس ، مهر حکومت و حاکم ، در شمشیر برنده اش هست که پیدایش می یابد. حاکم و آمر و مقتدر، در درندگی ، مهر میورزد . با شمشیر، میتوان « مهر» ، به معنای « پیمان تابعیت » آورد . اطاعت بر اساس تهدید با زور، بر پایه « میثاق و عهد و پیمان و قرارداد » ، حقانیت پیدا میکند . بدینسان، تئوری حاکمیت – تابعیت ، با این خدا که هنوز خود را خدای مهر میخواند ، بوجود میآید . البته اصطلاح « مهر» ، بکار برده میشود ، ولی معنا و محتوایش ، واژگونه ساخته شده است . همه واژه های مقدس ، دچار همین فاجعه میشوند و شده اند و خواهند شد . چنانکه واژه « دین » ، چنان امروزه در ادیان ابراهیمی ، قلب ساخته شده است ، که کسی معنای اصلی را باور هم نمیکند. نور این خدای مهر، در بریدن ، حق را از باطل و همزمان با آن ، موعمن را از کافر، جدا میکند. شناخت حقیقت و داد ورزی ، نیاز به سختدلی دارد . در برندگی تیغ نور ، مهر، واقعیت می

یابد . این اندیشه میترائیان ، که برضد فرهنگ ایرانست ، علامت پرچم ارتشتاران بود ، چون « شاه » در اصل ، نقش « سپهبد ارتش » را داشته است . البته همین سراندیشه میترائیان، به یهوه و پدر آسمانی و الله به ارث رسید . رد پای این اندیشه که شاه ، سپهبد سپاه است ، در شاهنامه باقی مانده است . پیدایش حکومت و سلطنت از ارتش‌داری ، با سراندیشه حکومت برپایه « مهرایرجی » یا برپایه « صنم دلربای چنگنواز و ساقی که اصل افشانندگیست » ، از زمین تا آسمان تفاوت داشت . فرهنگ ایران ، چنان حکومتی و چنان تئوری از حکومت را که از زمینه ارتشی و سپاهی پیدایش یافته بود ، و حقانیت به چنان حکومت میداد ، نمی‌پسندید ، و آنرا « چنگ و ازگونه زنی » ، یا به اصطلاح اسلامی ، « خدعه و مکر » می‌شمرد ، که برضد گوهر خدای ایرانست که در شاهنامه این ضدیت گوهری ، در داستان سیامک و ایرج ، عبارت بندی میشود . حکومت و حاکمیت ، نباید « چنگ و ارونه » بزند ، و یا مکر و خدعه و تزویر کند، و به « حکمت » کار کند . فرهنگ سیاسی ایران ، برضد « حکومتی » است که بر « حکمت » بنا میشود . فرهنگ ایران ، برضد الهی است که « حکیم » است ، و برپایه حکمتش ، حکم میکند و امر و نهی میکند . حکمت و مصلحت ، « شرّ » را وسیله رسیدن به « خیر » میدانند . غایت خیر، به کاربرد « وسیله شرّ » ، حقانیت میدهد . فرهنگ سیاسی ایران ، حکومت را که در عربی، برپایه این « حکمت = رسیدن به خیر از راه شرّ » ، بنا میشود ، رد و طرد میکند . البته در این نوشتجات، اصطلاح « حکومت » بناچار بکار برده میشود .

در برّندگی تیغ و شمشیر، و درّندگی شیر، و در خدعه و مکر و حکمت و مصلحت (که در اصطلاح - عقل - ، پیکر می‌یابد) ، به هیچ روی، مهر، نیست (تفاوت مفهوم خرد با عقل) . این کار، واژگونه سازی فرهنگ ایرانست . این بود که پرتو آفتاب ، در فرهنگ ایران ، تابش آب

بود ، « روشنی » از آب بود . در اشعار مولوی ، پرتو خورشید ، جوی آب شمرده میشود . این تشبیه شاعرانه نیست ، بلکه گرفته از تصاویر اسطوره های ایرانست . خوارزمیها به آفتاب ، « روجن » میگفته اند که همان « روشن » ما باشد . « آب » ، به همه افشره ها و شیره ها و جوهر جانها گفته میشد ، که هم اصل آمیزش ، یعنی مهر است ، و هم اصل « بینش و روشنی » است . و از آنجا که « مهر و زیبائی » دو پدیده جدا ناپذیر از همدیگر ، بنا بر این خورشید ، سرچشمه زیبائی و مهربا هم بود .

اندکی ژرفیابی در پدیده « زیبائی » در فرهنگ ایران ، مارا با اینکه چرا ، صنم = خورشید = زون = جهان افروز = افروز ، زیباست ، آشنا میسازد . « زیبائی » ، یکی از صفتهای متعدد خدا نیست ، بلکه « اصل نخستین گوهر او » هست . کشش زیبائی ، استوار بر « همگوهر و همسرشت بودن خدا و انسان » است . زیبائی ، گوهر و مغز و میان هستی انسان را تکان میدهد . از این رو ، پیوند خدا و انسان ، پیوند زیبائی و عشق است . خدا ، برای آنکه زیباست ، و چون بُن و فطرتِ انسان ، هم زیبا و « زیبائی دوست » است ، نیازی به « اعمال قدرت و قهر و تهدید و ارهاب و انداز ، و نیازی به ایمان برپایه میثاق و بستن عهد با خدا در آغاز » نیست . از اینرو ، « جمال » که صفت « الله » شمرده میشود ، فرق کلی با پدیده « زیبا ، یا سریره » دارد . جمال ، صفت الله هست ، ولی گوهر الله را علم و قدرت مطلق معین میسازد . این تغییر گرانیگاه ، در غزلیات حافظ یا مولوی یا عطار ، که چندان به چشم نمی افتد ، تغییر کامل دادن به تصویر الله است . « الله » ، گرانیگاه قرآنی و اسلامیش را نا آگاهانه از دست میدهد ، و تصویر خدای ایران ، که « صنم سریره » هست ، جای او را بدون سروصدا ، پُر میکند .

در اوستا، « سریره »، به معنای زیباست. صفت جمشید که در فرهنگ سیمرغی، « نخستین انسان » بوده است، سریره است، که به « جمشید زیبا » برگردانیده میشود. چنین اصطلاحی، به معنای آن بوده است که « انسان، زیباست ». هنگامی، انسان، زیبا (= سریره = سیمرغ = صنم) شد، هر انسانی به زیبایی، یا « صنم نهفته در انسانهای دیگر»، یا « صنم نهفته در خود »، مهرمیورزد. در گستره مفاهیم « زیبایی و مهر»، بند و عبد و عبودیت نیست. خدا در فرهنگ ایران، بندگان و عباد ندارد. کسی هم عبد خدا نیست که خدا و رسولان و خلفاء و ولی امرهای او را عبودیت کند. کسیکه میخواهد به « بندگان خدا مهرپورزد »، دشمن خدا و مردم، واصل کین ورزی است، چون خدا، در بن هر انسانی هست. عبد کردن انسان، برترین ستم است. انسان، بنده خدا هم نیست. انسان، زیباست، یعنی « انسان، فرزند خدا هست » و « صنم، یا اصل زیبایی در هر انسانی هست ». در فضای اسلامی، میتوان به موعمنان، « رحم و شفقت » و « محبت » و « اخوت ایمانی » کرد، ولی نمیتوان « مهرورزید ». محبت و رحم و شفقت را نمیتوان به « مهر » ترجمه کرد. الله، عبد و بنده دارد. مردمان، عباد و بندگان او هستند. ولی انسان برای خدای ایران، عبد و بنده او نیست، بلکه « امتداد اوست »، « فرزند گوهری اوست »، « روئیده از اوست ». در مهر ورزیدن، خدا و انسان، رابطه « تعظیمی » با یکدیگر ندارند، بلکه رابطه « برابری » باهم دارند. درهم ریختن این اصطلاحات، خدعه است.

سریره، یا « زیبا »، نام سیمرغ یا ارتافرورد یا فروردین بوده است. جمشید سریره، به معنای « جمشید فرزند سیمرغ » است. اینهمانی سیمرغ یا صنم، با « زیبایی »، بیان آنست که خدا، در خیال ایرانی، چون سرچشمه زیباییست، دل همه را می برد. خدا، اصل کشش است،

نه اصل قدرت و دادن امر و نهی. انسان، در گوهرش، زیبایی دوست و عاشق حسن است، و خدا، بی نیاز از زورورزی و تهدید و ارهاب و انذار است. برترین پیوند میان خدا و انسان، پیوند مهر و زیبایی است.

صد معدن دانائی، مجنون شد و سودائی

کان « خوبی و زیبایی »، بی مثل و ندید آمد

« صنما » گر زخط و خال تو، فرمان آرند

فرمان از خط و خال، کششی است که زیبایی بر « زیبادوست » دارد.

این دل خسته مجروح مرا، جان آرند

بت پرستان، رخ خورشید ترا گر بینند

برقد و قامت زیبای تو، ایمان آرند

شمه ای گرز تو، در عالم علوی برسد

قدسیان، رقص برین گنبد گردان آرند

چون چهره نمود آن بت زیبا

ماه از سوی چرخ، بت پرست آمد

ذرات جهان، به عشق آن خورشید

رقصان، ز عدم بسوی هست آمد

سریره و « سری »، در اوستا به معنای « زیبا » است. ولی این نام را به « گل بوستان افروز » هم میدهند، که معرب شده و به شکل « سریره » نوشته میشود. علت هم آنست که سیمرخ یا فروردین یا ارتافرورد، اینهمانی با روز نوزدهم (19) دارد که روز خود « سریره » هست. سیمرخ، گل همیشه افروخته است. این، همان معنای « سیمرخ گسترده

پر» را دارد . سیمرخ ، نه تنها خودش ، گل افروخته هست ، بلکه همه بوستان را میافروزد . از این رو آنرا « زینة الریاحیین » نیز مینامیدند . سیمرخ ، بوستان را « میافروزد » . پدیده « زیبائی » ، با ویژگی « افروزندگی » سیمرخ ، اینهمانی دارد . سیمرخ یا ارتا فرورد ، نه تنها « بوستان افروز » است ، بلکه با بهمن ، هردو ، « آتش افروز ، یا آتش افروز » هم هستند . و در آثار الباقیه ، میآید که این روز را سغدیها ، فروذ (= افروز) و خوارزمیها « روجن » که روشن باشد مینامیده اند . دو واژه « روج » و « روژ » در کردی به معنای « آفتاب » هستند . پس سیمرخ ، هم بوستان افروز ، و هم آتش افروز ، و هم بطور خالص ، « افروز » است ، و به علت همین ویژگی ، « زیبا » ست . آنچه « میافروزد » ، « زیبا میسازد » . « آب » که نام آفتاب (آف در سغدی) هم بوده است ، وقتی با « تخم = ذره » ، با هرجانی ، با هرانسانی در تابیدن آمیخت ، آنگاه تخم را میافروزد و روشن و زیبا میکند . « آتش افروز » ، یا افروز ، به معنای « شکوفا کننده تخمها ، پرورنده نطفه و جنین در شکمها و زایاننده » و « فرا رویانیدن گوهر جان » بوده است . در واقع « فرَ ورد » که پسوند « ارتا فرورد » است ، به معنای « فرا روئین ، و فرا رویاننده است . به سخنی دیگر ، « افروختن » ، هم معنا با « فرورد = فروهر » است . از این رو دساتیر ، واژه « فروزه » را به معنای « صفت » بکار برده است . از دید فرهنگ ایران ، « صفت هر چیزی » ، « فروزه » آن چیز است . فروزه ، همان معنای « فنومن » را در غرب دارد . آنچه پیدایش می یابد ، گسترش گوهر خود آن چیز است . اینست که خدایان ایران ، همه با گلهای و خوشه ها ، اینهمانی داده میشوند .

همچو « گل » ، ناف تو بر خنده بریدست خدا

لیک امروز مها ، نوع دگر می خندی

خدای هر روزی ، گل شدن و خوشه شدن بُن جهان، در آن روز است .
نام خود سیمرخ ، گلچهره ، گلشهر ، گل کامکار ، گلشاه ... است . شکفتن
و زادن و گشوده و باز شدن هر جانی ، خندان شدن آنست . بُن جهان (بهمن)
، غنچه ایست که گل میشود ، خدا میشود ، ترانه و داستان میشود
و گیتی و زمان میشود . خدا ، یا بن هستی (بهمن و هما) ، در گیتی
و در زمان میشکوفند ، و شکوفه و گل و خوشه میشوند . گیتی و همه جانها
، « خنده خدا » هستند . خدا، در گیتی ، میخندد . آب یا آفتاب ، تخم
جانها را میافروزد و گل وجود همه را خندان میکند، و طراوت و لطافت
و تازگی می بخشد . آب ، پیوند مستقیم با زیبایی دارد . خندان شدن
از آب یا از چشمه خورشید (آفتاب) ، زیباشدن است . مولوی گوید :

ای آب حیات ، چون رسیدی

شد آتش و خاک و باد ، خندان

واژه « سره + sera + سرسته sereste » که هم‌ریشه با واژه « سری و
سریره » در اوستاست ، که به معنای زیباییست ، به معنای « خندیدن
و تبسم » ، در گویشهای گوناگون ایران باقی مانده است . در هرزندی
(یحیی نکاء) سرسته sereste به معنای خندیدن است . در لنکرانی
سره sera به معنای تبسم ، و سرودینییه seruvniye به معنای خندانند
است . افروختن گل ، معنای خندان شدن و شاد شدن داشته است، و همین
شاد شدن و خندیدن ، زیبایی بوده است ، آنکه میخندد ، زیباست . خنده
و شادی ، زیباییست .

چو بشنید برزوی آواز اوی

چو گلبرگ ، بفروخت از راز ، اوی

چو بشنید افراسیاب این ازوی

برافروخت چون گل زشادیش روی
آنچه لبریز از زندگی و خوشی (فردوسی)

کافروخته روی بود و پدram

پاکیزه نهاد و نازک اندام نظامی

خدا ، زیباست ، چون میخندد . گوهرانسان، زیباست ، چون میخندد
درفر هنگ ایران ، زیبائی ، بیان لبریزی زندگی و خوشی و شادی جان
درگیتی بوده است . از این رو در کردی ، « جوان » ، به معنای زیبا ،
و « جوانی » ، به معنای زیبائیت . چونکه « جوان » ، همان واژه «
ژی + وان درسغدی » است ، که به معنای « دارنده زندگی » است . یا
آنکه در کردی به زیبا ، « خوشیک » یا « خوشکوک » گفته میشود .
در هر زندی به زنده ، « خوش » گفته میشود . زنده ، خوشست ، طبعاً ،
زیباست . هر چه شاد و خوش و خرم و لبریز از زندگیست (گل و شکوفه
و خوشه ، بیان این غنا هستند) ، زیباست . خود واژه « زیبا » نیز که
دارای پیشوند « زی » هست ، به همین تجربه بنیادی باز میگردد .

از این رو نام دیگر گل بوستان افروز ، حی العالم ، و « همیشه جوان »
و « همیشه جوان » است ، چون بوستان افروز ، گیاه پیوسته سبز است
. پس صنم یا سیمرخ ، همیشه زیبا ، همیشه خندان است . خشم ، عبوس
بودن و زشتی است . این پیوند آب و تخم (آفتاب و ذره) است که همه
جانها را رقصان و شاد و آبستن میکند . در نوروز نامه خیام ، رد پای یک
نکته لطیف ، باقی مانده است . درباره ، کیومرث که در اصل « گیامرتن
و گیاه مردم و مهر گیاه » بوده است میآید که « و کیومرث گل و
بنفشه و نرگس و نیلوفر و مانند این در بوستان آورد ... » . به عبارت
دیگر ، از بُن جان و انسان و زمان (گیاه مردم) ، گل ، در جهان پدید میآید
 . این تخم « مردم گیاه » ، در شکفتن و افروختن ، گل میشود . خدا ،

در انسان (در جم و جما) گل میکند، گل میشود. از این رو بود که « شاه اسپرم » ، همان بُن مردم گیاه ، و جم اسپرم ، گل روئیده از مردم گیاه بود . پیوند این اندیشه ها در این تصویر، در کردی در واژه های سوره تاو = آفتاب گرم ، سوراو = گل بوستان افروز + سرخاب ، و واژه سور = مهمانی و توده گندم در خرمن ، و سورانه ، جشن و سور خرمن برداری باقی مانده است . اینست که آفتاب ، یا صنم ، سرچشمه زیبایی و مهر و بینش شمرده میشد . اگر دقت شود ، دیده میشود که پدیده زیبایی آفتاب یا صنم ، به همان « اصل خویشتن افشانی » باز میگردد . چون لبریزی از زندگی و خنده و شادی و خوشی ، همه، روند افشاندن گوهر خود است . خدا میخندد ، چون درگیتی، در جانها ، خود را میافشاند . خدا درگیتی و در زمان شدن ، شاد میشود . نثار و افشاندن خود ، از خود گذشتن یا قربانی نیست، بلکه شادیست .

پیوند « زیبایی و مهر » ، گوهر خدای ایران است که بنامهای : صنم (= سن = سین = سنا) ، زون ، ایرج ، گلچهره ، گلشاه ، فرخ ، پیروز، سیمرخ ، هما ، ققنوس ، سیامک ، خرّمشاه ، فروز، آتش فروز ... نامیده میشده است .

صنم ، همان « صنم » و « سن » میباشد . افزودن « پسوند » میم ، در زبانهای ایرانی ، متداول بوده است ، چنانکه آب ، « اپم » هم نوشته میشده است ، اشه ، « اشم » میشده است + بغ ، « بقم » گردیده است . در برهان قاطع ، « سن » ، هم به پیچه یا عشقه یا اشق پیچان گفته میشود، و هم به « نیزه » . « نیزه » تحریف واژه اصلی « نی چه » هست . سن، نای است . در سانسکریت هم به معنای « نای تو خالی » هست . کانا و کانیا ، به نی و به دوشیزه یا دختر هر دو گفته میشده است . به دختر وزن ، نای گفته میشد ، چون اصل زایش بود، و زایش ، برابر با « سرودن نای » ، یعنی « جشن = یس + نا » نهاده میشد . از این رو

به سیمرخ ، « سن » گفته میشد ، چون نای اصلی و نخستین نای است ، که جهان و انسان از آن پیدایش مییابد معنای دوم « سن » ، پیچه است ، که نماد و بیان « عشق » است و پیچه ، سن ، مهربانک ، و « اشق پیچان » و لبلاب (لاو + لاو) نیز نامیده میشود . پس سن یا « صنم » ، سرچشمه آفرینش ، و سرچشمه موسیقی ، و سرچشمه جشن و سرچشمه عشق یا مهر است . « عشق » عربی ، معرب همان « اشک » است که در اصل معنای « اشه » یا « شیره چسباننده » را دارد .

ایرج ، در شاهنامه « نخستین شاه ایران » میباشد . این به معنای آنست که ایرج یا ارتا یا صنم یا مهر ، بُن حکومتگری و شاهی در ایرانست . به سخنی دیگر ، ایرانی میخواست که در ایران ، حکومت ، فقط برشالوده « مهر » باشد ، و میدانست که این یک « شطح » یا « پارادکس paradox » هست . چگونه از حکومت ، که گوهرش قدرت است ، میتوان قدرت را حذف کرد ؟ فرهنگ ایران ، میدانست که به همین علت ، این سراندیشه ، همیشه شکست میخورد ، ولی همیشه نیز رستاخیزمی یابد ، و این سراندیشه ، برغم همه شکست ها ، همیشه « بُن حکومت » خواهد ماند ، و از هر حکومتی که بر پایه قهر و تهدید و جان آزاری و خرد آزاری است ، سرپیچی خواهد کرد ، تا به این آرزوی بنیادی خود برسد . کسی « پیروز » میشود ، که هیچ شکستی ، او را از نوزائی و نوشوی باز نمیدارد . به همین علت ، نام سیمرخ یا هما ، پیروز ، فیروز بود . هر حکومتی ، در اثر « قدرتگرایی نهانیش » ، ویرانگرو نفی کننده آرمان ایرانی از حکومت هست . هر حکومتی ، ضد آرمان ایرانی از حکومت است . هر حکومتی در ایران ، تا ایرجی = صنمی = سیمرخ نیست ، غاضب حق ملت است ، چه سلطنتی باشد ، چه اسلامی باشد چه خلافتی یا ولایت فقیهی باشد ، چه مهدی بیاید و حکومت کند ، چه بنام جمهوری ، حکومت استبدادی برپاشود . در شاهنامه ، صنم ، چهره حکومتی و

سیاسی خود را در پیکر « ایرج » پدیدار میسازد ، ولی در غزلیات مولوی ، « اصل زیبائی » است که خدای دلها و ضمیرها و روانهای مردمانست . در غزلیات مولوی ، صنم ، اصل زیبائی و مهر و بینش در میان ، یا در بُن خود هر انسانی میگردد . هر انسانی باید این « صنم درونی خودش » را ببوسد ، تا به آزادی و بینش برسد و رستگار شود .

بوسه بده خویش را ، ای صنم سیم تن

ای به خطا ، تو مجوی ، خویشتن اندرختن

گر به بر اندرکشی ، سیمبری چون تو ، کو ؟

بوسه جان بایدت ، بر دهن خویش زن

بهر جمال تو است ، جندره حوریان

عکس رخ خوب تست ، خوبی هر مرد وزن

این «خویشتن بوسی» ، که بوسیدن صنم خود، در درون و بُن خود است ، این « کشف زیبائی یا خدا یا صنم یا ایرج ، در بُن خود و زایانیدن این زیبائی » ، معنای « دین » ، در فرهنگ ایران بوده است، که « اصل زیبائی » شمرده میشده است . « دین » که در اوستا « دئه + نا » باشد ، به معنای « نای زاینده » « نای نوآور » ، « نای بخشنده و افشاننده » ، « نای اندیشنده » است . دین ، اصل زایندهگی بینش و نوآوری و ایثار است . زیبائی ، توانائی به زایش بینش ، توانائی به تازه کنی و نوآوری و توانائی به افشانندگی و ایثار هست . چرا هم خدا ، نای است و هم گوهر انسان ، نای است ؟ به عبارت دیگر ، چرا هم خدا ، صنم (سن) است و هم انسان صنم (سن = نای + عشق ، دین = دئنا) است . هنوز هم بسیاری از زبانهای ایرانی ، به « من » ، « از » میگویند که در اصل « نوز » بوده است که نای باشد . از این گذشته در پهلوی ، به صنم

هم، «ئوز دِس» گفته میشده است. چرا، خدا و انسان، هر دو صنمند؟ پاسخ به این چرا، بزودی روشن میشود.

مهرورزیدن به اصل زیبایی، که در درون هرانسانی نیر هست، برتر از «ایمان»، به معنای ادیان نوریست. از اینروست که برای مولوی، «ایمان»، معنای اسلامی یا مسیحی یا یهودی را ندارد. هر چند «صنم» نزد مولوی، چهره حکومتی و سیاسی خود را بندرت مینماید، ولی این پیوند، ناگفته و نهفته باقی میماند. خاموشی، دلیل نابودی نیست. بازاندیشی عرفان از ریشه های فرهنگ ایران، برای باز زائی عرفان، برترین «بایست» است. اکنون نوبت آن رسیده است که عرفان، ریشه های فرهنگ ایران را از نو درخود بیابد، و از آن آگاهانه، یاد آورد، و خود را از انحرافات که در قالبهای اسلامی یافته، پاکسازی کند.

فرهنگ ایران، راه ادیان ابراهیمی را نرفت که خدا را، اوج بینش و نیکی و زیبایی و غنا و میکنند، تا انسان، قعر گناهکاری و زشتی و فقر و باشد، تا به خدا، محتاج باشد، و از او بینش و نیکی و زیبایی را گدائی کند. فرهنگ ایران، خدا را، تنها زیبا، تنها نیک، تنها بزرگی، تنها خردمند و خرد، تنها بیننده نکرد، تا انسان را کاملاً تهی از زیبایی و نیکی و بزرگی و خردمندی و بینش بکند. فرهنگ ایران، این راه را نپیمود که خدا را «تنها سرچشمه» بکند، و انسان را به کل از سرچشمگی بخشکاند، تا انسان، راه چاره ای جز «عبودیت و عزمحض» نداشته باشد. فرهنگ ایران، از رفتن چنین راهی سرپیچید، تا خدا را «سرچشمه مهر» کند، و انسان را خالی از مهر، تا برای بهره مندی از مهر، دست گدائی بسوی او دراز کند. در واقع، انسان، هر چه خویشتن داشت، به خدا نداد، تا خود را، فقیر و جاهل

و ظالم و گناهکار و گمراه کند ، تا بدین وسیله ، خدارا منحصر بفرد ، غنی و عالم و پاک و نیک و زیبا کند .

بلکه فرهنگ ایران ، راهی دیگر را پیمود. فرهنگ ایران ، خدارا مجموعه زیباییهای خود انسانها ، خدا را مجموعه تو انگریهای همه انسانها ، خدا را مجموعه دانائیها و خردهای خود انسانها ، خدا را ، مجموعه مهرهای گوناگون خود انسانها ، مجموعه نثارگریهای خود انسانها و نیکی های خود انسانها دانست . در خدایان ایران بودند که زیباییهای انسانها ، نیکیهای انسانها ، مهرهای انسانها ، خردهای انسانها باهم میآمیختند و یک « اصل » میشدند . خدایان ایران ، بیشتر « یک اصل » ، و کمتر « یک شخص » بودند . همچنین برعکس تئوری فویرباخ ، خدایان ایران ، آرمانها و ایده آلهای انسانها نبودند ، بلکه مجموعه نیکی ها و مهرها و بزرگیها و نیرومندیها و دانائیهای خود انسانها بودند. از انیگذشته ، خدا در انسان ، میتواندست به اوج تعالیش برسد .

انسان، به هیچ روی ، به آموزه و بینش متعالی خدا که بوسیله برگزیده اش فرستاده بود ، ایمان نمیآورد ، چون نیازمند آن بود . انسان ، نیازمند راهبری خدا هم نبود . بلکه در هر انسانی ، دینی یا صنمی (سن = نای آفریننده = دانا) بود که در خدا ، با دین های دیگر ، با صنم های دیگر ، میآمیخت ، و یک دین و یک صنم (نای بزرگ = لوخنا ، کرنا ...) میشد . خدا و یا صنم ، « جمع تنوعات ادیان انسان ، یا صنم های انسانها » ، خدا و یا صنم ، « طیف مهرها ، رنگین کمان زیبایی های صنم ، همچند همه زیباییان » مهر و زیبایی بود . انسان ، موعمن نمیشد ، چون در ایمان ، خود را بی خود (بی اصالت = بی خود زائی) میسازد ، گدا و نیازمند و عبد و محکوم و تابع میسازد . بلکه این همه خودها بودند که باهم جمع میشدند و در مهرورزی به همدیگر ، خدا یا « اصل خود زائی » میشدند . انسان ایرانی ، نیاز به ایمان نداشت ، چون سرچشمه زایش

بینش (دائنا = دین = صنم) بود. در فرهنگ ایران، انسان به خدا، مهر نمی ورزید، بلکه مهر هر انسانی به انسانی دیگر، مهر هر انسانی به جفتش، مهر هر انسانی به مادر و پدرش، مهر هر انسانی به آموزگارش، به همسایه اش، به دوستان و نزدیکانش، به جامعه های و اقوام و قشرها و طبقات دیگر، به زمین و آسمان و ... باهم، خدای مهر میشد. همه زیباییهای نهفته در «صنم نهفته در انسانها»، در مهرورزی به هم، در یک صنم، در یک سیمرع، پدیدار میشد. صنم، نمایش اجتماع رنگین کمان زیباییها و مهرهای انسانها بود. چنین صنمی، حقانیت به حکومت کردن در ایران را داشت. از این رو، ایرج، در شاهنامه، نخستین شاه ایران، شمرده میشود. «ایرج»، بن حکومت رانی میگردد. از روزی که فرهنگ ایران، چنین سراندیشه ای را بنیاد گذاشته است، حکومتها و قدرتها و قدرتمندان، دچار سرنوشتی فاجعه آمیز شده اند، چون ایرانی، هر حکومتی را که ایرجی = صنمی نباشد، غاصب میداند. این اندیشه، سپس در تصویر «صاحب الزمان» بازتاب شده است. ادعای اینکه فقط صاحب الزمان، حق به حکومت دارد، نه کسی دیگر، وام گرفتن فرهنگ ایران، و چسبانیدن زورکی آن به تشیع بود. «صاحب الزمان»، به معنای «بهرام» است، و هیچ ربطی به «فرزند امام یازدهم» ندارد. «صاحب» به معنای «دوست» است، و «زمان»، زرخدا رام است که معشوقه ازلی بهرام است. بهرام فیروز، دوست «رام» است. مسئله همان «مهرگیاه» است که نام دیگرش «بهرج الصنم = بهروز صنم» و نام دیگرش «مهر» است. بهرام و رام که «نای به» است، از هم جداناپذیرند، چون «بن مهر» هستند. اینکه تنها صاحب الزمان، حقانیت حکومت کردن دارد، به معنای آنست که فقط «مهر = عشق»، اصل حکومت است، و این نافی حکومت اسلام در این هزار و چهار صد سالست. این به معنای آنست که اسلام، هزار و چهار صد سال، قدرت را در ایران، غصب کرده است.

مسئله بنیادی فرهنگ ما،

یافتن پیوند مولوی با فردوسی است

اینهمانی « صنم » در غزلیات مولوی، با « ایرج » در شاهنامه فردوسی، آفریننده رستاخیز فرهنگ ایران در اصلتش هست . در برهان قاطع دیده میشود که باربد، لحن یا دستانی را که برای روز نوزدهم که روز « ارتا فرورد یا فروردین » است که همان « سیمرغ » باشد ، « کین ایرج » نامیده است. گلی که اینهمانی با سیمرغ یا فروردین دارد ، بوستان افروز نامیده میشود که نامهای فراوان دارد ، و از این نامهایش میتوان بسیاری از پیوندهائی که قطع و حذف شده اند ، بازیافت . در صیدنه ابوریحان بیرونی درباره « بوستان افروز » میآید که « اهل بغداد او را بوستان افروز گویند ... و در بعضی مواضع « داح » نیز گویند . و عرب هر چیزی را که نیکو بود « داح و داحه » گویند ، و بدین سبب « آفتاب » را « داح » گویند و « فرخ » را نیز « داح » گویند ... » بخوبی از همین رد پا میتوان دید که بوستان افروز = داه (= داح) = فرخ = آفتاب = سیمرغ = ارتا = ار ز که همان ایرج است . از این روست که آنچه در برهان قاطع و آندراج و انجمن آرا آمده است که ایرج ، نفس فلک آفتابست ، درست است، و آنچه پورداود در باره « برساخته های فرقه آذرکیوان » که هنوز پیشینه آئین مغان و خرمدینی یا مجوسی را ادامه میدادند ، گفته است ، در روند همان حذف و سرکوبی این پیشینه فرهنگی ایران، بوسیله موبدان زرتشتی است . این پیشینه فرهنگی، استوار بر این اندیشه بود که « خدا = خوا + دای » ، تخمیست که خود ، خود را ، میزاید . خودش ، از خودش، پیدایش می یابد. و بهترین پیکریابی این

سراندیشه در آسمان ، ماه و خورشید باهم بودند . ماه ، خورشید را از خود میزاید . این بود که سیمرغ یا هما ، هم ماه در شب، و هم آفتاب در روز بود . هم چشم آسمان در شب و هم چشم آسمان در روز بود . هم خرد بیننده در تاریکی و هم خرد بیننده در روشنائی بود . این زایش خورشید و گیتی (مجموعه جانها) از خود ، خودافشائی و جوانمردی یا رادی خوانده میشد ، و این ویژگی ، مشخصه مفهوم « مهر » در فرهنگ ایران بود . مهر، خود افشائی و « آفرینش گیتی از خود خدا » است. خدا یا صنم ، گوهر خود را در هر جانی ، در هر انسانی ، میافشاند، و در هر انسانی، صنم ، یا اصل زاینده و آفریننده زیبائی ، نهفته بود و از اینرو ، گوهر انسان ، زیبا بود . هر انسانی ، دوست داشتنی و پرستیدنی و صنم و پری بود .

روز وصالست و صنم ، حاضر است

هیچ مپا ، مدت آینده را

نماد این اندیشه ، همان « زایش روزانه خورشید از ماه » بود . این بود که با این تصویر از خدا ، پدیده « مهر » مشخص شده بود و از همین تصویر ، سراندیشه « حکومتی که بدون کاربرد خشم و تهدید و قهر، جامعه را سامان بدهد » ، در فرهنگ ایران پیدایش یافت . هم « ماه » و هم « خورشید » ، نقش « میان » را بازی میکردند . درگزیده های زاد اسپرم ، بخش سی ام دیده میشود که ساخت یا ترکیب مردمان (= انسان) را، هفت لایه میداند، و آنها را اینهمانی با سپهر های هفتگانه میدهد . این ها ، تناظر و همانندی یا تشبیه نبود ، بلکه هر لایه ای از انسان ، باهم میآمیختن و آن سپهر آسمان را میساختند . سپهر های آسمان ، جایگاه مهر و آمیزش این بخشهای انسانها بودند . سپهرها و انسانها ، باهم پیوند داشتند . اندرونی ترین لایه انسان ، « مغز » شمرده میشد که اینهمانی با «ماه» داشت. لایه چهارم ، « پی » بود ، که اینهمانی با « مهر =

خورشید» داشت . در همین جا دیده میشود که پوست را اینهمانی با سپهرششم میدهد . سپهرششم ، سپهر خرم یا آناهوما بوده یا مشتری (سعد اکبر) بوده است که زرتشتیان به اهورامزدا نسبت میدهند . گزیده های زاد اسپرم در مورد این لایه میگوید که « اورمزد ، جای اوبرپوست است که زیباکننده تن هاست . ماه ، میان همه سپهر هاست، و خورشید= مهر، میان سه سپهر ماه وتیرو ناهید – با – سه سپهر بهرام و مشتری و کیوان است . « میان » ، نقش مهر و بُن = اصل را بازی میکند . هم ماه وهم خورشید ، میان هستند . در واقع ماه و خورشید باهم ، دورویه یک سکه اند . ماه و خورشید باهم ، بیانگر « اصل خدائی » هستند . خدائی ، به معنای « اصل خود زائی و خود آفرینی » است . آنکه خود ، خود را میزاید ، و از خود میروید ، خداست . از این رو ، ماه و خورشید، دوچهره همان صنم هستند . اصلا واژه دو که در اوستا و در سانسکریت دوا dval است ، درست همان واژه « دیو = خدا » است . این سراندیشه ، در روایات زرتشتی ، به دوستی میان ماه و خورشید ، کاسته شده است . در خورشید یشت – پاره شش میآید که « دوستی را میستایم ، بهترین دوستی را که در میان خورشید و ماه برپاست » .

ای شمس وای قمر تو ، ای شهد و ای شکر تو

ای مادر و پدر تو ، جز تو ، نسب ندارم

ماه ، چشم بیننده در تاریکی است، و خورشید ، چشم بیننده در روز است . هردو، دورویه همان سیمرغ یا صنم هستند . این ماهست که خورشید را میزاید . از این رو به کمر بند ی که به « میان » می بستند ، هم « زُنار » گفته میشود، وهم « ایوی ین هانه aiwyanhana » . در حالت هلال بودن ماه ، عبارت از سی و سه رشته بود، که انجمن خدایان ایران، هست . در حالت خورشیدی ، بر میان کمر بند ، « شمس زر » قرار میدادند . برای ما ، چون مفهوم « خدا » ، نمودار « یک شخص » است ،

دیگر، « خدا» به معنای « اصل خود زائی » اش ، دریافته نمیشود ، و نمیتوانیم یکی بودن ماه و خورشید را در فرهنگ ایران ، دریابیم . ماه و خورشید ، برترین نمودار، « اصل خود زائی dva» شمرده میشدند . هردو، فقط در رابطه باهم ، اصل خودزائی را بیان میکردند، و باهم ، خدا بودند . خود واژه « خدا = خوا + دای » به معنای « تخمیست که خود را میزاید » . از این رو بود که سپس ، دوچشم انسان را ، همان ماه و خورشید باهم میدانستند . ولی در واقع ، ماه و خورشید ، بیان دوچهره خرد ، یا دوگونه بینش بودند . خرد، در شکل هلال ماه (در شاهنامه ، ماه، فراز درخت سرواست) ، بینش در تاریکیست که نیروی دیدن در آزمون و جستجو کردن است (منیدن = منی کردن) . خرد ، در شکل خورشید ، بینش در روشنایی با نور خود است . رستم با ریختن خون جگر دیو سپید ، که همان « آب» شمرده میشود ، در چشمهای کاوس و سپاهیان ایران ، که « تخم» شمرده میشوند ، چشمها یشان ، خورشید گونه میشوند . چشم خورشید گونه ، چشمیست که هم میافروزد و روشن میکند ، و هم آنچه را خود، روشن میکند، می بیند . این بیان استقلال خرد فردیست .

در قصیده عبید زاکان دیده میشود که خورشید یا آفتاب ، همان « صنم » است . سپهر چهارم، که میان هفت سپهر ، سپهر میانه است ، به علت آنکه در « میان » قرار دارد ، جایگاه « پادشاه » است ، ولی در این جایگاه ، پادشاهی نیست . به جای پادشاهی قدرتمند، « صنمیست زیبا » که دل همه را می رباید . این صنم، هم با موسیقی ، سحر آفرینی میکند، و هم ساقییبست که به همه جهان، باده شادی و گوهرگشا میبخشد ، و بدینسان ، همه مردمان ، چون خواهان آنند که زندگی ، جشن باشد ، لشگر این صنم میشوند . این صنم ، با زیبایی و موسیقی و شادی بخشی ، دل همه را ربوده است . سریر، که بیان « مقام شاهی» است ، نام خود سیر غست . اساسا ، شاه ، نام سیر غست .

« سریر » گاه چهارم که جای پادشه است
فزون زقیصرو فغفور و هرمز و دارا
« تهی » ز والی و ، « خالی » ، زیادشه دیدم
ولیک لشگرش ، ازپیش تخت او برپا
فراز آن صنمی با هزار غنچ و دلال
چه دلبران دلاویز و لعبتان خطا
گهی بزخمه سحر آفرین، زدی رگ چنگ
گهی « گرفته بردست ، ساغر صهبا »

در مثنوی عبید زاکان، از عاشق و معشوقی سخن میرود که در فرهنگ
ایران، بُن پیدایش انسان و خورشید بوده اند، که نزد او و حافظ شیرازی ،
به نامهای گلچهر (سیمرغ = سریره = خورشید) و اورنگ (بهرام)
خوانده میشده اند ، میآید که :

نشیند شاد با گلچهر، اورنگ

بدستی « گل » ، بدستی « جام گلرنگ »

با موسیقی و باده و گلفشانی (ایرانیان ، در جشنها به خود، گل میآویختند)
، نقش بنیادی خدا را که جشن سازی برای انسانها باشد بازی میکردند .

درست سپهر چهارم ، کمر بند هفت سپهر است ، چون کمر بند را ، بر میان
می بندند . در گزیده های زاد اسپرم دیده میشود که سپهر چهارم را متناظر
با « پیه » میداند . بلوچها به خورشید ، « پیتاب » میگویند، که به
معنای « تابش روغن یا پیه = چراغ پیه سوز » است . خورشید، چراغ
پیه سوز است . البته در بندهش ، چشم ، برابر با « پیه » گذارده میشود
. کردها به انسان و جوانمرد ، « پیاو = آب پیه = روغن » میگویند .

البته به «عصب» هم، پیه گفته میشود. خورشید، مانند صنم، چشم آسمان است. چنانکه گفته شد، چشم خورشید گونه، دو معنا دارد که باید آنرا برجسته ساخت، چون بیان «استقلال بینش فردی» و «آزاد اندیشی خرد» است. چشم خورشید گونه، هم 1- خودش چیزها را روشن میکند و به آنها پرتو میافکند و هم 2- خودش چیزها را می بیند. این «با چشم خود روشن کردن پدیده ها، و با چنین نوری، دیدن، آرمان فرهنگ ایران، از «بینش سیمرغی» بوده است.

این تصویر، بیانگر این اندیشه است که «حکومتی که بدون کاربرد قدرت و قهر» مردم را گرداگرد خود جذب میکند، باید گوهر این صنم دلربا، یعنی سیمرغ را داشته باشد. به سخنی دیگر، «حکومتی که بدون حکم کردن، مردم را گردمیآورد و سپاه خود میسازد، باید چنین گونه بینشی داشته باشد. چنین آرمانی از حکومت و شاهی (شاهی که شاه نیست، حکومتی که حکومت نیست و بر قدرت و زدارکامگی و خشم و تهدید، استوار نیست)، در همان «بُن جهان که «بهمن» است، و خرد و جانیت که همه جهان، از آن پیدایش می یابد»، موجود هست. این بُن جهان، نه تنها «بی خشم» است، بلکه ضد خشم هست. در فرهنگ ایران، به خشونت و قساوت و تهدید و وحشت انگیزی و قهر و زدارکامگی، خشم گفته میشود. این رویه یا چهره از «صنم»، که در پیکرهای سه گانه «سیامک» و «ایرج» و «سیاوش»، در شاهنامه فردوسی، پیکر به خود گرفته اند، زیر فشار و شمشیر آخته و برنده الله، امکان گسترش در «عرفان» رانداشت. ردپائی که از اینهمانباشی ایرج با «خورشیدخانم و با مهر»، و با «صنم» باقی مانده است، بس است که ما در شاهنامه در پیکرایرج، این ویژگیها را باز یابیم.

دواصل داد و مهر، و تنش و پارادکس (یا شطحی) بودن آنها باهم ، ولی نیاز به آمیختن و سنتز کردن آن دو باهم ، در تراژدی فریدون و ایرج، در شاهنامه باقی مانده است (رجوع شود به بررسی گسترده تراژدی فریدون و ایرج در کتاب - چگونه ملت ، سیمرغ میشود ، بقلم همین پژوهشگر) . پس از این داستان در شاهنامه ، همه شاهان بطور قالبی و کلیشه ای ، « دادومهر» را باهم برترین خویشکاری خود میدانند . این شاهان ، غالباً پارادکس بودن آن دو را نادیده میگیرند، و درک این داستان در ژرفای تراژدیش، و تنش و کشمکش دو اصل داد و مهر باهم ، بکلی فراموش ساخته میشود ، و همه می پندارند که داد کردن و همزمان با آن مهرورزیدن ، کاری بسیار ساده و بدیهی است . علت هم این بود که با « معیارهای روشنی از جدول ارزشها » که الهیات زرتشتی داشت ، در « بن بست قرار گرفتن میان داد و مهر » و گیج و آشفته و پریشان و مبهوت شدن میان آن دو ، امری غیرقابل درک بود . سلسله مراتب ارزشهای داد و مهر، در زرتشتیگری کاملاً روشن ساخته شده بود ، و شاهان ، طبعاً نمیتوانستند ، داستان فریدون و ایرج را در گوهر تراژدیش بفهمند. ایرج ، که پیکریابی اصل مهر است، در برابر فریدون، که پیکریابی اصل داد است ، میگوید که در فرهنگ سیاسی ایران (شهریاران پیش) ، کین ورزی را نمیشناختند و کین را نمی پذیرفتند . ولی فریدون میگوید که تو در برابر سلم و تور، هر چند که برادرت هستی ، باید بر اصل داد، رفتار کنی. شمشیر را با شمشیر پاسخ بدهی .

فریدون به ایرج میگوید :

برادرت چندان برادربود کجا مرترا ، برسر ، افسر بود

تا تو قدرتمند هستی ، برادرت ، برادراست .

تو گر پیش شمشیر ، مهر آوری

سرت گردد آزرده از داوری

شمشیر را با مهر نمیتوان پاسخ گفت. ولی ایرج، یا اصل مهر، برپایه اندیشه «قصاص» نمیاندیشد. او میگوید، برترین کین ورزی، درست آنست که دل پرازکینه آنها را تحول به مهر بدهم که گوهر دین است. دینی که کین خواه است، و ایجاد کینه میان افراد و طبقات واقوام و ملل میکند، اساساً، دین نیست. دینی که میان موعمن و کافر، فاصله ایجاد میکند و کافر را ناپاک میداند، دین نیست. دین، که حق دوستی با موعمنان سایر ادیان را میگیرد، دین نیست.

نگه کرد پس ایرج پرهنر بدان مهربان شاه فرخ پدر

چنین داد پاسخ که ای شهریار

نگه کن برین گردش روزگار

خداوند شمشیر و گاه و نگین چو ما دید و بسیار ببند زمین

که آن تاجور شهریاران پیش ندیدند کین، اندر آئین خویش

چو دستور باشد مرا شهریار همان نگذرانم ببد روزگار

نباید مرا تاج و تخت و کلاه

شوم پیش ایشان، دوان بی سپاه

بی سپاه و بی سلاح نزد دشمن رفتن

بگویم که ای نامداران من چنان چون گرامی تن و جان من

مگیرید خشم و مدارید کین

نه زیباست کین، از خداوند دین

از خشم که قهر و پر خاشگری و تجاوز طلبی و تهدید و کین ورزی است ، دست بکشید . دین، هنگامی دین است که در آن کین نباشد . دینی که کین با دیگران (آنکه به آن دین ، ایمان نمی آورند ، و دیگر اندیش هستند) تولید کند ، در فرهنگ ایران ، دین نیست . دین مهر، به آنکه جز دینش میاندیشد ، کین نمی ورزد .

دل کینه ورشان بدین آورم سزاوارتر ز آن ، چه کین آورم مسئله، شمشیر کشیدن و چیره شدن بر آنها نیست ، مسئله تحول دادن روان و اندیشه آنهاست . آنگاه فریدون میگوید :

مرا زین سخن یاد باید گرفت

ز « مه » ، روشنائی نباشد شگفت

زتو پر هنر، پاسخ اندر سزید دلت مهر و پیوند ایشان گزید

درست واژه « هنر » ، به این « فضیلت ویژه » گفته میشود که تو بر غم دشمنی و کین ورزی و غلبه خواهی آنها ، مهر را بر میگزینی. برگزیدن مهر در برابر شمشیر ، هنر است . ایرج ، حاضر است که از قدرت و شاهی و ملک خود ، برای مهر ورزیدن به ملل دیگر بگذرد. برگزیدن مهر، بجای قدرت و ملک ، گوهر مهر است . خوانندگان و مفسران شاهنامه امروزه ، همان اندازه که سام و تور، از سخنان ایرج ، گیج و مبهوت و پریشان بودند ، و از آنها سردر نمیآوردند ، آنها نیز از گفتارش سر در نمیآوردند . درست آنچه هزاره ها ، خیالبافی و هذیان و یاوه سرائی شمرده شده اند ، آرمان فرهنگ ایران بوده است . خوانندگان و مفسران ، در نهان، متفق در این رای هستند که این سخنان ، نمیتواند سخنان کسی باشد که میخواهد حکومت ایران را پایه بگذارد . چنین کسی ، مصلحت خسروانی و حکومتی reason of state را نمیشناسد ، و طبعا چنین سخنانی ، بی ربط و پوچ هستند . محمد رسول الله ، به مردم

مکه میگوید، بیائید و اسلام آورید ، تا دنیا را « فروبلعید و آکل کنید » . بیائید خود را قربانی کنید ، تا دین اسلام، همه دنیا را ببلعد . حقیقت ، حق دارد که جهان را ببلعد . حقیقت ، حق دارد با شمشیر برنده و سختدلی ، خود را بر مردم ، تحمیل کند. چنین کاری ، جهاد در را حق است . او با چنین پیامی ، اساس امپراطوری اسلام را میگذارد . و ایرج با چنین حرف بی ربط و تهی از مصلحت کشوری و سیاسی ، اساس فرهنگ مردمی ایران را میگذارد ! مگر ایرج ، به مکتب ابراهیم ادهم، یا بودا رفته بود ! این همان آرزوئیست که مولوی در غزلش میکند :

ای شادی آن شهری ، کش عشق بود سلطان

هرکوی ، بود بزمی ، هرخانه بود ، سوری

بالاخره فریدون با فرستادن ایرج، به سلم و تور پیام میدهد :

برادر کز بود دلتان بدرد اگرچه نزد برکسی باد سرد

دوان آمد از بهر آزارتان که بود آرزومند دیدارتان

ز تخت اندر آمد بزین برنشست

بدینسان میان، بندگی را ببست

سلم و تور، پذیرای ایرج میشوند . ایرج ، پیکر یابی مهر است . ابتکار آشتی، از مهر است . معنای « مهر»، در فرهنگ ایران ، از روند جانفشانی و نثار خدا، یا بُن کیهان (بهمن) در گیتی، مشخص میشود. درفشاندن، بشرط تابعیت و عبودیت نمیدهد. درفشاندن، نمیدهد که هرگاه ، خواست پس بگیرد. درفشاندن ، وجود خودش هست که در دیگری ، روان و ذوب میشود. مسئله « دوئی » را از بین میبرد . مولوی در یکجا ، مفهوم جوانمردی را به معنای متداول زمان خود بکار میبرد . جوانمردی را نیز برخاسته از دوئی میداند .

بگذر ز جوانمردی ، کان هم ز دوئی خیزد

در- وحدت همدردی - درکش قدح دردی

هم همراه و همدردی ، هم جمعی و هم فردی

هم عاشق و معشوقی، هم سرخی و هم زردی

جوانمردی و رادی و مهرکه از زمینه « خود افشانی خدا » در فرهنگ
سیمرغی می‌آید ، اینگونه دوئی را نمیشناخت .

کسی مهرمیورزد که خود را میافشاند ، نه برای اینکه چیزی را غالب
سازد ، نه برای آنکه خودش یا آموزه اش ، به قدرت برسند. در افشاندن
خود است که او برترین شادی را دارد ، و برترین شادی را نیز میبخشد،
چون دیگر مرهون بخشنده نمیشود . از این رو در فرهنگ ایران ، به «
نثار» ، شاد باش میگویند . او در افشاندن خود ، نه تابعیت از خود را
میطلبد ، نه کسی مرهون او میشود . البته این اندیشه به تصویر ویژه ای
که فرهنگ ایران ، از خدا و انسان دارد برمیگردد . تصویر خدا و انسان
، هر دو بر پایه « غنا و لبریزی و ناگنجائی و نیرومندی و آفرینندگی و
زاینندگی » قرار دارد ، نه بر پایه کمبود و جهل و نیازمندی (احتیاج) و
سستی . حتا تصویر « خدای مقتدر» در ادیان ابراهیمی بر غم ادعایشان،
بر پایه کمبود وجود خدا ، قرار دارد . خدا ، در خالقیت ، نیاز به حاکمیت
دارد . در فرهنگ ایران ، خدا ، آتشفشانی است که « آفرینندگی و بی
نیازی و نیرومندی و اصالت را از خود ، فرو میپاشد . انسان ، همان
صنمیست که اصالت زیبایی و مهر و نیرومندی و لبریزی و بزرگی را
از صنم دارد . انسان ، نیاز به رهبری ندارد . انسان این نیروی نهفته
سرشار خود را در هر عملی و در هر اندیشه ای و در هر گفتاری و
در هر احساسی ، بیرون میریزد و میافشاند . به اینگونه اندیشه و
گفتار و کردار، اندیشه و گفتار و کردار نیک (شیدونه) می‌گفتند . انسان

فوران خود را در عمل و فکر و گفتار، به شکل «خودشکفتن» درک میکند. اینها او را شاد میکنند. روی اینها، محاسبه اجر و مزد و پاداش نمیکند. او عمل خیر نمیکند، تا ده برابر مزد بگیرد. او عمل نیک میکند، چون از کردن عمل نیک، شاد میشود، میشکوفد. فرهنگ ایرانی، این رویه غنا و نیرومندی و لبریزی و آفرینندگی انسان را، بر رویه کمبود و سستی و نیازمندیش، اولویت میداد. این بود که برایش مهر، بر «داد»، اولویت داشت. صنم خود را میافشاند، تا صنم‌ها در هرانسانی پیدایش یابند. در هرانسانی، صنمی هست که صنم، افشانده است و نثار کرده است. سیمرغ، افشاننده دانه‌ها و بذرها، و افشاننده قطره‌های باران و شبنم هاست. اینست که ایرج، نمی‌نشیند تا از حق خود به حاکمیت، دفاع کند، بلکه، میرود تا مهر خود را بیفشاند. مهر، تحول میدهد. سلم و تور،

پذیره شدنش (ایرج را) به آئین خویش

سپه سر به بسر، باز بردند پیش

چو دیدند روی برادر به مهر یکی تازه تر برگشادند چهر
دوپرخاشجو، با یکی نیکخوی گرفتند پرسش، نه بر آرزوی

دودل پرزکینه، یکی، دل بجای

برفتند هر سه به پرده سرای

به ایرج نگه کرد یکسر سپاه که او بد سزاوار تخت و کلاه

با گذر ایرج از میان سپاه سلم و تور که پذیره اش آمده بودند، سپاه با دیدن او، ایرج را سزاوار تاج و تخت جهان میدانند، نه سلم و تور را. مردم جهان، شناسنده مهرند، و مهر را برمیگزینند.

به ایرج نگه کرد یکسر سپاه که او بد سزاوار تخت و کلاه

بی آرامشان شد ، دل ، از مهر اوی

دل از مهر و ، دودیده از چهر اوی

سپاه پراکنده ، شد جفت جفت همه نام ایرج بُد اندر نهفت

که این را سزاوار شاهنشهی جز این را مبادا کلاه مهی

همه لشگر دشمن، با دیدن چهره پرمهر ایرج ، تنها او را به شاهی برمیگزینند ، وطبعاً حاضر نیستند که دیگر سران خود را که سلم و تور پرخاشجو هستند و دلهای کینه جو دارند ، حقانیت به شاهی و حاکمیت بدهند . این اندیشه که سپهد یا شاه ، از سپاه برگزیده میشده است ، بارها در شاهنامه میآید . در جامعه ای که « امنیت از هجوم بیگانگان » برترین نگرانی همه بود ، سپاه ، ارزش فوق العاده داشت ، چون سپاه ، نگهبان و پاسدار مملکت بود، و سپاه ، هنگامی پیروز است که لایقترین افسر ، نبرد های با مهاجمان را رهبری کند . این بود که اصل انتخاب رهبر نظامی از سپاه که نقش شاه را بازی میکرد ، در فرهنگ ایران ، اندیشه معتبر و رایجی بود . از موقعیکه به این اندیشه ، بی اعتنائی میشد ، و شاهی ، موروثی میگردید ، ایران ، در خطر میافتاد . با ملاحظه چنین خطری که سپاهیان به ایرج ، آفرین میگویند ، سلم و تور به هراس میافتند، که قدرت را از دست میدهند . مهر، دل سپاه دشمن را هم می رباید . انسان ، چه دشمن، چه دوست، یک گوهر دارد .

به لشگرنگه کرد سلم از کران

سرش گشت از کار لشگر، گران

به خرگه درآمد دلی پر زکین

جگر، پرزخون ، ابروان پرزچین

به تور از میان سخن، سلم گفت

که یک یک سپاه از چه گشتندجفت

به هنگامه بازگشتن ز راه همانا نکردی به لشگر، نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند یکی چشم از ایرج نه برداشتند
سپاه دوشاه از پذیره شدن دگر بود و دیگر، زباز آمدن

از ایرج ، دل من همی تیره بود

براندیشه ، اندیشه ها برفزود

سپاه دوکشور ، چو کردم نگاه

از این پس ، جزاورا نخواهند شاه

این همان اندیشه ایست که در قصیده عبید زاکان از « صنم خورشیدچهره »
در سپهر چهارم آورده شده ، که بی آنکه بخواهد ، با نور افشانی ،
مهر در همه جانها میافروزد ، و همه دلها را بی استثناء می رباید ، و همه
، بدلخواه ، لشگر او میشوند . همه مردم ، دوست و دشمن ، سپاه عشق
هستند . صنم ، در میان هر انسانی ، صنم میشود . حتا سپاهیان نیز که
حرفه اشان جنگیدنست ، در فطرتشان ، جنگ و کینه ورزی را نمیخواهند
. مهر ، گوهر همه انسانهاست .

هر چیز که اندیشی ، از جنگ ، از آن دورم

هر چیز که اندیشی ، از مهر ، من ، آنستم

امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد

شراب همچو عقیقش ، به سنگ خاره رسید

هزار مسجد پرشد ، چو « عشق » ، گشت امام

صلوة خیر من النوم ، از آن مناره رسید

مسجدها و کلیساها و کنیسه ها و آتشکده ها و بتخانه ها ، همه پر از مردم میشوند ، و قتیکه « اصل عشق » ، پیشوا بشود .

چنین صنمی که سرچشمه خود افشان مهر است، در پیکر ایرج ، که همان « ارتا » ، یا همان « اشه » ، یا همان « عشق » هست، شکل اسطوره ای در شاهنامه میگیرد. عشق ، سلطان حقیقی ایران است. ارتا فرورد و ارتا و اهیشت که اهل فارس آنرا ارتا خوشت (ارتای خوشه) مینامند ، اصل عشقند . خدا ، خوشه است . خوشه ، نماد «عشق همه جانها به همدیگر» بود . همه جانها در یک خوشه ، به هم می پیوندند و سیمرغ میشوند . در سیمرغ ، همه جانها در همان زمان مرگ ، بلافاصله باز به هم می پیوندند ، و به « اصل عشق » ، باز میگردند . « اشتاد» ، که خدای روز بیست و ششم است ، همان خدای عشق در پیکر « جانفشانی » هست . اشتاد، همان « ارش + تات = اشه + تات » باشد ، اصل عشق در حالت خود افشانی است، و از این رو مردم ، این روز را « شادباش » مینامیدند، که به معنای « نثار » است . چنین مهری ، بنیاد قدرت همه حکومتها را به هم میزند . از این رو سلم به تور میگوید :

اگر بیخ او نگسلانی ز جای زتخت بلندی ، فتی زیر پای

اینست که همه قدرتهای سیاسی و دینی و اقتصادی ، بر ضد ، مهر، که اصل همبستگی همه جانها باهم باشد ، میجنگند، و آنرا تحریف و مسخ میسازند، و مورد تمسخر قرار میدهند، و روعیا و خیال خام می شمارند . در حالیکه این قدرتمندان برای تصرف قدرت در اندیشه نابود کردن او هستند . در هنگام کشته شدن، ایرج ، صنم مهر افشان ، میگوید :

نه تاج کیئی خواهم اکنون نه گاه

نه نام بزرگی، نه ایران سپاه

من ، ایران نخواهم، نه خاور، نه چین

نه شاهي ، نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست بدان برتری بر، ببايد گریست
سپردم شمارا کلاه و نگین مداريد با من شما هيچ کين
مرا باشما نيست ، جنگ و نبرد
نبايد به من هيچ دل رنجه کرد
زمانه نخواهم به آزارتان و گر دورمانم ز دیدارتان
جزاز کهتری نيست آئين من
نباشد بجز مردمی ، دين من
چو بشنيد تور ، اين همه سربسر
بگفتارش اندر، نياورد سر
نيامدش گفتار ايرج پسند نه آن آشتی ، نزد او ارجمند
اين گفتار را با گفته عیسی در لحظه مرگ بر سردار، بايد مقايسه کرد، تا
ژرفای مردمی و مهري اين گفتار را دريافت.
اينجاست که عقل قدرت اندیش ، از منطق مهر، هرگز سر درنمیآورد،
و آنرا بی عقلی و دیوانگی میخواند ، و همه را بدان میگمارد ، تا چنین
دیوانه مانند ايرج را مسخره کنند و بدو بخندند . مردمان فراموش
میکنند، که در مسخره کردن دیوانگان و خندیدن به آنها ، اصل مهر را
در زندگی ، پایمال میکنند، و از اعتبار و ارزش میاندازند .
وقتی تور با « کرسی زر » ، به مغز ايرج ، پيکر عشق جهانی، خدای
مهر ايران ، فرو میکوبد ، ايرج ، پیام « مهر به جان » و « مهر به
هرجانی » را که پيایند « اصل مقدس بودن جان » است، در آخرين
لحظه زندگی ، به آواز بلند به بشریت ميرساند :

مکن خویشتن را ز مردم کشان

کزین پس نیابی تو از من نشان

پسندی و ، همداستانی کنی

که جان داری و ، جانستانی کنی

آیا انسان میتواند این را به پسندد که خودش ، جان داشته باشد و جان دیگری را از او بستاند ؟

میازار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین، خوش است

ایرج ، که « خدای مهر » باشد ، و خودش ، مجموعه و خوشه همه جانهاست ، نمیتواند بپذیرد که جانی ، جان دیگر را بیازارد . خدا ، مهر به همه جانهاست ، چون خدا ، خوشه همه جانهاست ، جانان است . با این سخن ، مهر به جان ، فراسوی هرایمانی و هر غایتی و هر حقی قرار میگیرد . هیچکسی و هیچ مرجعی و قدرتی ، نمیتواند حقانیت به آزدن جانی بدهد . « مقدس بودن جان » در فرهنگ ایران ، « الا بالحق قرآن » را نمی پذیرد . حق به آزدن هیچ جانی، نیست . این اصل عشق ، این مهر به همه جانها ، این همبستگی با جان همه انسانها ، همان صنم و بت مولوی است که درباره اش میسراید :

هر چند پرستیدن بت ، مایه کفرست

ما کافر عشقیم ، گرین بت نپرستیم

چگونه الله، که «صنم» را شکست

از نو، «صنم» ، براو، پیروز شد

داغترین پرسشهای انسانی

در نبرد خدایان باهم، طرح میشوند

صنمی دارم ، گربوی خوشش ، فاش شود

جان پذیرد ز خوشی ، گربود از سنگ ، صنم

بوی خوش صنم ، از سنگ هم «صنم جاندار» میسازد

بُت من گفت : منم ، « جان بتان »

گفتم : اینست بُتا ، اقرارم

انسان، همیشه آنچیزی «هست» که «میپرستد»

هنگامی صنم را میپرستد ، صنم « هست »

هنگامی که « صنم را درخود» میپرستد ، «خود» ، هست

محمد، رسولِ الله، « صورتهائی از صنم » را

میتوانست بشکند

ولی « گوهر و معنای رونده و گدازنده صنم »

که 1- «عشق» و

2- « اصل خود آفرینی در صورتهای تازه بتازه »

است ، شکستنی نیست

سیمرغ آتشین = خورشید = صنم

صوره = sura = خورشید + آب = صنم = صورت خدایان

«درسانسکریت»

صنم = صورت = خیال

عشقست یکی « جانی » ، دررفته به « صد صورت »

دیوانه شدم باری ، من ، وزفن و آئینش

جان = آنچه گوهر « رونده و شونده » دارد

درادیان یهودیت و اسلام ، « توحید » از « شرک » ، ازهم بریده شده اند ، و در تضاد باهم قرار گرفته اند . ولی در فرهنگ اصیل ایران ، توحید و شرک ، دورویه ازهم جدا ناپذیریک سکه اند . این توحید است که شرک ، « میشود » ، و این شرکست ، که باز توحید « میشود » . توحید و شرک ، دو حالت گوناگون ، از یک گوهر گداخته و روان هستند که گاهی این و گاهی آن میشود . در فرهنگ ایران ، وجودی نیست که همیشه در واحد بودنش ، بماند . به عبارت دیگر ، یهوه و الله ، مفاهیمی هستند که به کلی ، در تضاد با فرهنگ ایرانند . در فرهنگ ایران ، این اصل واحدیست که بی صورت و تاریکست ، و خودش ، تحول به کثرت و تعدد

و تنوع، می یابد، که گستره روشناییست ، و این کثرت و تعدد و تنوع ، در گوهر درونی خود ، کشش برای تحول یابی به اصل واحد و بیصورت دارند . این « یک مسئله بسیار ژرف انسانی » است که در آغاز، در تصاویر خدایان طرح شد ، و سپس در تفکر فلسفی و گنوستیک و عرفان ، ادامه یافت . در عرفان ، « صنم و بت و پری » ، پیکریابی همین مسئله بزرگ انسانی بودند که « اصل بیصورت واحد و تاریک ، خودش ، تحول به صورتها ی کثیر درگیتی می یابد، و جهان کثرت میشود، و در کثرت و تنوع و فردیت یابی ، روشن میگردد ، ولی توحید و شرک ، دو حالت ، بهم تحول یابنده اند ، نه دو گونه وجود بریده و گسسته از هم . این اندیشه ، سپس در مسئله « حقیقت واحد ، و عقاید و ادیان گوناگون » طرح شد . عقاید و ادیان و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی ، برغم آنکه همه ، ادعای حقیقت واحد میکنند ، تا در این صورتها ، ثابت و باقی اند ، از اصل ، که حقیقت واحد باشد ، دورند ، و وقتی از صورت های سفت و سخت شده اشان ، می‌کاهند ، به حقیقت ، نزدیکتر میشوند . « مدارائی و بردباری میان عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی « موقعی پیدا میشود که « صورتهای یخ بسته اصول و فروع » خود را ، اندکی گرم و روان کنند . این همان اندیشه ایست که حافظ ، در شعر مشهورش بیان کرده

جنگ ، هفتاد و دو ملت (عقاید و ادیان) همه را عذر بنه

چون ندیدند « حقیقت » ، ره افسانه زدند

این اندیشه ژرفیست که در همان « صنم و بت و پری » در فرهنگ سیمرغی = خرّمشاهی ایران ریشه داشت. این بهمن بود که صورت سیمرغ یا هما به خود میگرفت، و این سیمرغ بود که صورت جانها را درگیتی میگرفت، و در گوهر هر صورتی، این صنم بود .

چه چیز است آنکه عکس او ، حلاوت داده ، صورت را
چو آن ، پنهان شود ، گوئی ، که دیوی زاد ، صورت را
چو بر صورت زند یک دم ، « ز عشق ، آید جهان بر هم »
چو پنهان شد، در آید غم ، نبینی شاد ، صورت را
اگر آن ، خود همین جانست ، چرا بعضی ، گرانجانست
بسی جانی ، که چون آتش ، دهد برباد ، صورت را

چرا « صنم » همان « صورت » است ؟ و چرا ، یهوه و الله ، نمیخواستند
، به « صورت » در آیند ؟ چرا ، صنم ، « آب ، یا گوهر صورت
ناپذیری » است که به خود، صورت میگیرد ، ولی در هر صورتی که
گرفت، بی صورت میماند؟ چرا، صنم ، در هر صورتی که یافت ، و
در هر صنمی که تراشیده شد ، همیشه « گوهر صورت ناپذیر » میماند ؟
چرا همیشه ، در عین همه صورت یابهایش ، بی صورت است . این یک
پرسش بزرگ همیشه داغ انسانیت، که در نبرد خدایان باهم ، مطرح
شده است . انسان ، مهربانه چیزی میورزد و چیزی را میپرستد ، که
در همه صورتهائی که به خود میگیرد، باز، بی صورت میماند ، هیچکدام
از صورتهای، نیاز او را به معنا ، ارضاء نمیکنند. این مشخصه « نیازهای
بنیادی انسان » است که ، بی صورتست، و در صورتهای ، در جستجوی یافتن
خود هست . این بی صورت ماندن در صورت، گوهر صورتهای و صنم ها
و بت هائیت که میپرستند . بقول مولوی :

جان تو ، بحرو ، صورتت ، ابرست

فیض دل ، قطره های مرجانی

« صورتی که ابر به خود میگیرد » همان صورتیست که « صنم »
در سنگ ، هر چند که بسیار هم سخت باشد ، به خود میگیرد. « ابرسیاه

« ، یا میغ = مگا = مغ ، درست نام دیگر همین « صنم = سن = سیمرغ » است . « ابر = آور = اهوره » ، هر لحظه صورتی دیگر به خود میگیرد . سیمرغ در شاهنامه ، که در واقع خدای ایرانست ، همیشه به شکل ابرسیاه یا ابر ، پدیدار میشود . این ابر که همیشه صورت خود را تغییر میدهد ، حامل آبیست که آنهم ، همان ویژگی ابر را به گونه ای دیگر ، دارد . سیمرغ یا صنم ، « ابر » بود . روزگاری « ابر » ، بزرگترین نماد « آزادی » بوده است ، چون نماد همان بت عیار است که هر لحظه به لباس دیگر ، در میآید . آزادی ، گوهر تغییر صورت دادن است . در فرهنگ مغان (فرهنگی که منسوب به مغ = سیمرغ است) بهمن یا هومان ، « خرد بنیادی » ، که جهان از آن ، فرامیرود ، « اشو زوشت » است . « اشو زوشت » ، به معنای « دوستدار اشته ، یا دوستدار شیره روان و فرّارو سیال یا گریز پائینست ، که در گوهر همه جاهاست » . فرهنگ زرخدائی (یا صنمی یا مغانی) ایران ، نمیخواهد « حقیقت نهائی ثابت و روشن و سفتی که در زیر دگرگونیهای ظاهری ، پنهانست » بجوید و بیابد ، و محکم به آن بچسبد یا ایمان آورد . این « اشته ، که همان اشک = عشق » است ، همان « صنم » است که « ماهی است که همیشه در تحوّلست ، و خود را ، هر روز در خورشید ، نو به نو میزاید » . این « اشته » یا « گی » (گی ، پیشوند گیان است ، که جان میباشد) یا « مان » یا « ژد » ، شیره روان صورت ناپذیر است ، که در چیزها ، صورت به خود گرفته است ، و آنرا همیشه باید جست . اینست که گرانیگاه فرهنگ ایران ، جستجوی همیشگی « آب روان زندگی » است ، نه یافتن « حبل المتین و آنچه سفت و ثابت و تغییر ناپذیر » است که « حقیقت » نامیده میشود ، و ایمان ، میطلبد .

هر که به جدّ تمام ، در هوس ماست ، « ماست »

هر که چو سیل روان ، در طلب جوست ، جوست

«زندگی» ، حرکت و جویندگی و راه و سفر است. و به رغم «سکونی که در صورتش بیابد» ، باید «در درون و گوهر و بُن ، حرکت کند و بر قصد و بجوید» تا بزید . آنچه‌ی «هست» ، که می‌جنبد و میجوید و میاندیشید و میرقصید . «منی کردن، یا منیدن» که اندیشیدن باشد ، در اصل به معنای «پژوهش کردنِ مان چیزها ، یا شیره چیزها» است . انسان ، میاندیشد ، وقتی در پژوهشهایش ، در تجربه های تازه به تازه اش ، حرکت میکند و میجوید . اندیشه ، در روندِ جستن ، «هست» ، و بی جستن ، اندیشه ، میمیرد . اندیشیدن ، در تقلید کردن ، و در دزدیدن ولو از خود پنهان افکار ، میمیرد . این دیالکتیک کششِ آنچه بی صورتست ، به صورت یابیها، بیان «پیوند بُن و اصل ، با پیدایش گیتی» است . این بود که «سکون ظاهری صورت صنم» نیز، انگیزنده «پرواز خیال آفریننده» در بُن انسان بود . صنمی که در بُن انسان است، به صنمی که از سنگ ساخته شده ، جان میدهد .

صنمی دارم ، گر بوی خوشش ، فاش شود

جان پذیرد ز خوشی ، گر بود از سنگ ، صنم

انسان، در صنم سنگی، صنم نهفته در درون را میپرستد و میجوید .

در «سرّ خَلقان» میروی ، در راه پنهان میروی

بُستان به بُستان میروی ، «آنجا که خیزد ، نقش ها»

در این جُستار، دیده خواهد شد که «صورت دادن» ، مادرشدن ، و زائیدن بود . صورتدهی و صورتگری ، کار زهدان شمرده میشد . مادر، به «خونابه در زهدانش، به شیره زندگی اش» ، صورت میداد . این بود که در زبان پهلوی ، ماده اصلی را ، که جهان از آن پدید آمده است ، «آخون = خونابه» میدانستند . «خور»، که همان نام خورشید است ، در کردی به معنای «خونابه» است . زهدان زن ، صورتگر کودک

بود . زهدان، سرچشمه آفرینندگی شمرده میشد . و یهوه و الله ، درست میخواستند این نقش صورتگری را، از آن خود سازند . آنها نمیتوانستند بزایند ، ولی ویژگی «صورتگری» باید حق انحصاری آنها شناخته شود ، تا خدا باشند . و از آنجا که صنم ، « خود» را میزائید ، او بود که به خود نیز ، صورت میداد . خدا ، صورتگر خود بود . « بیصورت» ، خودش به خودش، صورت میداد! او از خود ، صنم میآفرید .

ای که خورشید ترا سجده کند هر شامی

کی بود ، کز « دل خورشید » به بیرون آئی ؟

آفتابی ، که ز « هر ذره » ، طلوعی داری

کوه هارا ، جهت ذره شدن ، میسائی

همه کوهها را ذره ذره میکنی ، تا همه را از خود ، آبستن کنی و از همه، خود را بزائی ، و از آنها طلوع کنی . طلوع کردن خورشید ، زاده شدن خورشید بود . چون زهدان (زن و مادر)، صورتگر بود ، از این رو صورتگری و نقشبندی و رنگریزی ، کار ز خدا بود ، و برای خدا شدن ، یهوه و الله و پدر آسمانی ، این نقش را می بایستی ، بی داشتن زهدان ، بازی کنند . طبعاً ، آنها ، غاصب ویژگی خدائی ، از ز خدا بودند . صورتگری باید از این پس ، ویژه انحصاری یهوه و الله و پدر آسمانی باشد . از این پس ، صورت دادن ، یک « کار متعالی آسمانی » شد ، و اگر کسی جز یهوه و الله ، صورت میداد ، با این الاهان ، رقابت میکرد ، و شریک در الوهیت آنها میشد، که آنها نمی پذیرفتند . از این رو ، همه صورتها و صنمها را باید شکست ، چون این صورتها و صنمها ، کار انسانها ئی است که خود را شریک خدا میسازند .

از سوی دیگر ، صنم ، زاینده صورت ، از خودش بود . خدا ، خود را میزائید . آنچه بیصورت بود ، به خود ، صورت میداد . فرهنگ ایران

، استوار بر اندیشه « خلق کردن جهان به امر » نبود، بلکه استوار بر اندیشه « زایش صورتهای کثیر ، از یک اصل بیصورت » بود . در فرهنگ ایران (فرهنگ سیمرغی = مغان) ، « بهمن بیصورت » ، خودش را تحول میداد ، و « ماه با صورت » میشد ، و ماه ، « خودش را که خورشید است ، میزائید . او ، جاعل و صانع و خالق صورت خود نبود ، بلکه ، به خود ، صورتهای متنوع زیبا میداد ، تا هر روز از نو ، هستی بیابد . ابراهیم و محمد ، اصنام را ، « ساخته و مصنوع انسانها » میشمردند . ولی در فرهنگ سیمرغی ، خدا ، خود را میزائید ، و بسختی دیگر ، به خود ، در زائیده شدن ، صورت (= سوره sure در سانسکریت) میداد . « صورت و صنم » ، ساخته و مصنوع دست انسان نبود ، بلکه « خیالی بود از بُن سیمرغیش ، که از او زاده شده بود . « دین » ، نزد مغان و خرمدینان ، اساسا نیروی زایندهگی « هرانسانی ، چه مرد و چه زن » بود ، که « صنم » یا « پری » را که باز « دین » خوانده میشد ، و همچند همه زیبایان جهان زیبا بود (اصل زیبائی) ، میزائید . انسان نیز در صورتگری ، نسبت به صورتی که میتراشید ، احساس خود آفرینی ، خود زائی ، یا مادر-فرزندی خود را به خود ، میکرد . انسان نیز همان احساس « پیوند ماه با خورشید » را داشت . انسان در هنرش ، خود بیصورت گوه‌ریش (بهمن + سیمرغ) را می‌جست که به آن ، صورتی داده است . یک صنم ، به معنای امروزه ما ، یک اثر هنری محض نبود ، بلکه « روند خود زائی خدا از انسان » بود . آنچه امروزه در موزه ها به نمایش نهاده میشود ، تا مردمان ارزش هنری آنرا بشناسند و بستایند ، روزگاری در نیایشگاهها ، مردمان را به تجربه ژرف دینی میانگيخت . صورت و صنم ، خورشیدی بود که از « خون ماه = خونابه = خور » ، صورت یافته بود . انسان ، میکوشید که در زایش صنم یا صورت ، از خود ، خدا را زیباتر کند . چون خدا یاصنم ، باید در او ، زیباتر شود . « صورت یا صنم » ، « ساخته » ،

به معنای «چیز مصنوعی فراسوی» او نبود، بلکه به معنای «بافته شده از گوهر و سرشت وجود خود او» بود. خیالی که از بُن انسان، روان میشد، صورت سنگ به خود میگرفت.

به همین علت، برای آنها، **عنکبوت**، ویژگی خدائی در کارش داشت. خانه عنکبوتی که در قرآن، بی ارزش شمرده میشود، برای آنها، نمونه اوج ظرافت و هنر در بافندگی بود. **عنکبوت**، با شیره جان خود ش، پرده بسیار نازک و ظریف می بافت، و چنین کاری، اینهمانی با کار خدا داشت. بافته او، هنراو، از جان او تراویده بود. آثار بزرگی مانند شاهنامه فردوسی یا غزلیات مولوی، از شیره و خون وجود آنها، بافته شده اند. از نامهای عنکبوت، که از جمله «**شنبلید**» است، اینهمانی او را با «**دی به دین** که خدای روز بیست و سوم است، و همان سیمرغ است» میتوان دید (بندهش بخش نهم، گلها، برهان قاطع). همچنین **کرم ابریشم (= کج)**، با شیره وجود خود، پيله ابریشم را میرشت، از اینرو نیز، «**بهرامه**، یعنی سیمرغ» نامیده میشود. خداهم در زهدانش، از شیره یا «**اشه = ژد = مان = شیرابه = خونابه**» وجود خود، به همه جانها درگیتی، صورت میداد. «**بُن بیصورت جهان و زمان و جان**»، به «**خود**»، هزاران صورت میداد. زهدان زاینده خدا، در فرهنگ ایران، **کار گاه و کوره آهنگری**، یا **تنور نانوائی**، یا **داش** (کوره ای که خشت و خم و کاسه و کوزه در آن پخته میشود) شمرده میشد. به همین علت، این زنخدا، در دوره «**نرخدائی**» که خدایان زن، نرینه ساخته میشدند، نام «**کاوه آهنگر**» پیدا کرد. «**کاوه و کاوی**» که غار باشد، متناظر با «**زهدان صورتگر**» هست. «**آسن**» که همان «**آهن**» باشد، در مقدمه الادب خوارزمی، به معنای «**آب کج دیده**» است. «**کج = کژ = قز**» هم، چنانچه در بالا آمد، نام همین خداست. این خدا با نگاهش، به آهن گداخته که آبکی و روانست،

صورت می‌دهد. زهدان ، صورت‌گر میشود ، بافتن ، و کوزه پختن ، و خمیر را به شکل نان پختن، و درودگر یا کتگر بودن و رندیدن و تراشیدن، همه بیان صورت دادن و آفریدن و زائیدن بود . سعدی می‌گوید :

دهد نطفه را صورتی چون پری

که کردست بر آب، صورتگری ؟

این بود که انسان که در میان وجودش، صنم بود، به صنمی و صورتی که پدید می‌آورد و می‌زائید، به کردار چیزی مصنوع و مجعول از خود نمی‌نگریست ، تا او را آلت و ابزار خود سازد، و بر آن قدرت بورزد .

بلکه صنم و صورت ، پیدایشی از بُن یا گوهر یا « چیترا » ، یا صنم در بُن خودش بود که آنرا دوست داشت .

او مادری بود که به شیر و افشرد در سنگها، صورت میداد و آنها را از درون سنگ ، می‌زایاند .

او مامای صنم ، از هیولای نخستین ، یا « جان آبکی نهفته در سنگ و گل و خمیر » بود .

دید آنها از صنم یا صورت ، بکلی با دید ابراهیم و محمد ، از صنم و صورت ، فرق داشت ، که صنم و بت را، مصنوع و مخلوق دست انسان میدانستند ، و برایشان نا مفهوم بود که چگونه انسان میتواند ، مخلوق و مصنوع خود را، عبادت کند . ما باید عبد کسی باشیم که ما را خلق میکند . آنها ، انسان را « سازنده یا صانع صورت و صنم » میدانستند ، نه « مامائی که صورت را ، از ماده اصلی گیتی ، می‌زایاند، و به افسون ، از زهدان سنگ ، بیرون می‌آورد » ، یا « مامائی که خیال برخاسته از بُنش ، به ماده اصلی گیتی ، صورت می‌دهد » . این بود که « صنم

شکستن « ، در واقع ، همان « رد کردن صورت و نفی صورت » بود

« صنم شکستن » و « نهی از صورت سازی » ، در اصل ، برضد « زخدای صورتگر، و صورتگری در زهدان » بود . مسئله این بود که چون یهوه و الله ، نمی زاینند ، چگونه میتوانستند ، ویژگی « صورتگری » را از آن خودسازند پس مسئله آنها ، انکار صورتگری زهدان بود . این مسئله، تنها به زن ، روی نمیکرد تا ارزش اجتماعی زن را بکاهد ، بلکه مسئله ، مسئله نفی حق صورتگری از انسان بطور کلی بود ، چون ویژگی « دین = سرچشمه زایندهگی » ، ویژگی هر انسانی شمرده میشد ، و صنم بیصورت در زهدان هر انسانی بود، که آشفتن صورتها و صنمها بود . اینست که شکستن صنم ، و پشت کردن به صورتگری ، انداختن انسان ، از اصالت بود . با شکستن صنمی ، تنها، صورتی رد نمیشد ، بلکه « زایندهگی صورت از انسان » ، آفرینندگی زیبایی و عشق از انسان ، که از آن جدا ناپذیر است ، رد و انکار میشد . این مشتبه سازی ، هنوز هم امروزه در ذهن پیکارگران با خرافات ، زنده است .

کسانیکه « صورت » و « خیال آفریننده اش » را رد میکنند ، میاندیشند که بادر هم شکستن صورت ، « معنای نهفته در آن هم » رد شده است ، ولی در این نکته ، دچار اشتباه میشوند . صورتگری ، که صنم سازیست ، زایش خیال انسانست ، و با حذف صورتی، نمیشود ، راه زایش خیال انسان را بست .

چون خیالات لطیفند ، نه خونند و نه گوشت

که تو ، تیری بزنی ، یا به کمان ، ترسانی

هر روشنگری، میتواند ، با « جهل » که تاریکیست ، با « تیغ برنده نورش » بستیزد ، ولی با خیالات، که لطیفند ، و زدنی نیستند ، بیهوده

میجنگد و نمیتواند آنها را با تیر بزند. و خیال ، صورتهای بسیار میزاید ،
و دست کشیدن از هر صورتی ، دست کشیدن از صورتسازی نیست ،
بلکه بیان « جنبش خیال ، از صورتی به صورتی دیگر » است .

به خیالی به من آئی ، به خیالی بروی

این چه رسوائی و ننگست ، زهی بند قوی ؟

« زیبائی » ، در هزار صورت که به خود میگیرد ، هنوز « بیصورت
« میماند، و باز اشتیاق و هوس نفسبندی تازه به تازه خود را دارد.

حسن روی تو ، به یک جلوه که در آینه کرد

اینهمه نقش ، در آئینه او هام ، افتاد (حافظ)

اینست که خدائی که گوهرش ، زیبائی و مهر است (نه قدرت) ، با «
خیال و صورت « کار دارد ، و میخواهد « خویشتن » را هر روز ،
در صورتی و نقشی و چهره ای دیگر و خیالی دیگر ، بزاید و پدیدار سازد
، تا دل هر کسی را برباید :

به شکر خنده « بتا » ، نرح شکر میشکنی

چه زند پیش عقیق تو ، عقیق یمنی

« در فرهنگ ایران ، آنچه خندانست ، زیباست » ، گل هم پیکریابی خنده
است، و نافش را بر خنده بریده اند .

گلرخا ، سوی گلستان ، دوسه هفته به مرو

تا ز شرم تو نریزد ، گل سرخ چمنی

گل چه باشد ؟ که اگر جانب گردون نگری

سرنگون ، زهره و مه را ، ز فلک در فکنی

حق ترا از جهت فتنه و شور آورده است

فتنه و شور و قیامت ، نکنی ، پس چه کنی ؟

« سرچشمه زیبائی » ، غنی و سرشار از زیباییست ، و نه تنها دوست دارد بلکه « نیازمند آنست » ، که خود را همیشه از نو، نقش ببندد و صورت بدهد و در خیال، مجسم گردد، و هر اندیشه و مفهومی را ، از سر تبدیل به صورت کند. هر اندیشه ای میکوشد در صورتیابی ، زیباشود . هر فلسفه ای ، خیال میشود . « نقش بستن و صورت گرفتن » ، به معنای « به وجود آمدن ، هست شدن ، پدید آمدن ، آفریده شدن ، صورت وجود یافتن » است .

« عشق » است ، یکی « جانی » ، در رفته به « صد صورت »

دیوانه شدم باری ، من ، وز فن و آئینش

صد نقش سازد بر عدم ، از چاکرو صاحب علم

در دل ، خیالات خوشش ، زیبا و دلخواه آمده

تخیل هارا آن صمد ، روزی حقیقت ها کند

تا در رسد در زندگی ، « اشکال گمراه » آمده

همه زندان جهان ، پر زنگارست و نقوش

همه ، محبوس نقوش و وثنات صوریم

کوزه ها دان تو صور را و ، زهر شربت فکر

همچو کوزه ، همه ، هر لحظه ، تهی ایم و پُریم

ولی کسانی و آموزه هائی هستند که میکوشند که این یا آن « خیال زاده در صورت و نقش » را ، گرفتاری و سفت و پایدار سازند . فلسفه هم در ساختن « مفاهیم » ، گوهر گداخته و روان تجربیات را ، ثابت

وسفت میکند و « یخ می بندد ». همین « یخبندی مفاهیم با عقل » ، سبب شد که مولوی ، عقل را « عقل سرد و زمهریری خواند، و امروزه به ابژکتیوو سرد cool بودن عقل ، افتخار میکنند . عقل سرد و ابژکتیوو، عقاست تهی از مهر. خطر کاربرد « مفاهیم فلسفی » ، در حل مسائل اجتماعی ، در همین ویژگی « سرد بودن و یخبندان کردن تجربیات گرم و گداخته انسانها» است . اینست که « مفهوم فلسفی و علمی » هم ، همان در دسر « صورت » را دارد . اینست که این صورت را که در گوهرش « صورت بر آب » است ، « نقش بر حجر » میکنند . آنچه را در گوهرش، بیصورت و آبگونه و یا باد گونه و یا آتشگونه است ، نقشی بر آن می بندند . آنها خیال میکنند که وقتی آن صورت، ویژه زیبایی را ، نقش بر حجریا نگین یا نقش بر کاغذ کردند، و در کتابی ثبت نمودند، و تبدیل به لوح محفوظ آسمانی نمودند ، اصل زیبایی هم ، به این صورت و نقش ، کاسته میشود، و در این صورت و نقش ، هیچگاه مندرس نمیگردد و زایل نمیشود. ولی فراموش میکنند که با چنین ابقائی ، میخواهند اصل زندگی و زیبایی و حقیقت را ، « محبوس در این نقش و صورت » باقی نگاه دارند ، تا ویژگی مایع بودنش را از دست بدهد . آنها مسحور، ثبت و ضبط و بقا و حفظ در این یا آن صورت میشوند ، و در نمی یابند ، که آنچه را آنها زیبایی و حقیقت میدانند ، فقط « زندان زندگی و زیبایی و حقیقت » است . ولی همه این صورت هائی که به نظر، نقش بر حجریا ، فقط « آبیست که یخ بسته است » و نیاز به پرتو خورشیدی از بینش دارد ، تا با اندکی گرما، همه را از نو، آب کند .

هر صورتی ، پرورده معنی است ، لیک « افسرده ای »

صورت چو معنی شد کنون ، آغاز را ، روشن شده

یخ را اگر بیند کسی ، و آنکس نداند « اصل یخ »

چون دید کاخرآب شد ، دراصل یخ ، بیضن شده

بسیاری از « حقایق سنگشده در صورتها و درصنم ها و درخرافات » ، با تابش اندکی گرمای اندیشه یا خیال، مانند یخ ، آب میشوند ، و میتوان « معنای روان و زنده آنها را بازیافت . صنم سنگشده ، نیاز به شکستن و پرخاشگری ندارد ، بلکه نیاز به بینش خورشیدگونه دارد، تا آنها را از نو، شیرابه روان و سیل فروریزنده کند . آنگاهست که صنم ، یا خیال و صورت ، حقیقت میشود .

ولی « نقش کردن » ، بیان تجربه فراموش شده دیگر بوده است . هنوز رد پایش در لغت نامه ها باقی مانده است . « نقش » به معنای « گائیدن » است (منتهی الارب + ناظم الاطباء + آندراج) . در متن اللغه میآید که معنای اصلی کلمه نقش ، « نشان و اثر گذاشتن در روی زمین » ، است، و بالاخره دارای معنای « نهایت آشکار کردن چیزی را » است . این معنای مینماید که « نقش کردن » ، با شخم زدن زمین ، برابر نهاده میشود است ، که اینهمانی با « هماغوشی انسان و زمین » داشته است . آرمیتی ، زرخدای ایران ، « جما » ست که خواهر و جفت ، انسان نخستین ، جمست . آرمئی و جم ، هردو فرزند مستقیم سیمرغند، و خواهر و برادر و نخستین جفت انسانند . از عروسی انسان و زمین باهم که همگوهرند ، مدنیت و آبادانی بوجود میآید . از عشق ورزی جم و جما (زمین = آرمیتی) ، دروندیداد ، مدنیت و بهشت ایجاد میگردد . همچنین سیمرغ که خدای آسمانست با آرمئینی که خدای زمین، درهم آغوشی باهم ، تخم گیتی (همه جانها) را پدید میآورند . تخم سیمرغ که « گوهر » هم خوانده میشود، در زهدان تن، یا هرجانی در گیتی، قرار میگیرد . به سخنی دیگر، سیمرغ که صنم است در آرمیتی ، خود را نقش میکند . این نقشبندی ، این صورتگری ، صنم در هر جسمی در دنیا (= تنکرد) ، سبب میشود که هرجانی در دنیا ، آبستن به صنم ، یا به

خورشید یا به خونابه و آب است . در هر ذره ای ، زیبایی خود را با رنگی و چهره ای دیگر ، صورت میدهد . صورت = صوره = سوره ، با زاده شدن خدا = خورشید = صنم ، از هرجانی ، کار دارد . سوره sura یا صوره در سانسکریت ، که هم معنای 1- خورشید و هم 2- معنای آب و هم 3- معنای نور و هم معنای 4- صورت خدایان را دارد ، بهترین گواه بر آنست که « صورت » ، همان نقشی است که « آخون = خونابه = نخستین ماده بی شکل جهان » به خود میگیرد . صورت ، نقش بر آب یا « اشه » است .

« اشه » که در فرهنگ ایران ، حقیقت و افشرد یا شیره جهان و « دریای جان » است ، صورت ثابت به خود نمیگیرد، و نقش بر خود نمی پذیرد . اگر در صورتی و نقشی ، یخ بست ، به محض اندکی گرما ، باز « آب بی نقش » میشود . ولی تثبیت نقش بر حجر، که « بتگری » باشد ، سپس به تثبیت اندیشه، در سنگ نوشته ها و در کتاب ها کشید ، حرکتیست ، بر ضد بیصورت بودن و روان بودن اصل زیبایی و حقیقت . اینست که دوجنبش متضاد در تاریخ، رویاروی همدیگه از سوئی ، گروهی ، این زیبایی و حقیقت را در یک صورت و نقش و نوشته ، میکاهد و سفت و پایدار و بیحرکت میسازد ، و گروه دیگر ، میکوشد ، زیبایی و حقیقت را در روانیش دریابد و بر ضد کاهش آن در یک صورت و نقشست .

« روشنی » ، همیشه با « تقلیل زیبایی و حقیقت » در یک صورت و نقش ، کار دارد . تا زیبایی و حقیقت ، یک صورت پیدا نکند ، روشن نیست . ولی وقتی زیبایی و حقیقت ، در یک صورت ، روشن شد ، تنگ و کاسته و فقیر میشود . از این رو، روشنگر، خودش گرفتار همین پابستگی به یک صورت و یک صنم و بت هست . او با تقلیلی که حقیقت و زیبایی، در بینش خودش داده است ، با « تقلیل حقیقت و زیبایی » ، در صورت

کهن یافته ، می‌جنگد . دیگ به دیگ می‌گوید ، ته ات سیاهست . خرافه سازوبت سازتازه ، با خرافه پرست و بت پرست گذشته ، می‌جنگد . او در پیکار با صورت کهن ، « کوزه صورت» را که می‌شکند ، « آب معنی» ، بر زمین فرو میریزد، و در تاریکیهای زمین فرو میرود . « صنم و « بُت » و « پری » و « جن » ... ، معمولاً بیش از چیزهایی هستند که به نام « جهل و خرافه و باطل و نامعقول » ، رد و نفی و سرکوب میشوند . آنچه در « صنم و بُت » رد و انکار و سرکوبی میشود ، حقیقت و گوهر « صنم و بت » نیست . در زیر صورتهای خشکیده و چروکیده و نامعقول و سفت ، معانی تروتازه و زنده و خردمندانه نیز نهفته است . پایداری و نفوذ هر « خرافه ای » ، پیآیند همان معانی نهفته ایست که نادیده گرفته میشود . اینست که بر غم شکسته شدن « اصنام » ، گوهر و حقیقت و معنای از چشم دور افتاده آنها ، ازجائی دیگر ، و در زمانی دیگر ، و به صورتی دیگر ، باز میگردند . رستاخیز خرافه ها ، یک واقعیت تاریخی است . آتش نهفته در زیر بدن سوخته و خاکستر شده اشان ، ناگهان باز میافروزد و زبانه میکشد . خرافه ها کهن ، در حقایق علمی تازه ، رستاخیز می یابند . معمولاً دشمنی با آنها ، دشمنی با صورت نازکیست که آنها را پوشانیده است . این صورت ، دیگر نمایش گوهر درونیش نیست ، بلکه ضد گوهر درونیش هست . دشمنی با آنها ، دشمنی با صورتهائیست که در بهره ای از زمان ، به « حقیقت و معنای صورت ناپذیر آنها » داده شده اند . چنانچه خود محمد ، نیایشگاه زخدایان مکه را ، بنام خانه ابراهیم ، از سر ، زیارتگاه همه مسلمانان ساخت ، و همه مراسم آنها را با اندکی تغییر ، پذیرفت .

آنچه برای ابراهیم و محمد ، « صنم » بود ، برای مولوی و عطار ، صنم نبود . « صنم » ، یک نام بود که دو معنای کاملاً متفاوت داشت . برای ابراهیم و محمد ، صنم ، سنگی تراشیده و بیحرکت و مصنوعی

بود که نمیتوانست از خود دفاع کند . ولی برای مولوی ، صنم ، « حقیقت عشق و زیبایی » بود که هر انسانی را شیفته میکرد، و میتوانست به خود، هزاران صورت بدهد ، ولی هر صورتی که به آن داده میشد ، همانند کوزه و پیاله و مشکی بود که به « آب روان و بیشکل» داده میشود. این صورت، امکانی بود که بیننده میتواندست « ناگهان و دزدیده » ، آن معنای بیصورت را ببیند :

دیدن روی دلارام ، « عیان » ، سلطانیت

هم « خیال» صنم نادره ، در دیده خوشست

عیان دیدن صنم ، یا داشتن خیال صنم در دیده، خوبست ، ولی

این سعادت ندهد دست همیشه ، اما

دیدن آن مه جان ، « ناگه » و « دزدیده » خوشست

محمد و ابراهیم ، صورتی را که میشکستند ، شکستی و دور انداختنی بود . ولی ، گوهری که در این صورت، نهفته بود ، ناشکستی میماند . « پیروزی معنای گداخته و روان » ، در اینست که با شکسته شدن صورتهای سفت ، ناشکستی میماند . محمد و ابراهیم ، صورتی را می شکستند ، ولی میخواستند که « صورتی دیگر ، به آنچه بیصورت است بدهند ، و درست ، این صنم سازی و بتگری تازه بود . آنها بت سازان تازه شدند ، با آنکه « صورت دهی به بیصورت » را منع کرده بودند . در واقع ، بت دیگران را، سزاوار شکستن میدانستند، ولی بتی را که خود تازه تازه میساختند ، نمیدیدند و شکستن آنرا ، توهین به مقدسات میشمردند . یهوه و الله و پدر آسمانی و ، همه آموزه هایشان ، صورتهای و صنم های تازه اند ، چه خود آنرا بپذیرند ، چه انکار کنند .

« شیوه رابطه ای که بیصورت با صورت دارد » ، نزد مولوی آنست که « بیصورت ، خودش ، صورتهای تازه میگیرد و به صورتهای تازه تحول می یابد ، ولی در هیچ صورتی ، نمی ماند و در آن ، سفت و سخت نمیشود » . همانچه بیصورتست ، گوهرِ خودش ، کشش به صورت گرفتن دارد . او ، صورت میشود و باز از صورت ، میگریزد ، و به « وحدت بیصورتی » باز میگرد . این تحول گوهری خود خداست . مقصود از دیدن این صورتهای ، یافتن امکان تجربه « بیصورت ، از لابلای این صورتهای » است . در کثرت و طیف این صورتهای گوناگون ، میتوان آن حقیقت و معنای نهفته و متحرک را دید :

گر « صورت بیصورت معشوق » ببینید

هم « خواجه » و هم « خانه » و هم « کعبه » ، شمائید

با چنین امکان تجربه است که همه عقاید و ادیان ، به آن وحدتی که در تاریکی این صورتهاست ، راه می یابند .

بت و بت پرست و موعمن ، همه در سجود رفتند

چو بدان جمال و خوبی ، بت خوش لقا درآمد

همه نقشها ، برون شد ، همه بحر ، آبگون شد

همه کبرها ، برون شد ، همه کبریا درآمد

این اندیشه ، مستقیماً از فرهنگ ایران (فرهنگ زرخدائیِ مغان که صنم پرست بودند، نه زرتشتی) سرچشمه گرفته بود . خود بُن یا حقیقت گداخته و روان ، همیشه ، صورت تازه به تازه به خود میگیرد ، و نیاز به شکستن و رد کردن این صورتهای نیست ، بلکه نیاز به « تغییر حالت انسان، در دیدن این صورتهاست » .

او در هیچ صورتی ، یخ نمی بندد و سفت نمیشود و نمی ماند . مسئله بنیادی معرفت، اینست که چگونه میتوان از درون این صورتهای کثرتمند و متحرک ، گداختگی و روانی آن اصل واحد را شناخت . مسئله ، نفی کردن این صورت ویژه ، و یا ایمان آوردن به آن صورت ویژه ، به کردار حقیقت منحصر بفرد نیست . بلکه مسئله ، قبول « صورت یابیهای همیشگی اصلی است که تاریک و بی صورت است » . مسئله ، مسئله صنمیست که به محضی که دست معرفت، بدان رسید ، و آنرا درمشت گرفت و فشرده ، از میان انگشتان میلغزد و میگریزد ، ولی انسان، خیال میکند که درمشت بهم فشرده اش ، هنوز آن حقیقت را در تصرف دارد . « صنم گریزیا » ، بیان چنین شناختی از گوهر و معنای تجربه های بنیادی انسانیت .

نهادن یک صورت و سفت سازی و تثبیت ابدی آن ، بجای صورت پیشین، که برای سده ها ، تثبیت و سفت و سخت ساخته شده بود ، آن چیز است که ابراهیم و محمد ، « صنم » مینامند . ولی درست « واماندن در یک صورت » ، حقیقت را با یک صورت ، اینهمانی همیشگی دادن ، بت پرستی است ، نه درک زیبایی و حقیقت و نیکی ، از درون صورتیابیهای گوناگون .

این بود که مولوی ، با نام « صنم » که در غزلیاتش فروانست و بسیاری از غزلیات او، دور این « صنم » میچرخد ، در حقیقت یا جان را در طیف صورتهای گوناگون ، یا در تراشهای گوناگون کریستال ، در روانی و جنبش « میکرد ، و با این کار درست رویارو با ادیان نوری قرار میگرفت . صنم نزد حافظ رند ، همیشه دو معنایه است . هم میتواند محبوبه اش در گیتی باشد هم میتواند ، خدای عشق و زیبایی باشد (نه خدای قدرت) . ولی نزد مولوی ، فقط یک معنا دارد . این ادیان ، هر چند خدارا بیصورت میخواندند ، و صورت ساختن از آن را تحریم میکردند

(کسی نباید از الله یا یهوه ، صنم بسازد) ، ولی « آموزه خود را که گفته آن خدا می‌شمرند، که حاوی حقیقت است » ، صورتی منجمد و سفت و سخت و ثابت می‌ساختند . خدای بی‌صورت ، درگفته هایش ، صورتی منجمد و سفت و سخت می‌یافت . حتا خود آن خدا ، صورتی می‌شد که موعمنانش فقط حق نداشتند آن صورت را بکشند . یهوه و الله را می‌شد بخوبی نقش کرد و پیکر داد . ولی این صورت ، در ذهن و خیال موعمنان بخوبی نقش بسته می‌شد و همیشه تغییر می‌کرد . در اینجا فقط شکستن اصنام ، کار مشکلتر و دشوارتری شده بود . چون از این پس ، در خیالات و در اذهان مردم ، باید این اصنام را شکست . **خیال موعمنان ، معبد اصنام شده بود** . کسیکه به چنین فکری بیفتد ، باید جانها را بیازارد . دژ و « ارک » ضمیر مردم را، نمیتوان با سلاح و سپاه و قهر، گشود . پیکار با اصنام و بت شکنی، پیکار با « جهل مردم » نیست ، بلکه روبروشدن با « خیالات زنده، در زیر صورتهای یخ بسته » است .

صنم = خورشید (= زُن)

زُنَّار = زُن + نار = خورشید خانم

پسوند «نار»، در اوستا و سانسکرت وختنی،

به معنای «زن» است

زُنَّار، در اصل،

کمر بند مغان و سیمرغیان بوده است

زُن = همچنین به بتکده ای گفته میشد

که پیکر همه خدایان در آنجا جمع بودند = انجمن خدایان = پانتئون

چرا زُنَّار، « هفتاد و دو » رشته، داشت ؟

این رشته ها، گیسوی خورشیدند

خورشید، «عروس گیسودار» است

پیدایش اندیشه « هفتاد و دو ملت ویا عقیده »

انجمن خدایان، یا «آشتی همه عقاید» ، کمر بند عشقیست

که هر انسانی، به میانش می بندد

بستن گیسوی کثرتمند خورشید، به کمر = زُنَّار بستن

مذهب زُنّار بندان ، پیشه گیر
خدمتِ « کاوس » و « آذر » نام کن

«الله» و «صنم» ،

استوار بردو تصویرگوناگون از « خورشید و روشنی » و
وطبعا، استوار بردو تجربه متضاد، از « حقیقت » هستند

مفهومی را که ما بطور بدیهی از « روشنی یا نور » داریم ، برخاسته از تصویر نیست که ادیان نوری و ابراهیمی ، از خورشید و روشنی دارند . با این مفهوم ، از دیدما ، هیچ « روشنگری » ، تاریکی نمیآفریند ، و هیچ « خرافه زدائی » ، خودش در حین خرافه زدائی ، خرافه نمیسازد ، و هیچ بت شکنی، در همان حین بت شکنی ، بت نمیسازد. تاریکسازی و خرافه سازی و بت سازی آنها ، برای خود آنها ، نا آگاهبودانه (یعنی در شب) صورت میگیرد. مسئله بنیادی تاریخ انسانی ، همین بتگرانی هستند که در شب، بتهای خود را میسازند، و در روز روشن ، بتهای دیگران را میشکنند، و خود را دشمن تاریکی و خرافه و بت ، معرفی میکنند . « ساده بودن ، ساده کردن » ، همان نادیده گرفتنیک تحولند و سپس نادیدنی ساختن « اشکال و پیچیدگی » است .

هر که ساده و روشن سخن میگوید ، مشکل و پیچیده را، تاریک میسازد . روشن کردن، و احساس روشن بودن، همان نابوده انگاشتن تاریکی و شب و « تحولات نا آخود آگاه ضمیر » است . « روشنی » و « تاریکی » ، « سادگی » و « پیچیدگی » ، بت شکنی و بت سازی، دو حالت پیاپی ولی به هم پیوسته یک چیزند . ادیان نوری و مکاتب فلسفی نوین و

ایدئولوژیها ، همه « یک تحول » هستند . آنها ، تحول گذشته ای ، به آینده ای هستند . هرچندهم بخواهند ، آینده ای، برضد گذشته بسازند ، ولی نا آگاهانه، همان جوهر گذشته را درخود، تغییر چهره میدهند . آنها ، هرچند که با « حالتی که از آن میگذرند » ، دشمنی میکنند ، و با آن ، کینه میورزند و به آن پشت میکنند و از آن خشمگین هستند و با آن ضدیت میکنند ، و به حالتی که میرسند ، آنرا روشن و ساده و بدیهی و معقول میگیرند ، و دل بسته آند ، از یاد میبرند که این دو حالت ، پشت و روی یک سکه اند . هرچند که حالت کنونی ، برایشان روشن و معقول و متعالی ، و حالت گذشته ، تاریک و اهریمنی و نامعقول شمرده میشود . «حالتی» که میآید ، با حالتی که میگذرد ، در کشمکش و تنش و تضاد و در نبرد است . ولی پس از گذشت زمان در تاریخ ، این گونه درک تضاد آندو ، کم کم از بین میرود، و دین و کفر، وحدت و شرک ، گذشته و آینده ، اسطوره و عقل ، بت شکنی و بت سازی، خرافه زدائی و خرافه سازی ، اسطوره زدائی و اسطوره آفرینی ، همسرشتی خود را در تحول و در پیوستگی بهم می یابند . اسلام هم ، مانند سایر ادیان ابراهیمی و نوری ، تحولی از همان دین مردمی (و غیر ظهوری) پیشین است . به عبارت اسلامی ، دین و « ایمان به توحید » ، تحولی از همان « کفر و شرک » است ، هرچند هم که برضد آن باشد . ادیان نوری و ابراهیمی در گوهرشان ، ادیانی هستند که در ضدیت با فرهنگ زنجائی (= صنم پرستی) ، پیکر به خود داده اند . و در این ضدیت و دشمنی آشتی ناپذیر ، سده ها و هزاره ها ، به خود شکل و صورت داده اند ، در حالی که تحولی از همان « صنم پرستی » گذشته هستند ، و به همان اندازه که صنم شکن هستند، بت ساز هم هستند ، هرچند که از این بت سازی بیخبر باشند .

لا اله الا الله = اصل صنم شکنی و

نفی همه خدایان و ادیان و افکار، جز الله و اسلام

شکستن و نگونساختن اصنام (صنم = سن = زرخداست) ، و نابود کردن الاهان دیگر (یهوه ، پدرآسمانی ، ...) ، با عبارت « لا اله الا الله » شروع شد ، و تا این عبارت ، شالوده اسلامت ، صنم شکنی (ضدیت با فرهنگ زرخدائی) و نابودسازی الاهان دیگر و افکار دیگر ، جزو لاینفک اسلامت . لاله الا الله ، حق به صنم شکنی و نابودکردن ادیان و افکار دیگر میدهد، و اراده به نابودکردن آنرا میپروراند . نگونسار ساختن « صنم ، که زرخدا باشد » ، مسئله شکستن یکی دوتا مجسمه سنگی، که بقول قرآن ، نه سودی و نه زیانی دارند ، نبود ، بلکه مسئله « نابود ساختن فرهنگ متعالی زرخدائی » بود، که حکومت های هخامنشی و اشکانی بر آن استوار بودند . با این اندیشه که در لا اله الا الله، عبارت بندی شده است ، تخم تجاوز به همه عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی، و اراده به نابودساختن آنها ، یا به سخنی دیگر، صنم شکنی ، هنگامیکه توانائی برای آن موجود باشد ، کاشته شد. موبدان زرتشتی نیز، هزاره ها در ایران ، باهمین زرخدا که سیمرغ = سن = صنم = نوز (عزی) = خورشید خانم (زون) باشد ، پیکاری سختدلانه و کینه توزانه کرده اند .

جنگ اسفندیار با رستم ، یک اسطوره خشک و خالی بی رمز و راز نیست ، بلکه خاطره ایست دردناک و فاجعه آمیز از جنگ و کشمکش هزاره ها میان زرتشتیان و سیمرغیان (= خرمدینان ، خرمشاهیان ، مغان ، مزدکیان ...) که به نابودی رژیم ساسانی کشیده شد، که در همه تاریخها، محو و نابود ساخته شده است .

ما این شعار « لا اله الا الله » را بسیار ساده و روشن و بسیار سطحی و بی آزار میگیریم. این عبارت ، اعلام جنگ وجودی بدون وقفه (total war = جنگی که مشروط و محدود نیست، بلکه در همه جبهه های انسانی ، جنگیده میشود) یا « جهاد»، با فرهنگ زنجائی ، و سایر عقاید و ادیان نوری دیگر بودو هست و خواهد بود . سراسر قرآن ، چیزی جز این حرف نیست، و با این حرف ، رسالت محمد، آغاز و بنیاد گذاری شد. هر چند که محمد در مکه ، توانائی اجراء کامل این حرف ، و تجاوزگری آشکارا را نداشت ، ولی در همان مکه از ابتدا ، آشکارا به این اصنام و الاهان توهین میکرد (توهین به مقدسات مردم میکرد) و مردم مکه را بسختی میآزرد و آنرا سفیه میشناخت و بدینسان آنها را خوار میشمرد و غرور آنها را جریحه دار میساخت . فقط تواریخ اسلامی ، حاضر نیستند که دم از تسامح اعراب و اهل مکه بزنند، که خواستشان از محمد این بود که توهین به عقاید آنها نکند و آنها را سفیه نشمارد ، و با قبول این شرط ، او هم میتواند در کعبه به هرگونه که خواست ، نیایش کند . ولی محمد درست حاضر به این تسامح و مدارائی، که زاده از فرهنگ زنجائی (= همان صنم) است، نبود. یکبار در ایران یا هر کشور دیگر اسلامی ، شما به الله و اسلام ، آشکارا توهین کنید و ببینید که آیا این مسلمانان ، همان مدارائی را که اعراب در جاهلیت نسبت به رسول « الله » ، نشان داده اند، دارند یا ندارند !

همین عبارت لا اله الا الله ، که به نظر، بسیار ساده و مختصر و روشن میرسد ، نه تنها انکار هر فکری، جز اسلامست ، بلکه حق موجودیت هر فکری، جز اسلام را سلب میکند، یا بعبارت دیگر، ناقض کلیه آزادیهای انسانست . البته میان گرفتن حق موجودیت ، تا اقدام به « معدوم ساختن هر فکر یا دینی » ، فاصله ای هست، و باید به حکمت و خدعه دست آخت . باید تا اندازه ای «آشتی تاکتیکی» را ادامه داد ، تا

قدرت کافی، برای نابود سازی بیرحمانه کسب شده باشد. تخمی را که محمد در مکه با این عبارت کاشت، در مدینه، ببارنشست، و قیافه وحشت انگیز لا اله الا الله، از زیر پرده آشکار گردید. از «سرنگون افتادن خود به خود اصنام» ، در زاده شدن ولادت محمد (که تواریخ اسلامی از آن سخن میرانند) ، تا «سرنگون ساختن و شکستن و محوساختن» بدست محمد و علی و خالد بن ولید، همه در همان «لا اله الا الله»، از نخستین روز که جبرئیل، فرشته جنگ، برای محمد وحی آورد، درج بود. با «تصویر الله»، محمد در همان آغاز، چیره شدن بر امپراطوری ایران و روم، و چاکر ساختن آنها را به اهل مکه و چپاول ثروت آنها را وعده میداد، و میگفت که: شما با این «صنم پرستی= با این فرهنگ زنخدائی» به چنین هدفی دست نخواهید یافت و نخواهید توانست ایران و روم را برده و بنده خود سازید. لا اله الا الله، با تصویر چنین اللهی که اشتهای مفرط جهانخواری داشت، گره خورده بود.

برای رسیدن به چنین حاکمیتی، شکستن اصنام و نفی و محو هرخدائی، شرط ضروری و قطعی آن بود. آنچه در مکه برای ساده دلان، راز سر به مهر بود، در مدینه، فاش شد. همان نویدهای را که خمینی در پاریس از اسلام داد، و همه، بشارت آزادی پنداشتند، سپس در ایران، اسارت و حقارت و شرارت و خسارت شد. درسی که رسول «الله» در «لا اله الا الله»، به همه مسلمانان داده است، تا روزی که ضعیفند و ناچار، منادی صلحند، راز است، و زمانی بعد که قدرت یافتند، در خونخواری و اعدام و تحقیر و سلب همه آزادیها، فاش میشود.

الله، فلسفه دیگری از زندگی داشت که «صنم= فرهنگ زنخدائی». محمد هم، رسول همین «الله» بود که بوسیله جبرئیل، فرشته جنگ، برای او اوامرش را میفرستاد. در لا اله الا الله، هیبت و خشم و قهر و تجاوز و «اراده قاطع و نهائی برای ریشه کن کردن آزادی» زیر

لفافه ای نازک از رحم، پوشیده در کاراست و فرصت انفجار میطلبد. کسیکه فقط این عبارت را ، ساده و مانند روز، روشنگرو بی آزاری ببیند ، تاریکیهای که به آن آستن است و در فتح مکه ، پدیدار شد ، نادیده میگیرد . خرافه زدایان ما ، متاعسفانه ، در اثر همین مفهوم تنگ و سطحی که از « روشنگری و روشنی» دارند ، در زدودن بسیار سطحی خرافات ، نه تنها مردم را از « ژرف اندیشی و خوداندیشی » باز میدارند ، بلکه خود، آفریننده خرافات تازه هستند . اینست که باید « تنگی این مفهوم روشنی و روشنگری » را شناخت . این خرافه زدایان و روشنگران، که خود را بت شکنان ما میشمردند ، همزمان با « زدودن خرافه » ، فرهنگ ایران را به کل میزدایند، و همزمان با روشن کردن ، همه پدیده های انسانی را سطحی میسازند، و ژرفا را از انسان میگیرند، و بجای « بیدار کردن خود» ، « خود را یکجا از ریشه، میکنند » .

مفهوم روشنی

در رابطه با « صنم = فرهنگ زنجائی»

روشنی « صنم » ،

چه فرقی با روشنی « الله » دارد

روشنگری و روشنی ، در اروپا در قرن هیجدهم ، جداناپذیر از پدیده « کفر و شرک» بود . فقط کفر و شرک ، شکل دیگری به خود گرفته بود ، و به گونه ای دیگر، عبارت بندی میشد ، ولی همان سرشت « شرک ،

یا چند خدائی و انجمن خدایان « را داشت. آنچه چند خدائی و انجمن خدایان (پانتئون) نامیده می‌شد ، چیزی جز قبول کثرت در درک حقیقت نبود . در واقع ، پذیرش کثرت بطور کلی بود . « هر چیزی در جهان » ، سرچشمه روشنی است ، و سرچشمه روشنائی منحصر به فرد ، وجود ندارد . از این رو ، بهترین گواه بر « اصالت گیتی و اصالت انسانها » بود .

پلورالیسم pluralism چندتاگرایی ، اصطلاح تازه ، برای همان چند خدائی یا شرک polytheism=paganism بود . چند مکتب فکری و فلسفی ، چند آموزه دینی و مذهبی ، چند ایدئولوژی ، میتوانست در نیایشگاه اجتماع ، در کنار هم قرار بگیرند و همزمان ، مورد احترام همگی باشند . این در واقع ، اقرار ضمنی ، به همان سراندیشه ای بود که روزگاری در کفر و در شرک پیکر یافته بود . از این رو ، کفر و شرک نوین ، راهی جز پیوند زدن خود ، به تجربه مایه ای که در شرک و کفر کهن و باستانی پیدایش یافته بود ، نداشت . این تجربه تازه ، امتداد همان تجربه باستانی ، و گسترش و شکوفاسازی همان تجربه مایه ای دوره شرک بود .

« هنر » در اروپا ، کفر و شرک را در پیکر تراشی و نقاشی و شعر ، نگاه داشته و پرورده بود . در ایران هم ، کفر و شرک ، نه با حکومت ساسانی و استبداد الهیات زرتشتی از بین رفت ، و نه با توحید و تصویر « الله » در شریعت اسلام ، و شمشیر برایش و تکفیرش از بین رفت .

صنم و بت و زنا و خرابات ... در شعرو عرفان ایران ، این کفر و شرک را بخوبی نگاه داشتند . خدایان کهن ، به آسانی ، نمیروند . الله ، خدای تازه وارد ، در آرایشگاه عرفان و شعرو ادب ، تبدیل به « صنم خانم » شد . و زنا مغان و کمر بند جوانمردان ، سراندیشه « شرک ، یا چند خدائی » را بخوبی نگاه داشت . فقط روشنفکران کدائی ما ، نتوانستند

این شرک و کفر ادبی و عرفانی را، به گستره اجتماع و سیاست و تفکر بیاورند . فقط کوشیدند که تا میتوانند ، زیر آب فرهنگ ایران را بزنند ، و منکر تعالی و عمق آن بشوند، چون روان خودشان ، نه ژرفا داشت نه بلندی . اینست که موقعی ما ، تجربه نوینی از « روشنی و روشنگری » خواهیم داشت ، که با این تجربه شرک و کفر در فرهنگ ایران ، و سپس در عرفان و شعر ایران ، آشنا بشویم و جنبشهای سیاسی و اجتماعی و فلسفی خود را از آن دوباره آستن سازیم . به عبارت دیگر از سر، « زنارمغان » را به میان « افکار اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و حقوقی و فلسفی خود » ببندیم . و با سنائی بگوئیم :

مسجد بتو بخشیدم ، میخانه مرا بخش

تسبیح ترا دادم ، زنار، مراده

و با گستاخی و دلیری، با عطار هم آواز شده ، خستو شویم که :

بزیر خرقة تزویر ، زنار مغان تاکی

ز زیر خرقة، گر مردید ، آن زنار، بنمائید

این تجربه مایه ای « انجمن خدایان = زنار » را که به میان بستیم ، آنگاه با پدیده « روشنی و روشنگری » نوینی آشنا میگردیم . هنوز بر آگاه بود ما چه خواهیم چه نخواهیم ، مفهوم « روشنی » اسلام و الهیات زرتشتی ، چیره است .

مفهوم روشنی ما ، پیایند، مفهوم ویژه ای از روشنی است که در ادیان ابراهیمی و الهیات زرتشتی ، ریشه دارد . درحالیکه مفهومی که در عرفان و شعر ایران از روشنی هست ، و از فرهنگ اصیل ایران مانده است ، بکلی با آن فرق دارد .

از دید ما ، با تابش روشنی به چیزها ، انسان میتواند، آنها را ببیند .
روشنی ، از بیرون، به چیزها تابیده میشود ، و خود چیزها ، از خودشان،
روشن نیستند ، و نمیتوانند روشن بشوند . و مسئله روشنی ، فقط مسئله
« دیدن» و « بینش» از بیرون است .

ولی در تصویر فرهنگ اصیل ایران ، روشنی، زاده از آب، یا خونابه
ایست که از خورشید(= خور)، بر چیزها فروریخته میشود و آنها را «
میافروزد» . «افروختن»، معنای نطفه انداختن و آبستن کردن و زایاندن
را داشته است که بکلی فراموش شده است . « خور»، خونابه و آب
است. سیمرغ (=عنقا) و بهمن ، آتش فروز یا « فروز» یا « بستان
فروز» یا « جهان فروزند » . خون «گش» ، یا جانان (= گیتی)
در بندهش، اینهمانی با « باده، یا می » دارد. « از خون(گش) کودک
رز، که می از آن کنند – بندهش، 9-پاره 94» .

همچنین خود واژه «خور» که نام خورشید است، چنانچه دیده خواهد شد
، هم خونابه و هم آبست . خود واژه « هور» نیز که به خورشید گفته
میشود ، در پهلوی به معنای « باده، یا نوشابه سکرآور» است (ماک
کینزی)، و در کردی ، هور ، هم به معنای خورشید و هم به معنای «
ابر» هست. در سانسکریت هم « sura = صوره = سوره »، دارای
معانی 1- خدا 2- صنم 3- نشانه عدد سی و سه (انجمن خدایان ایران،
که رشته های کمر بند یا کستیک هستند) و 4- خورشید 5- هور است،
و « سورا suraa» به معنای باده یا مشروب سکرآور است. همچنین
سوره=صوره که sura نوشته میشود به معنای 1- خورشید 2- آفتاب 3-
آب 4- درخشش 5- آسمان 6- بهشت و 7- نام شیوا(خدای هند) است .

پس خورشید با روشنائی یا پرتوهایش، همه چیزها را آبیاری، یا آبکاری
و به عبارتی دیگر میکند. در بندهش « نطفه و منی » هم ، آب شمرده

میشود. خورشید صنم و ساقئی است که به همه کائنات باده میافشانند و میگسارد. این باده افشانی، و آفشانی، اینهمانی با «عشق ورزی و حامله کردن» داشته است. اینست که «تابش آفتاب»، هم، مردم را گرم و رقصان و شاد، و هم مست از عشق و مهر میکند. «پرتو آفتاب یا روشنی»، تنها چیزها را برای دیدن ما، روشن نمیکند، بلکه همه ذرات و پدیده ها را، عاشق و مست از شادی میکند. خورشید، آنها را آبیاری و مست میکند، تا گوهر خود را بزایند و پیدایش یابند، و از خود، روشن شوند. این دو مفهوم کاملاً مختلف از «روشن شدن» است. در این مستی از باده ساقی خورشید یا «زون» است، که همه، گوهر خود را پدیدار و روشن میسازند. مستی، راستی و روشنی و «خود-پیدائی» میآورد. اینست که در قصیده عبید زاکانی، در یکدست «صنم خورشید = زون»، «ساغرمی» بود. خورشید، ساقیست.

همچنین شیخ عطار در مصیبت نامه، هنگامی که سالک در راه طلب، نزد آفتاب میرود، دیده میشود که آفتاب، با گرم کردن ذرات جهان، به همه، عاشقی میآموزد، و محرم همه میشود و انگشت، که نماد نوک پستان مادر و نوشاندن شیر است، در هر روزنی میکند، تا همه از شیرابه او بمکند. متأسفانه، امروزه ما برای فهم این متون، به روش «تشبیهات و کنایات و اشارات... میپردازیم، و خود را سرگرم میکنیم و مو از ماست میکشیم، و با کاربرد این روش، از معانی اصلی آنها، که ریشه در فرهنگ اصیل ایران دارد، فرسنگها دور میافتیم.

درک این متون، با کاربرد روش تشبیه و تمثیل و کنایه و استعاره و، فرهنگ ایران را ریشه کن میکند، و فراموش میسازد و پرده بر روی آن میکشد.

سالک سرگشته چون مستی خراب

شد دلی پرتاب، پیش آفتاب
 گفت ای «سلطان - سر» گیتی نورد
 درجهان بسیار دیده گرم و سرد
 ای به فیض و روشنی، برده سبق
 بوده بر چهارم سما، زرین طبق
 گرم کردی ذاتِ ذریات را عاشقی آموختی ذرات را
 هست انگشت تو در هر روزنی
 ذره ذره دیده ای، چون روشنی
 تو بحق، چشم و چراغ عالمی
 این جهان را، وان جهانرا، محرمی
 گاه سنگ از فیض، گوهر میکنی
 گاه مس بی کیمیا، زرمیکنی.....

آفتاب (آب + تاب = تابش آب = تابش باده = تابیدن، گرم کردن و پیچیدن
 و بافتن هم هست، که معنای عشق ورزی دارند، آفتاب، چشمه هم نامیده
 میشود، و سغدیها به آفتاب، آف=آب هم میگویند) آفتاب تنها، به معنای
 ما روشن نمیکند، بلکه ذرات را با نوشاندن شیره مست آور وجود خود،
 از عشق، مست میکند، و خورشید، خودش با لبهای شعاعش، با هر ذره
 ای، همبوسی میکند، و با همه چیزها میآمیزد (آمیختن=مهرورزیست)
 و همه را از خود، آبستن میسازد. این خوشه مفاهیم در غزلیات مولوی،
 همه جا به دور تصویر خورشید، جمعند.

تاخت رخ آفتاب، گشت جهان مست وار

برمثل ذره ها ، رقص کنان پیش یار
شاه نشسته به تخت ، عشق، گرو کرده رخت
رقص کنان هر درخت ، دست زنان هر چنار
از « قدح جام وی » ، مست شده کو و کی
گرم شده جان دی ، سرد شده جان نار
یا در غزل دیگر ساقی با آفتاب جمالش ، شراب عشق میپیماید
بیا که « ساقی عشق » شراب باره رسید
خبر ببر ، بر بیچارگان که چاره رسید
« امیرعشق » رسید و شرابخانه (خرابات = خورآباد) گشاد
شراب همچو عقیقش ، به سنگ خاره رسید
هزار مسجد پُرشد ، چو « عشق » ، گشت امام
صلوة خیرمن النوم ، از آن مناره رسید
چو « آفتاب جمالش » بخاکیان درتافت
زحل ز پرده هفتم ، پی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون ، چو « تاج او » دیدیم
شدیم جمله منجم ، چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه ، چو عشق او زد راه
شدیم جمله پیاده ، چو او سواره رسید
یا درغزلی دیگر گوید :

در تابش خورشیدی ، رقصم بچه می باید ؟

تا ذره چو رقص آید ، ازمنش بیاد آید
شد حامله هر ذره ، از تابش روی او
هر ذره از آن لذت ، صد ذره همی زاید

این مقدمه ، مارا با تصویر دیگری از « خورشید و روشنائی » آشنا
میسازد، که بکلی حاوی « تجربه دیگری از حقیقت » هست.

انوار،

گیسوانِ عروسِ خورشید هستند

در فرهنگ ایران، روشنی، با کثرت (= چندتاگری) کار دارد. روشنی،
جائست که همه از هم، متمایز باشند. روشنی جائست که تعدد و کثرت
هست. خورشید، که خودش سرچشمه خونست (خور = خونابه)،
تاریکست، و تارهای کثیر مویش همه سیاهند، ولی روشنی، از همین
تاریکی تارهای سیاه موی او، میزاید. اینست که گیسوی تاریک
خورشید، نور میزایند و، سپید و درخشنده میشوند و طبعاً، کثرت و تعدد
میگردند.

خورشید، در کثرت، پدیدار میشود. با نور کثیر خورشید، میتوان دید،
ولی قرص واحد خورشید را بخودی خودش نمیتوان دید، و چشم در آن،
خیره، یا تیره و تاریک میگردد. وحدت، تاریکست. این خیره شدن
چشم انسان در قرص خورشید، سبب شد که خورشید، « دیو سپید
» خوانده شد که در شاهنامه « روی شبه » و « موی سپید، مانند

شیرنوشیدنی « دارد (درباره این مفصل سخن خواهد رفت) . در غزلی،
مولوی گوید :

صنما بر همه جهان ، تو چو خورشید، سروری

قمر ا ، میرسد ترا که به خورشید ننگری ..

صنما ، خاک پای خود (پا = شعاع نور) تو مرا سر مه وام ده

که نظر، در تو خیره شد ، که تو ، خورشید منظری

همچنین در غزلی دیگر از خیره شدن چشم در خورشید میگوید به مجنون
تو باز آ و ، این را رها کن

که شد ، خیره چشم ز شمس الضیائی

ضعیف است در قرص خورشید ، چشم

ولی ، مه دهد بر شعاعش ، گوائی

قدرت چشم انسان در دیدن خورشید ، می‌کاهد و قدرت تشخیص خود را
از دست میدهد و نابینا و تیره می‌گردد . چشم بدین معنی ، درباره
رویاروشدن با زیبائی فوق العاده نیز، بکلی خیره یا تیروتاریک می‌گردد
. سعدی درباره محبوبه اش گوید :

به آفتاب نماند، مگر بیک معنی

که در تامل او، خیره میشود ابصار

نشان پیکر خوبت ، نمیتوانم داد

که در تامل او، خیره میشود بصرم

دو چشم خیره ماند از روشنائی

ندانم قرص خورشید است یاروز

باتارهای کثیر و متعدد و متنوع گیسوان خورشید، یاصنم زیبارویست که
گیتی روشن میشود .

از این کثرت و تعدد تارهای گیسوان یا زلف خورشید است که باید»
بندی « از آن فراهم آورد و بر میان بست.

جمع این کثرتست که وقتی بندی شد و به میان ما، که مرکز زایندهگی
ماست، بسته شد، خود ما را، «زاینده و آفریننده روشنی از خود» میکنند
. خورشید، ما را روشن نمیکند، بلکه ما در وصال با کثرت تارها و رسنها
ی او، آستن به روشنی میشویم، و روشنی از خودمانست که زاده میشود
. به همین علت ایرانیان، کمر بند ماه (که کستی خوانده میشود، و به اندازه
خدایان زمان که 33 تا هستند، 33 رشته دارد) و یا کمر بند خورشید ()
زنار هفتاد و دو رشته) را به کمر یا به میان می بستند، تا همه خدایان،
یا، تا همه عقاید و آموزه ها هفت و دوگانه باهم، ما را حامله کنند، و
روشنی، از اصل آفریننده خود ما، زاده شود. آنگاه، صنم آفتاب،
صنم درون خود انسان میشود. در تن انسان (آرمیتی)، گوهر یا تخم
سیمرغ یا صنم، آشیانه میکند.

صنما چگونه گویم، که تو «نور جان مائی»

که چه طاقتست جان را، چوتو، «نور خود، نمائی»

تو چنان «همائی» ای جان، که بزیر سایه تو

بکف آورند زاغان، همه خلقت همائی

در سایه تو ای هما، ای صنم، همه، خلقت همائی و صنمی می یابند.

صنما، چنان لطیفی که به جان ما در آئی

صنما بحق لطف، که میان ما در آئی

تو لطیف و بی نشانی ، زنهانها ، نهانی
بفرزد (آبستن شود) این نهانم ، چو نهان ما درائی
به جهان ، « ملک توئی بس » ، نکشد ، کمان تو ، کس
بپریم چو تیر اگر تو ، به کمان ما درائی

این پدیده « زمینی شدن آسمان و خورشید و ماه ، در گوهر هر انسانی » ،
این لانه کردن همای آسمان در آشیانه تن (آرمیتی = زمین = گش) ،
نه به کردار « تشبیه » ، بلکه به کردار « واقعیت » ، که بن فرهنگ
ایرانست ، اساس تصویر « صنم » است .

خرقه = خورگاہ = خانه صنم ،

یا « پیراهن خورشید »

به همین علت مفهوم « خرقه » در عرفان ، پیدایش یافت . انسان خرقه
= خرگه = خورگاہ خورشید یا صنم است . تن انسان ، خیمه گاه خورشید
یا پیراهن و جامه صنم است . « گاه » ، در اصل به معنای نای و زهدانست
، و پیشوند « خور » ، همان خورشید است . خرقه ، به معنای « خانه و
جای خورشید یا صنم » است . انسان برهنه ، مستقیماً ، جامه خورشید
را که نور باشد به تن میکند . انسان بی هیچ واسطه ای ، پیوند با حقیقت
و خدا می یابد . خدا ، پیراهن اوست .

صنما ، خرگه توام ، که بسازی و برکنی

قلمی ام (قلم = کلک = نای) بدست تو ، که تراشی و بشکنی

هله ذره مگو مرا ، چو جهان گیر، خود ، مرا

دو جهان، بی تو آفتاب ، کجا یافت روشنی

آفتابی که در هر انسانی ، جنین و تخم آفتاب درون میشود ، صنمی که در هر انسانی ، صنم میشود ، تجربه دیگری از حقیقت است . گوهر این حقیقت ، عشق و جوانمردی یا خود افشانی و نثار خدا و آسمان است . آفتاب و ماه و صنم ، خودی خود را در گیتی ، نثار میکند و میافشاند . آفتابیست که جهان را ، پراز آفتاب میکند . صنمی است که جهانی را پراز اصنام میکند .

این مفهومی دیگر، از « روشنی و از حقیقت » است . ما از حقیقت واحد از فراسوی خود ، روشن نمیشویم ، بلکه « عشق یک کثرتی با ما » ، ما را به « آفرینش روشنی از خود »، میانگیزد .

ادیان ابراهیمی و نوری ، بر این تصویر ، استوار بودند که یک حقیقت، یا یک خورشید هست که سراسر کائنات را روشن میکند، و این حقیقت یا نور واحد است، که گشاینده همه مشکلاتست ، و کلید واحدیست که درب همه طلسم ها را باز میکند . ولی فرهنگ ایران ، تصویر دیگری از خورشید، و طبعاً از حقیقت داشت .

روشنی در فرهنگ ایران ، همیشه دیالکتیکیست . روشنی ، همیشه از تاریکی و جستجو و آزمایش ، پیدایش می یابد . خورشید ، با نورش ما را به روشنی آستن میکند، تا ما خود، آن روشنی را بزائیم . پرتوهای خورشید (پاد ، در سانسکریت هم به معنای پا، و هم به معنای شعاع نور است) ، پاها و رسن ها و طنابها و کمندها و تارها و جویهای خورشید هستند . تارهای نور خورشید باهم ، « گیسوی انبوه از تارهای سیاه خورشید » هستند . اساساً خود واژه « تار » نور ، به معنای تاریکی و سیاهیست . از این رو، به بوستان افروز که گل سیمرغ گسترده پر است

« گیس عروس » هم میگفتند ، و نام دیگر همین گل ، داه (داح) بود که آفتاب باشد . پلوتارک میگوید که نام خدای پارت ها ، داه بود. آفتاب در فرهنگ اصیل ایران ، عروس فلک و عروس فلک چهارم ، و عروس چرخ و عروس خاوری و عروس روز خوانده میشد. گیسوان این عروس، انبوه تارهایند که از خود، روشنی و سپیدی را میزایند، که به زمین انداخته میشوند (= پرتو) .

« پرتو » هم ، نام « پارت » ها یا اشکانیها بوده است ، و در اصل پارسیها (= هخامنشیها) آنها را ، پرتوا = parthava ، مینامیدند که مرکب از دو بخش thava + para است . « پر » همان واژه است که سپس در ایران ، تبدیل به اصطلاح « پیر » شده است : پیر خرابات ، پیر مغان .

این واژه « پیر » در سانسکریت ، دارای معانی 1- روح اعلی 2- مطلق 3- ماوراء 4- قدیم 5- آینده 6- عالی 7- آخرین 8- متباین ... هست . در زبانهای ایرانی به معنای نخستین ، در راستای تازه ترین پیدایش بکار برده میشده است . گرانیگاه معنا ، در قدمت و کهنگی و درازی عمر نبوده است ، بلکه گرانیگاه ، روی نبودن و تازه بودن است . چنانکه درختی **pira** « پیر » به معنای جوانه و شکوفه است (Sten Konow). و پسوند « توا thava » ، در فارسی، پیشوند همان « تباشیر » است که در سانسکریت، به معنای « نی » است (Monier Williams) . در عبری نیز به کشتی نوح ، « تبا » گفته میشود (Biblish- Historisches Handwoerterbuch) ، چون کشتیها و زورقها ، از نی ساخته میشده اند . پس « پرتوا = پرتو » = پارت ، که شعاع آفتاب باشد ، به معنای نخستین « نی ، نیزه » است (= نای اصلی که جهان از سرود آن آفریده میشود) . گیس و مو، روی سر، اینهمانی با « نیستان

پُر اَزنی» داده میشود . نخستین نی ، به معنای « نخستین اصل آفریننده » بوده است . در روایات فرامرز هر مزیار دیده میشود که موهای سر ، اینهمانی با « ارتا فرورد = سیمرغ » دارند . از خورشید ، انبوهی ازنی چه ها ، فرو افکنده میشوند . به نی ، دو ویژگی بنیادی نسبت میداده اند : یکی شیرابه اش که « اسل » نامیده میشود، و برابر با می و باده و خون بوده است ، و دیگری ، آهنگ و « آوا » و « سرود » . درست همین ویژگیهاست که صنم خورشید، در قصیده عبید زاکان دارد .

انبوه نورهای خورشید ، هفتاد و دو « اصل زاینده » شمرده میشود است که بیان « فوق العاده زیاد » بوده است .

این بود که سال خورشیدی (سنه = که نام سیمرغ = سن است) ، دارای هفتاد و دو تخم، یا آتش، یا « اصل زاینده و آفریننده » هست ، چون هر « پنج روزباهم » ، در فرهنگ این زرخدا ، نماد ، تخم یا آتش (تش = نی) بود . معنای اصلی « گیس » درختی مانده است، که به معنای « نی » است . اشعه نور، نیزه های نورند . موهای سر، بیشه نی ، یا نیستان شمرده میشدند . بنا براین ، از تارها و الیاف نی ، مردم کمر بند خود را می بافتند .

72 ضرب در 5 = 360 روز میشود، و پنجه دزدیده ، از سال ، دزدیده میشود، و بشمار نمی آمد ، چون تخمی بود که همه سال، از آن ، پیدایش می یافت ($365=5+360$) . از این جا، مفهوم « صفر » در ریاضی ، پیدایش یافته است . پس سال ، مرکب از 72 تخم یا آتش = یا اصل روشنی بود . هفتاد و دو تخم یا آتش ، میتوانستند ، هفتاد و دو گونه روشنی بیافرینند .

این بود که « زنا » ، که کمر بند زرخدا خورشید یا صنم باشد ، 72 رشته دارد . هفتاد و دو نورگوناگون را انسان باید با هم یک بند کند ، و به

میان خود ببندد، تاخردش ، درست بیندیشد ، تا بینش و روشنی ، از خود او زائیده شود . خرد ، در فرهنگ ایران ، در سراسر تن انسانست ، نه در سرو کله . خرد ، در همه ملت هست و از همه ملت باهم ، زائیده میشود . از این رو ، میان تن، جایگاه آفرینندگی بینش است . میان ، با گرانگاه کل وجود کار دارد .

و خود « تن » که در اصل به معنای زهدان یا سرچشمه زاینده‌گی و آفرینندگیست ، در اثر چنین کمربندی ، از نورهای خورشید یا صنم، آبستن به اندیشه میشود. اندیشه ساختن زنار از گیس و زلف ، هم در شاهنامه در مرگ سیاوش هست که فرنگیس ، گیس خود را قطع میکند و بر میان می بندد . هم در ادبیات ایران ، رد پایش فراوانست ، که همه اهل ادب و عرفان ، آنرا، از جمله « تشبیهات و تمثلات » می‌شمرند ، و ریشه فرهنگ ایران را با این تشبیهات ، از بن میکنند .

ایمان ز سر زلفت ، زنار عجب بندد

گر کافر زلف خود ، یک پیچ تو بگشائی

نزد مغان (سیمرغیان و خرمدینان) ، زنار ،

نقش کتاب مقدس و مصحف و ایمان

در ادیان ابراهیمی را بازی میکند

گرنبند روش ، ترسا ، بردرد « زنار » را

ورمسلمان بیندش ، آتش زند مر « کیش » را

در ادیان نوری و ابراهیمی ، نور، موجودیتی ثابت و تغییر ناپذیر دارد، و درآموزه ای یا درکتابی ، پیکر به خود گرفته است . نزد مغان و سیمرغیان ، بینش حقیقی ، بینشی است زایشی ازبُن خود انسان ، وبستن زنار، برای آنست که نشان داده شود که انجمن خدایان، مجموعه همه روشنی های متعدد و کثیرند که باهم یک رشته میشوند، و این رشته زنار به میان بسته میشود ، تا خدایان وانسان، باهم ، یک یوغ (یوگا) جهان آفرین بشوند، و ازوصال این دو باهم ، ازهمپرسی این دوباهم ، بینش پیدایش یابد . این بود که بستن زنار به میان ، همان نقش را بازی میکرد که موعمنان ادیان ابراهیمی برای یافتن حقیقت و هدایت و نور، به کتاب و مصحف و آموزه و دین و کیش خود روی میاورند .

مغان باید در « یوگا با خدایان»، روشنی را بزاید ، موعمنان این ادیان باید در کیش و دین و کتاب خود ، روشنی را بیابند . این برابری بندکمر (کستی یا زنار) با دین = یا بینش زایشی ازانسان ، ایجاد همان اهمیت را میکند که درادیان ابراهیمی ، ایمان به کتاب یا آموزه هست . دین ، نزد ایرانیان ، همان « بستن زنار و کستی به میان » بود . این یک رسم و آئین نبود ، بلکه هماغوشی یا وصال خدایان با انسان بود . البته الهیات زرتشتی، به کستی معنای دیگری میدهد . بستن کستی به میان ، بدین معنا گرفته میشود که ، زیر انسان را ، از فراز انسان ، جدا میسازد . آنچه در زیربنداست ، اهریمنی است، و آنچه فرازبند است ، اهورامزدا نیست! واین برداشت ، بکلی با برداشت مغان و سیمرغیان و خرمدینان و مزدکیان فرق داشت .

در گزیده های زاد اسپرم ، بخش 13 دیده میشود که بهمن، که اصل خرد و بینش زایشی ازانسانست ، زرتشت را به بستن کستی راهنمایی میکند . یا در بخش چهارم همین کتاب ، دیده میشود که « دین در آغاز به آرمئی پدیدارمیشود . آرمئی ، زنخدای زمین (که اینهمانی با تن

هر انسانی دارد) ، کستی زرین بر میان بسته دارد که همین کستی ، خودش، دین است . زیرا ، دین ، بند است که بر آن سی و سه بند پیوسته است . این بخش « مادری در دین » است . البته در این روایت ، داستان اصلی ، برای الهیات زرتشتی ، تغییر شکل داده شده است . زنار و کستی ، که اینهمانی با دین دارند ، بند هستند . « بند » ، در اصل « بند نی » بوده است که اصل آفریننده شمرده میشود . این بند نی، در کردی ، « قه ف » خوانده میشود که همان قاف (کوه قاف = آشیانه سیمرغ) باشد و همان « کاف = کاب » است و معربش « کعب و کعبه » است . در عربی هم ، معنای اصلی کعبه ، بند نی است . چرا کعبه ، بند نی خوانده میشود ، چون در فرهنگ زنجائی ، بُن آفرینندگی جهان شمرده میشود . در کعبه ، دو خدا بودند که اساف و نائله خوانده میشدند ، و درست همان نقش « بهرام و سیمرغ = اورنگ و گلچهره = بهروز و صنم » را بازی میکردند .

این دو، نماد نخستین عشق جهانی و « جفت آفرینی » بودند . سپس در اسلام این دورا زناکار خواندند، و داستان اصلی را تحریف کردند و مسخ و زشت ساختند . معنای اصطلاح « بند » را بدین گونه میتوان کشف کرد که هنوز هم به یک جفت گاو باهم برای راندن خیش ، بند میگویند . فرهنگ ایران، آفرینش گیتی را پیایند دو گاو یا دواسبی میدانست که به هم یوغ (یوگا = جفت) بشوند و گردونه آفرینش را باهم برانند) انگره مینو = بهرام و سپنتا مینو = صنم) . از این رو دیده میشود که منزل بیست و دوم ماه ، « بند » خوانده میشود، و در پهلوی ، « یوغ » نام دارد . اینست که بستن بند = کستی = زنار به میان ، به معنای طواف و چرخیدن خدایان به دور انسان بوده است . کعبه ، به دور انسان میچرخد . زنار و کستی ، معنای آفرینش کیهانی داشته اند . انسان هم آغوش با خدایان میشود ، به وصال صنم میرسد . زنار، چنین معنایی داشته است

. گیسوان خورشید یا صنم ، تبدیل به زنار ، یا بندی به میان انسان میشود .
با بستن این بند، عشق جان و جانان در گوهر و ذات انسان پیدایش
می یابد . از این رو ، زنار ، همیشه زنار عشق است ، و به همین معنا در
ادبیات، باقی مانده است .

دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست

لاجرم ، غیرت برد ایمان ، بر این زنار ما

عشق ، در کفر کرد اظهاری بست ایمان ، ز ترس ، زناری

« ایمان » با پیدایش « عشق » در گستره « کفر » ، چاره ای جز این
ندارد که « زنار » را که « اصل عشق » است به میان ببندد . در واقع ،
ایمان هم تبدیل به عشق میشود . شعاع آفتاب ، چون اصل مهر است ،
عامل ترکیب کننده و سنتز است . شیخ شبستری در این باره میگوید :

شعاع آفتاب از چرخ چهارم

بر او افتد ، « شود ترکیب باهم »

رد پای این اندیشه در باره خور و تاءثیرش بر روی زمین ، در همان
عنوان فصل، در گلشن راز باقیمانده است : « تمثیل در بیان نکاح
معنای جسم با جان، یا صورت با معنی » . این شعاع آفتابست که
زناشوئی میان جسم با جان ، و صورت با معنی ایجاد میکند . به همین
علت است که چرخ چهارمین را در اسلام ، سپس به عیسی، که
مظهر محبت است ، نسبت داده اند . عیسی مسیح را جانشین « زنخدای
مهر = صنم » ساخته اند . مولوی گوید :

محمد باز از معراج آمد ز چارم چرخ، عیسی در رسید است

یا خاقانی میگوید :

دیدبان با چهارم چرخ را نعل اسبش، کحل عیسی سای باد

این خود خورشید یا مهر است که هرکجا صورت زیبایی را می بیند ،
عاشقش میشود و شوهر او میشود . چنانکه فردوسی میگوید :

ترا با چنین روی و بالای وموی

ز چرخ چهارم، خور، آیدت شوی

از این رو مهریا خورشید، یا صنم (خدای عشق)، در « میان هر چیزی
و هرجانی و هر ماهی و سپهرها ، و بالاخره در میان ساختارتن » است.
این تناظر . ایران (در خونیروس) ، در میان هفت کشور است، و به همین
علت ، ایرج، که نخستین شاه اسطوره ای ایرانست، اصل مهر است.
درگزیده های زاداسپرم، تناظر افلاک هفتگانه با لایه های تن انسان ،
چنین شمرده میشود :

ماه--- تیر --- ناهید -- مهر -- بهرام -- اورمزد----- کیوان

مغز-استخوان گوشت-- پی --- رگ --- پوست ----- موی

« مهر »، اینهمانی با « پی = عصب » دارد. البته مهر و خورشید در این
آثار، یکی شمرده میشوند . چرا « پی » که همان « پیه » باشد ، نقش
مهر را بازی میکرده است (بلوچها به خورشید ، پیتاب میگویند،
کردها به انسان و به جوانمرد، پیاو میگویند) ؟ باید تصویر آنها را از
پی یا عصب « ، و رابطه اش را با دماغ و چشم (چشم ، از دید آنها پیه
است . مولوی هم چشم را پیه میداند. شیرابه پیه ، روغن است ، چراغ
پیه سوز) شناخت، تا به این نکته پی برد که چرا آنها خورشید را، اصل
مهر و سنتزو حرکت (رقص = وشتن = گشتن) میدانستند (رقص ذره
ها در پرتو خورشید). خورشید، سرچشمه خون و آبی بود که جویهای

عصب (= پرتوهای آفتاب)، آنها را به همه اندام و همه ذرات و جانها و جزءها میرسانیدند، و چون آب یا «اصل آمیزنده اند» ، همه را به هم میآمیختند . این تصویر از رابطه دماغ با اندام ، از جویهای اعصاب ، در نخیره خوارزمشاهی باقی مانده است . در نخیره خوارزمشاهی دیده میشود که ، آغاز « حس » و « حرکت اختیاری » را دماغ میدانسته اند : « دماغ مرین هر دو معنی را ، همچون چشمه است که آب از وی بهر زمینی میرسد . و قوت حس و حرکت همچنان میانجی عصبها ، از دماغ و همه اندامها میرسد . و بدان ماند که دهقانان و برزیگران ، این راهها که آنها را میسازند و جویها میکنند ، تا آب از چشمه بزمینها آرند در خورد هر زمینی جوی بعضی بزرگتر و بعضی خردتر بر مثال دماغ و عصبهائی از وی رُسته است ساخته اند برسان رودی بزرگ که از چشمه بردارند و از آن رود شاخه ها بردارند و بدان شاخه ها آب به محاتهای دورتر برند ... و چون « عصبهای حس » از بهر آن بایست که اندامها به میانجی هر چه بدو رسد ، زود خبریابد ، این عصبها را نرم تر و لطیف تر و اثر پذیرنده تر و خبر دهنده تر آفرید تا از هر چه اثر پذیرفت ، اندام را بزودی خبر دهد و چون « عصبهای حرکت » از بهر جنبانیدن اندامهاست ، آنرا قوی تر و صلب تر آفرید تا از کار خویش ، عاجز نیاید . و عصبها ، همه جفت است ، یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ ... » .

با تامل در این تصویر ، میتوان نقش خورشید (سرچشمه خون و آب و روغن و باده) را در آفریدن عشق یا مهر ، و در نقش ترکیب کنندگی و پیوند دهی و جنبانندگی و حساسیت ، دریافت . با داشتن این شیوه اندیشه ، بهتر میتوان معنای واژه « دماغ » را در رابطه با ترکیباتش شناخت . واژه « دماغ » را به دو گونه میتوان بخش کرد ، و هر دو گونه ، درستی و اعتبار خود را دارد . از یکسو میتوان آن را مرکب از « دم + آغ » (dam+aagh) دانست . « دم » ، در اینجا ، ربطی به « نفس کشیدن »

ندارد. بلکه در هزوارش، دما $damaa+demaa$ ، به معنای رودخانه است (یونکر). «دم دما»، دریا هست. به همین علت در عربی به خون، «دم» گفته میشود، و در زبانها گوناگون ایرانی، «دمار»، معنای «رگ» دارد (دمار از کسی در آوردن). و پسوند «آغ = آگ»، معنای تخم و بُن یا مادر و اصل را دارد. هنوز «هاگ»، در کردی به معنای «تخم پرنده» و در فارسی «آگ» به معنای گندم است. و واژه «یاک» که به معنای مادر است، از همین ریشه است. یاقوت که «یاکند» هم نامیده میشود، و نماد «خون» بوده است، مرکب از یاق = یاک - و - کوت یا کند است که به معنای «زهدان مادر» است. پس «دماغ»، به معنای «بُن واصل و مادر رودها و جویهاست». پرتوهای خورشید، جویها و رودها و ناودانهائی هستند که خون خورشید را به همه اجزاء میرسانند، تا اجزاء را باهم بیامیزند، و این، «تولید عشق در ذات چیزها» است. همین اندیشه است که صنم، گسارنده باده (ساقی)، و اصل آفریننده عشق، در قصیده عبید زاکانی و در غزلیات مولوی شمرده میشود. خورشید، ساقی جهان است. ساقی، سرچشمه، یا «آفریننده عشق در همه جانها» میباشد. «ساقی»، در ادبیات ایران، همین صنم یا زرخدا است، و تشبیه شاعرانه و عارفانه نیست. از سوی دیگر میتوان «دماغ» را مرکب از «دم + ماغ یا دم + مغ» دانست. این دوگونگی تصویر، از «ابلق بودن» گوهر این خدا، برمیکزد، که باید بخوبی شناخته شود. صنم، هم ماه است و هم خورشید. ماهیست که خورشید را هر روز از نو میزاید. خدا، اصل است که خودش، خودش را میزاید. خورشید و ماه، هر دو، دوچهره صنم هستند. اینها هر دو، دوچهره خردند، دوگونه چشم اند. بخش دوم واژه دماغ، که «مغ = مخ = مک» باشد، رابطه «صنم» را با «ماه» نگاهداشته است. دماغ، باران و رودیست که از ماه، هم فرو میریزد. در بندش دیده میشود که ماه، دارای ابر، دارای ابرو اصل آبست (

.. آب با ماه پیوند دارد.. ماه، ایزد فره بخشنده ابردار است ... زیرا هر چیز را تر دارد.. همه آبادی را او دهد ... بندهش، بخش یازدهم، پاره 165)

این واژه ابردار را، موبدان جانشین واژه afnavant=af+na+hvant کرده اند، و به « صاحب مال و ثروت، برمیکردانند. ولی در واقع به معنای «آب یا شیرابه نای» است. نای، هم اصل آب، و هم اصل سرود و آهنگ و ترانه است. همیشه باید در پیش چشم داشت که آنها از واژه «آب»، شیره یا اسانس همه چیزها را میفهمیدند، و آب، برای آنها، معنای تنگ کنونی را نداشت. هم از این آب (که از جمله باده هم بود) و هم از آن سرود و ترانه، همه جانها، از عشق، مست و آستن میشدند. سیمرغ (ماه + خورشید + ابر، که همان اهوره = اوره، و مغ و میخ و مگا است، نیشاپور، ابرشهر نامیده میشد، یعنی شهر صنم، شهر سیمرغ) با باریدن (باران = وران = ورن = عشق و شهوت) نطفه خود را میافشاند. سیمرغ با بارانش، با همه جانها در زمین، عشق ورزی میکرد.

همانسان که نیروی جادوگر (= ماگی = مغ، مگوس Maghos، ماگوئی maagoi در یونانی که به مغان و جادوگری گفته میشد و تبدیل به واژه مجوس شد. در انگلیسی magician) خورشید، اکسیر تحول دادن همه جانها، به عشق است، ماه نیز همه را از عشق، دیوانه میکند. خود واژه های «مانیاک و لونیسی lunacy در انگلیسی» ب

هترین گواه بر آنند. پسوند واژه «دماغ»، همان مغ = مخ = مک = میغ = مگا است. در سیستانی و درنائینی به مهتاب، «مختو» گفته میشود. ماه، «مخ» میباشد. در این شعر مولوی نیز «ماخ» همان هلال ماه است:

رغم سپید ماخ را ، رقص در آر شاخ را
(شاخ گوزن در هوا = ماه نوباشد که هلال گویند، برهان قاطع)

وان کرم فراخ را، بازگشای تو بتو

در عربی به « مغز استخوان » ، مُخ گفته میشود، و چون « مغز استخوان » اصل استخوانست ، اینست که به « خالص هرچیزی » نیز مُخ گفته میشود . ولی « مغز استخوان » ، در فرهنگ ایران ، همان « ماه » شمرده میشود است (گزیده های زاد اسپرم) . از آنجا که ماه ، نای بزرگ شمرده میشود (مولوی ماه را ، لوخن ، مینامد . لوخن که : لوخ + نای باشد) به معنای - نای نا = یعنی نای بزرگست . و درختان خرما و نای (نیشکر) هردو ، اینهمانی با سیمرخ داده میشدند (پیشوند خرما ، خوراست) ، از این رو دیده میشود که بنا بر جهانگیری « باغ خرما را مخستان نامند » . در برهان قاطع ، دیده میشود که « مک » نیزه ای باشد کوچک . پس مک و ماکو، هردو، « نی » هستند .

« مغان » ،

به معنای « نی نواز = نائی » هست

پیرمغان،

به معنای « اصل نی نوازی » است

در کردی، رد پای آنکه « مغ = مق » ، به « نی » هم گفته میشود است ، باقیمانده است . « بینی » ، از واژه « وین = نی » ساخته شده است

. در کردی به « صدای باد بینی » ، مخ – و – مق گفته میشود . آنگاه « مقام » به ترانه و آهنگ ، و « مقام بیژ » به ترانه خوان گفته میشود . این تبدیل « غ » به « ق » ، برای گم کردن معنای اصلیت ، چنانچه بغ ، بق نوشته میشود (شجرة البق) بغم ، بقم نوشته میشود ، مغم ، مقام نوشته میشود ، تا رد پای « مغ = نای = مگا » گم کرده شود . « آم » به معنای « مادر » است . مقام ، مغم = نای مادر = شهنا ی = شادغر = نای به ، میباشد که خدائیت که با ترانه و سرود نای ، جهان را میآفریند . از این رو بود که « مقام » ، در اصل یک اصطلاح موسیقی شده است . مقام ، پرده (که خودش باز معنای نی = بردی دارد) های موسیقی است . مقامات در موسیقی ، چهار باشد « راست ، عراق ، زیرا فکند ، اصفهان . (لغت نامه ، یاد داشت ، به خط دهخدا)

بر پایه این مفهوم موسیقی ، مفهوم « مقامات » پیدایش یافته است ، که نیاز به بررسی گسترده ای دارد . مقام که همان « مغم » باشد ، از ریشه « مغ » به معنای نی ، پیدایش یافته است ، چنانکه خود واژه موسیقی (از واژه موسه = موسی) پیدایش یافته است که هنوز نیز به استره یا تیغی گفته میشود که سلمانیه با آن سر و روی را میترانند و هنوز بلوچیها به سلمانی ، نائی میگویند ، چون استره و موسی ، ازنی فراهم میشده اند .

پس « مغ = مق » ، بدون شک ، نام نی هم بوده است . از این رو « مغان » ، معنای « نائی یا نی نواز داشته است . لب پر لب نی نهادن ، و نواختن ، معنای عشق بازی انسان با نی داشت ، نه چنانکه سپس فهمیده میشد . امروزه نی نوازی یا نواختن تار ، نی و تار و چنگ ، به عنوان آلت و ابزار ، فهمیده میشود و موسیقی دان ، به عنوان ، علت و عامل و کننده . در حالیکه از دید گاه آنان ، نی و نی نواز ، باهم میسرودند ، باهم مینواختند ، و نی و نی نواز ، پیوند عشقی باهم داشتند .

از اینرو هست که در کردی « ده ماخ = ده ماغ ، هم معنای بینی + هم معنای شادی + هم معنای مخ را دارد. همچنین در فارسی ، وقتی گفته میشود ، سردماغ هست ، یعنی شاد است.

همچنین مغ ، به معنای رودخانه و میغ (ابر) است . و به گودال و گور ، از این رو « مگاک » ، گفته میشود ، چون « نای » ، اینهمانی با زهدان ، اصل نوزائی و باز زائی داشته است . پس « دماغ » ، « دم- ماه » بوده است . دم ماه ، همان « بصاق ماه » است . ماه با بزاق خود ، که روشنی او باشد، همه را آبستن میکند . نگرستن به ماه و نگرستن ماه به انسان (که در یشت ها میآید) ، معنای عشقبازی میان ماه و انسان را داشته است . از اینرو ، در همان زمان محمد ، اهل مکه شبها ، لخت و برهنه ، دور کعبه میرقصیدند تا ماه را بنگرند و ماه آنها را بنگرد (معنای نظری که کیمیا میکند ، از اینجا میآید . آنان که خاک را به نظر ، کیمیا کنند ، حافظ) . در صیدنه ابوریحان بیرونی زیر واژه « بصاق القمر » میآید که : عرب در وقتی که ماه ، در نقصان نبود ، به شبها بیرون آیند « بزاق القمر » بگیرند و « بساق القمر » و « ربد القمر » نیز گویند... در بعضی مواضع ، عرب او را « مهر » گویند . بصاق ماه که آنرا « زبد القمر » هم مینامیده به معنای « شیرابه و جوهر و عصاره ماه است که همان « اشه = اشک = اشق = عشق » است . این نام را به گیاهی هم داده اند . ولی از عبارت ابوریحان ، بخوبی میتوان دید که او واقعیت مسئله را میدانسته است . نام این خدایان ، هر چند در همه جا ، حذف شده اند، ولی در نام گیاهان و گلها باقی مانده اند . محمد ، در آغاز یکی از سوره های قرآن بشدت با این آئین عرب میجنگد، و حتا ادعا میکند که انسان ، اساسا با لباس خلق شده است ، نه برهنه !

از این رو هست که « دماغ = دم + ماه » معنای آنرا هم داشته است که ماه ، با دمش در نای و با سرود و ترانه نی ، همه را سحر و افسون

و جادو میکند . هنوز هم دمیدن دم ، به معنای « افسون و جادو و سحر کردن کسی یا چیزی با دمیدن بر آنست » . مغز ، که مز+گا باشد ، و به معنای « هلال ماه » است ، همان دماغست که با نواختن نی ، با اندیشه های خود ، همه را سحر و افسون میکند . از این رو هست که دامامه و « دم گاو » (در شاهنامه) به معنای نفیر است که بر ادر کوچک کرناست . و « دمه » ، به معنای « آتش فروز » است ، و این ویژگی آتش فروزی ، و افروختن که روشن کردن باشد ، ویژگی بهمن و سیمرغ (عنقا) است .

سیمرغ با سه نایش ، که نماد « بُن هستی و زمان و جان » است ، در جهان « آتش میافروزد » . یعنی همه را آبستن میکند ، و مامای همه در زایمان است . دایه همه در بینش حقیقت از خودشان هست . او مغان (= نی نواز) ، و پیر مغان (= نخستین نی نواز ، نی نواز ازلی و ابدی ، نی نواز گذشته و آینده ، نی نواز در فطرت و بُن هرانسانی) ، او پیر و امیر خرابات (خور آباد) است .

خرابات = خورآباد

خانه آباد ، جای خورشید، یا صنم است

خورآباد، جایگاه وضوگرفتن از آب عشق

چرا، به کعبه ، خانه آباد گفته شد ؟

خدا، اصل عشقت ، چون گوهرش ، آمیزندگیست (شیرابه ، آب، خون، باده ، روغن...، اشه = آوه = آبه = ابا) . خدا ، وارونه ادیان ابراهیمی ، فراسوی گیتی قرار ندارد، و خود را بری و بریده از جهان نمیداند . خدا ، شیرابه همه جانهاست . خدا ، باده است . یکی از نامهای باده ، بگماز = بگمز است ، که به معنای « ماه خدا » است . (بگ = بغ) + (مز = ماس = ماز = ماه = ماغ = ماخ = ماص) . خدای ماه ، سیمرغ = صنم ، چیزی جز باده نیست . خدا ، نوشیدنیست . در خدا، باید شنا کرد . انسان ، ماهی در دریای خداست . « مردم = انسان » ، تخمیست که باید با آب = خدا = باده = شیر = شیره گیاهان بیامیزد ، تا برود . انسان باید با خدا بیامیزد و خدا را بمزد . آمیختن ، به معنای مهرورزی است . واژه « مهر » ، که میتره باشد ، همان واژه « آمیزش » است . عشق = اشک = اشه، و مهر، آمیختنی است .

عشق، شیرینی جانست و همه چاشنی است

چاشنی و مزه را ، صورت و رنگی نبود

سیمرغ و بهرام، که آب و تخم جهان، و طبعاً، بن پیدایش جهان وزمانند، باهم، در میان هر شبی می‌آمیزند. این گاه شب که میان شب بود، «آبادیان» خوانده می‌شد. آبادیان abaadyawan، به معنای «خانه آباد» است. خانه آباد، یان آباد، هاون آباد، جا و زمان عشق ورزی و آمیزش دوبرین جهان در شکل ارتافرورد و بهرام باهم بود. مه‌آباد (ماه آباد) هم همین معنا را داشته است. این یوگا = یوغ، که دوبرین را به هم می‌پیوست، تایی سوم بود که با آن دو، سه بن جهان جان را فراهم می‌آورد. این بود که این سه تا یکتائی (سیمرغ + بهمن + بهرام)، پیکریابی تصویر عشق، به کردار «بُن آفرینش» بود.

سیمرغ آبگونه، بهرام تخمگونه را آبیاری و آبکاری می‌کرد. آب (هرچه آبکی هست = آبه = آوه)، این اصل آمیزش و پیوند و عشق شمرده می‌شد. این بود که این آب سیمرغ، «آب نی» شمرده می‌شد که بهرام از آن مینوشید، یا خود را در آن می‌شست. این آب نی، پادیاب خوانده می‌شد. پاده = پیت = پت = فیتک = پیتک، که در اوستا به شکل paiti مانده است، نامهای این نای زاینده، نخستین نای = شادغر = شهنای، جهان شمرده می‌شد. همین واژه است که سپس تبدیل به «بُت» شد.

با این، پاده + آب که paity+aapa باشد، ونماینده نخستین عشق جهان و بن عشق جهان و زمانست، باید خود را شست و یا از آن نوشید و یا در آن شنا کرد. این واژه را تا امروزه زرتشتیان برای گرفتن وضو، بکار می‌برند. و درست ترکیب وارونه آن که «آب + aapaa + پاد paiti = آپ + پاد» باشد که تبدیل به واژه «آباد» شده است. جایی آبادیست که عشق میان سیمرغ و بهرام واقعیت یابد. در واژه خرابات = خورآباد، بجای پیشوند «آب»، پیشوند «خورآبه» آمده است. خورآبه یا «خرابه = خراب»، همان واژه «خونابه» است. چونکه «خور» به معنای «خون» هست، چنانکه در اوستا «خوردروش» به «درفش

خونین» گفته میشود . و در فرهنگ ایران « **آوخون** ، که همان خونابه « باشد ، ماده نخستینی شمرده میشود که جهان از آن ساخته میشود . پس « خورآوه » یا خونابه ، شیر و جوهر هر جانست . واژه « **خون** » در اصل اوستائی ، و هونی **vohuni** است که مرکب از دو واژه و هو + نی میباشد و به معنای « **نای به** » است . در افغانی به خون **vinah** = وین گفته میشود که از سوی دیگر ، معنای نی = واژینا و باده (**weine** در آلمانی) دارد . اساسا واژه خون ، به حیض یا خون قاعدگی زن گفته میشود است . در کردی به حیض ، ویناو (آب نی) گفته میشود . و درست همین واژه وین است که به باده یا نبید نیز گفته میشود . این برابری خون و می ، در بندهش هم چنانکه در بالا گواه آورده شد ، آمده است . پس ، همه جانها ، از « می عشق بهرام و سیمرغ در **خورآباد = خرابات** ، از می عشق خدایان » پیدایش یافته اند . بر پایه این اندیشه است که مولوی میگوید :

مرا حق از می عشق آفریدست

همان عشقم اگر مرگم بساید

منم مستی و ، اصل من ، « می عشق »

بگو از می ، بجز مستی ، چه آید ؟

بخرابات بُدستیم از آن رومستیم

کوی دیگر نشناسیم ، در این کو زادیم

آمیخته شدن با خدا ، دو شکل داشت : یکی نوشیدن شیرابه ها و افشردن ها یا آب یا باده بود ، و دیگری ، شنا کردن در رود و دریا ، و یا گذشتن برهنه از رود ، و یا شستشو کردن خود در چشمه و تالاب و استخر .

گذشتن از رود یا جوی آب یا شستشوی خود در چشمه ، یا رفتن به **گرما به** ، یا شنای در دریا ، همه به معنای آمیزش با خدا بود . در عربی ، گرما به

، دیماس نامیده میشود (مقدمه الادب خوارزمی) و « دی + ماس » ،
به معنای « خدای خرّم یا سیمرخ + ماه » است . شیره و افشره یا اسانس
گیتی ، در واقع ، دریائی بود که انسان، مانند ماهی در آن شناور بود
و از آن همیشه میزیست .

چو ماهی باش در دریای معنی

که جز با آب خوش، همدم نگرود

(انسان، رابطه مستقیم و بیواسطه با خدا و حقیقت دارد)

ملالی نیست ماهی را ز دریا

که بی دریا، خود او خرّم نگرود

یکی دریاست در عالم ، نهانی که دروی، جز بنی آدم نگرود

حتا مولوی « بانگ ریزش آب یا صدای انداختن سنگ در آب... را سماع
برای تشنگان میداند. وجود انسان که تخم است (مر + تخم) همیشه تشنه
آب است .

سماع ، شرفه آبست و تشنگان در رقص

حیات یابی ازین بانگ آب آقل آقل

بگوید آب : زمن رُسته ای ، بمن آئی

باخر آنجا آئی که بوده ای اول

به جان و سر ، که از این آب ، بر سر او ریزد

هزار طره بروید ز مُشک ، بر سر کل

ولی « نوشیدن آب و شیرابه های گیاهی و باده » ، همان نقش شستشوی
درونی را بازی میکند . در زند و هومن یسن نیز که اهورامزدا ،

خرد همه آگاهی را به شکل آب، درمشتهای زرتشت میریزد، با نوشیدن آن آب، زرتشت، مست میشود، و در جهان روعیا فرو میرود. کسیکه خدا را مینوشد، دیوانه و مست میشود. نزد زرتشت، مست شدن از خرد آنگونه اهورامزدا، به معنای « رسیدن به بینش آینده و حقیقت » است. همین معنی هست که در تصویر « جام جم » در ادبیات ایران، باقی مانده است. مست شدن، هنوز نیز نزد سیستانی ها، « عاشق شدن » است. « خورآبه »، که تبدیل به « خرابه » شده است، همان شیر و جان خدا، و همان بگمز یا باده است. انسان در نوشیدن خرابه، خراب میشود و به وصال خدا میرسد:

یکی خوبی، شکر ریزی، چه باده، رقص انگیزی

یکی مستی، خوش آمیزی، که وصلش جاودان باشد

اگر با نقش گرمابه، شود یک لحظه، همخوابه

هماندم، نقش گیرد جان، چومن، دستک زنان باشد

اینست که خرابات مغان، همان معنای « کعبه » یا نیایشگاه را داشته است، با این تفاوت که نیایشگاه، نزد خرمشاهیان یا سیمرغیان یا مغان، اینهمانی با « جشنگاه » دارد. جائی، خدا نیایش و پرستیده میشود که همه باهم جشن میگیرند. باهم باده مینوشند و باهم به آهنگ موسیقی، آواز میخوانند. خرابات، نیایشگاهیست که اینهمانی با جشنگاه دارد. پرستیدن در هزوارش، شادونیتن است (یونکر) که به معنای شاد کردن و شاد ساختن و شاد شدن است، و شادی به جشن عروسی گفته میشود. اینست که تصویر خرابات، که پس از چیرگی اسلام، در تصاویر عرفا و شعرا ماند، بازگشت ضمیر آنها، به خدایان کفر بود. در خرابات، همان راستی و بینشی که بیان گوهر انسان باشد، همان آزادی پیدایش خود، همان عشق، به کردار گوهر خدا و بُن گیتی، از سر

زنده میشود . اینها بکلی با آنچه در کعبه و مسجد ، شکل به خود می‌گرفت ، در تضاد بود . خواجوی کرمانی می‌گوید :

از کعبه چه پرسى خبر اهل حقیقت
کاین طایفه در کوی خرابات مغانند
مخوان براه رشاد ای فقیه و وعظ مگوی
مرا که پیر خرابات میکند ارشاد
ساکن کوی خرابات مغان خواهم شدن
کز در مسجد ، مرا امید فتح الباب نیست
گشته مستان را ، سرکوی مغان ، بیت الحرام
عاشقان را گوشه مسجد ، خرابات آمده

شَطرَنج بازیِ عشقی که انسان ، از آن پیدایش یافت

صنم و شَطرَنج عشق
صنم و بهروز = شَطرَنج عشق = مهرگیاه
بازیِ شَطرَنج عشق ، بُن پیدایش انسان

لا « اله » ، الا الله

«اله» ، همان صنم،

یا آل، ال، واله است

« لا اله » ، رد و محو و حذف کامل « صنم »

تا الله ،

که جبرئیل ، فرشته جنگ ، پیام آور اوست
جانشین ، « صنم ، اصل عشق » بشود

هر چیز که میگوئی ، از جنگ ، از آن دورم
هر چیز که میگوئی ، از عشق ، من آنستم مولوی

صنم و شطرنج عشق

صنم و بهروز = شطرنج عشق = مهر گیاه
بازی شطرنج عشق ، بُن پیدایش انسان

نابود ساختن صنم (= خدای عشق)
برای آمدن «الله قاهر و غالب»

سراندیشه محمد ، که کل قرآن ، فقط گسترش آنست ، همان عبارت « لا اله الا الله » است ، و سرآغاز این اندیشه بنیادی، با « لا » و « لا اله » میباشد . « الله » ، تصویر الهی است که در ضدیت با تصویر « اله » ، که همان « ال = اله = صنم = زخدای موسیقی و عشق » است ، به خود، هستی میبخشد . هنوز در کردی « هه ل » که همان « ال » باشد به « فرشته جنگل و بیسه » گفته میشود که در واقع به معنای « خدای نیستان » است . و اینکه « اله » به عقاب گفته شده است ، چون برای زشت سازی سیمرغ ، که « سئنا = شئنا = شاهین » باشد و اصل قداست جان میباشد ، این نام به عقاب داده شد ، که از دید فرهنگ ایران، مانند گرگ ، پیکریابی اصل آزار است (دلایل دیگر در باره اینکه – اله – همان صنم است در همین مقاله آورده خواهد شد) . بسیاری از جنبشهای اجتماعی و سیاسی و حقوقی و فلسفی و دینی ، در « رد کردن اندیشه ای » ، شکل میگیرند ، که در سازمانهای اجتماعی و سیاسی و حقوقی و فلسفی و دینی موجود، پیکر بخود گرفته اند . و در واقع نیز، میکوشند که وارونه آنچه **بازند** ، که موجود هست . البته ، سراسر « آنچه موجود هست » ، بد نیست ، بلکه بخشی از آن ، زشت و زیان آور است ، و بخشی ، که در دشمنی، از نظر، پنهان میماند ، خوب و سودمند است . این وارونه کردن در واکنش « رد کردن ، و نفی کردن » ، سبب میشود که از سوئی ، جای آنچه بد بود ، خوب گذاشته میشود ، و از سوی دیگر، جای آنچه خوب بود ، بد گذاشته میشود .

« الله » نیز درست تصویری میشود که در مغز، نا آگاهبودانه درست وارونه آنچه میشود که در « صنم = سن = اله = ال » ، خوب و نیک و عالی بود . **صنم = عزی** که همان نوز و هوز و خوز (= نی) است، استوار بر اندیشه « پیدایش و زایش جهان و انسان از **بُن عشق** »

بود. این « بازی عشق نخستین » را که بُن گوهر انسان بود ، « شطرنج « مینامیدند . از بازی شطرنج عشق (= لعب) ، که « مهرگیاه » نیز نامیده میشد ، انسان ، پیدایش می یافت . این واژه « لعب » ، که بازی و طرب باشد ، در اصل همان واژه « لاو = لو » بوده است ، که به معنای عشق « نخستین جفت کیهانی » به همست که « همزاد » نامیده میشده است . « همزاد » ، در اصل ، به معنای « دوقلو » نبوده است ، بلکه به معنای « نخستین عاشق و معشوق » بوده است . و « لعبه و لعبت » اساساً به صنم و بت بطور کلی گفته میشده است :

بتان دید (بیژن) چون لعبت نوبهار

بیاراسته ، همچو خرم بهار ، فردوسی

همچنین سپس به « معشوق زیاروی » گفته میشده است که کسی با او عشق میورزد .

همی نواختی آن لعبت بدیع که هست

زبانش مست ، ولیکن ، به لحن موسیقار مسعود سعد

و به عروسک هم ، که « صورت = بت » بوده است ، لعبت گفته شده است . ولی خود واژه « **لعبت مطلقه** » ، نام « مردم گیاه ، یا مهرگیاه یا همان ، بهروز و صنم » است (برهان قاطع که به غلط بیروج الصنم نوشته میشود که بهروج الصنم بوده است) ، و به آفتاب یا خور ، که همان صنم باشد ، « لعبت زرنیخ » میگویند . از طرفی ، واژه « لعبه » را برای « بازی شطرنج » بکار میبرند . و میدانیم که **لعبت مطلقه = مردم = گیاه = مهرگیاه = شطرنج** هست (در برهان قاطع) . « لعبت مطلقه » ، به معنای آن بوده است که فقط و فقط « لعبت » . به عبارت دیگر ، لعبت ، اصل و بُن همه لعبت ها و لعب ها (بازی و طرب و بازی عشق) است .

وقتی محمد در قرآن میگوید که حیات ، لعب نیست (و ماهذه الحياة الدنيا الا لهو و لعب - سوره عنكبوت) ، درست از ضدیت با این اندیشه، سرچشمه گرفته است . در واقع ، صنم پرستی ، استوار بر « اندیشه سکولاریته = بازی و طرب و خوشی در زندگی در این دنیا » بود ، و « لعب و لهو » در قرآن ، درست ، بیان زشت سازی دنیا و شادی و بازی و عشق در این دنیا بود . محمد مرتبا به صنم پرستها میگوید ، « دینکم ، هزوا لعبا - مائده » ، دین شما ، لعب است . و این درست بود، اله ، صنم ، لعب و لعبت بود . مسئله صنم پرستی ، ساختن جشن از زندگی در این دنیا بود ، و مسئله الله ، نفی این غایت بود . زشت سازی واژه « لعب و لهو = لاو love=Liebe » ، درست، صنم شکنی ، و ضدیت با فرهنگ زنجائی بود که زندگی در همین دنیا را مقدس میشمرد .

صنم ، جهان را با « لعب = لاو = بازی عشق » آغاز میکرد ، و الله ، به کلی ، جهان را جای « لهو و لعب » نمیدانست، و میخواست « لهو و لعب » را از جهان ، ریشه کن کند . گوهر صنم ، « آفرینش جهان در خود افشانی وجود خدا و تبدیل آن به گیتی » بود، که همان « پاکبازی » باشد. در لعب، باختن و مات شدن میدید . کاراو، باختن به انسان، در بازی عشق بود .

صرفه مکن ، صرفه مکن ، صرفه، گدا روئی بود

در پاکبازان ای پسر، فیض و « خدا خوئی » بود

او همان قماربازی بود که برای آفرینش انسان، خودش را میباخت. آفریدن ، در فرهنگ ایران، « خود باختن خدا » بود

هوس نوآفرینی ، همیشگی بود، چون خدا میخواست همیشه از نو ، بیافریند . خدا به گیتی میباخت، تا گیتی، خدا شود .

خنک آن قماربازی که بباخت هرچه بودش

بنماند هیچش ، اما ، هوس قمار دیگر

صنم ، درباختن ، می بُرد . او شاهی بود که درشطرنج ، مات میشد ، تا انسان ، شاه بشود ، و ببرد . و درست الله ، گوهرمتضاد با چنین خدائی را داشت .

شطرنج همی بازد ، با بنده و ، این طرفه

کاندر دوجهان ، شه او . و زبنده بخواهد ، شه

او جان بهار انست ، جانهاست ، درختانش

جانها شود آبستن ، هم نسل دهد ، هم زه

واژه « لهُو » نیزمانند « لعب » ، معرب همان واژه « لَو = لو » است . مفهوم عشق در فرهنگ زرخدائی ، سپس به مفهوم « شهوت محض » کاسته میشود ، درحالیکه در فرهنگ زرخدائی ، « عشق » ، طیف همه گونه عشقها باهم بود . چنانکه در منتهی الارب ، بر بنیاد همین تفکر اسلام ، معنای « لهُو » را ، جماع کردن میداند . ولی « لهُو » بطورکلی در عربی ، به معنای « طرب و بازی و بازی کردن با زن » است . عشق که بُن همه جهان و گوهر خدا و شیوه پیوند خدا با انسانست ، یک بازی است . خدا و انسان ، با هم بازی میکنند . منش بازی ، گوهر رابطه میان خدا و انسانست . این اندیشه ، از بنیادهای فکری مولویست . البته برغم آنکه محمد ، خود را آزاد میدانست که باهر زنی که خواست ، همخوابه شود ، ولی برضد « لهُو و لعب » و طبعاً برضد « سکولاریته » بود ! این شعر سعدی زیر نفوذ این اندیشه اسلامی سروده شده که

اگر مرد لهُو است و بازی و لاغ

قویتر شود دیوش اندر دماغ

ولی ضدیت محمد با لعب و لهو (هر دو معرب همان واژه لاو = لو هستند) ، به اصل تصویر **صنم = اله** برمیگشت، که جهان را ، پیدایش از عشق « دوبن کیهانی = لعب = عشق‌بازی بهرام و سیمرغ » میدانست ، نه مخلوق خالق. در صنم پرستی، رابطه میان خدا و انسان، رابه بازی عاشق و معشوق باهم بود . در عبادتِ الله ، رابطه میان انسان و الله ، رابطه « عبودیت و عبد و بنده بودن و تسلیم بودن » با « معبود » بود . بقول مولوی ، با صنم ، رابطه « مواصلت » و با الله ، رابطه « تعظیم » بود .

« تعظیم » و « مواصلت » ، دو ضدند

این است که « تصویر الله » ، درست با همان واژه « لا » که حرف نفی ورد کردن و محو کردن و نابود کردنست ، بُنمایه خود را می یابد . معمولاً بُنمایه هر چیزی ، در نخستین تابشش، پیدایش می یابد . اینست که نخستین تابش الله برای محمد ، که آورنده نور بینش محمد است ، جبرئیل ، فرشته جنگ و خونخوار است .

در تاریخ یعقوبی دیده میشود که وقتی نخستین بار جبرئیل پیام الله را آورد و به او گفت : اقرء باسم ربك الذی خلق... پس گفت یا ایها المدثر قم فانذر .. ای بجامه پیچیده ، برخیز و بیم ده ... « بیم دادن و ارهاب و تخویف و وحشت انگیزی (terrorism) که به کردار بنیاد دین، خویشکاری محمد شد ، در فرهنگ سیمرغی یا صنم ، « گوهر اهریمن » و زدار کامگی و « نفی قداست جان و خرد » و « نفی عشق » است . نخستین کاری را که جم ، انسانی که از عشق سیمرغ و بهروز ، زاده شده ، آنست که جهان را بی بیم میکند . و رسول الله میگوید که آنچه جبرئیل مرا در اول منع کرد « عبادة الاصنام » بود . محمد، خود را فرستاده چنین « الله ی » میداند. در همین جا در تاریخ یعقوبی میآید که « ورقة بن نوفل، به خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبد العزی گفته بود

: از او – محمد – بپرس ، این کسی که نزد او میآید کیست ؟ اگر میکائیل باشد ، برای او دستور آسایش و آرامش و نرمی ، و اگر جبرئیل باشد ، فرمان کشتن و برده گرفتن آورده است . خدیجه از رسول خدا پرسید ، و پاسخ داد که جبرئیل است ، پس خدیجه دست به پیشانی زد . خدیجه که پدربزرگش (عبد العزی ، پیرو عزی یعنی صنم) بود ، پی به وخامت قضیه میبرد . در بحار الانوار (جلد چهاردهم) از عکرمه آورده میشود که ... جبرئیل ، سرکار جنگ و یار پیغمبرانست .. « در فصل دیگر میآید که طبری در تفسیرش گفته ، روایت است که « ابن صوری گفت .. چه فرشته ایست که آنچه خدا فرستد برایت میآورد ؟ فرمود : جبرئیل ، ابن صوری گفت : او دشمن ماست ، کارزار و سختی و جنگ فرو آورد ... » .

پس از مدتی کوتاه ، محمد ، در همان مکه ، مدتها پیش از هجرت به مدینه ، این منش تجاوزگری را در امکانات محدودش ابراز و اظهار میدارد . فقط تاریخنویسان اسلامی ، این کارهای او را از تاریخهایشان تا توانسته اند ، پاکسازی کرده اند ، تا از سوئی ، مظلومیت و حقانیت محمد ، و از سوی دیگر ، توحش مکیان و اعراب را در جاهلیت نشان دهند . « جهل = جحل » ، نام دیگر همین زنخدا یا صنم است . « عهد جاهلیت » ، چنانکه امروزه متداولست ، به معنای « دوره نادانی » ، معنای زشت نداشته است ، و در اصل به معنای « دوره زنخدائی و صنم پرستی » بوده است . در حالیکه مکیان ، در اثر همان صنم پرستی ، اندیشه « انجمن خدایان = مدارائی با عقاید » را قبول داشتند و محمد هم میتوانست ، در کعبه ، الله را بشیوه خودش عبادت کند . ولی محمد ، نه تنها شروع به توهین به خدایان آنها ، و سفیه شمردن آنها کرد ، بلکه دست به صنم شکنی ، به آئینی که از ابراهیم شنیده بود ، زد . این «

سفیه شمردن ملت « ، امروزه نیز در همان روند « خرافه زدائی » ، میان روشنگران کذائی موجود است .

محمد ، ابراهیم را سرمشق اسلام و خودش میدانست ، از این رو اسلام ، مانند ابراهیم ، صفت « حنیف » پیدا کرده است . او ، هم خودش تقلید از ابراهیم میکرد ، وهم مسلمانان را بدان فرامیخواند که « فالتبع ملة ابراهیم لقد کانت اُسوة حَسَنه فی ابراهیم » . ابراهیم ، اسوه حسنه ، یا بسخنی دیگر ، مثل اعلی و برترین نمونه ، وبقول افلاطون ، پارادیگم « تدین » بود که باید به آن تاسی کرد . طبعاً در صنم شکنی در شب ، و در فرار کردن و خود را پنهان ساختن ، پیروی از سرمشقش ابراهیم میکرد .

اینکه قهرمانان را سپس « فراسوی این کارها خرد ریزه میگذارند و کسر شاعن آنها میدانند » ، از جمله روند « اسطوره سازی در تاریخ » است . اسطوره ، کاری فراسوی تاریخ نیست ، بلکه زندگی اسکندریا محمد یا عیسی و حسین ، باید اسطوره ساخته شود ، تا سکندر و محمد و عیسی و حسین تصویر قهرمانی پیدا کند . حسین را نمیتوان برای شیعیان ، به تاریخ کاست . بلکه تاریخ او ، زمانهاست که فقط از دیدگاه اسطوره ، تجربه میشود . مولوی و عرفا هم ، اسطوره های محمد و عیسی و موسی و علی و ... را میسازند و آنها را در آثار خود بکار میبرند ، و با محمد تاریخی و عیسای تاریخی و موسای تاریخی و علی تاریخی ، کاری ندارند . اسطوره سازی ، یک پدیده تاریخی است . این همان روند اسطوره سازیست که ، محمد ، خودش نیاز به آلودن دست ، به شکستن اصنام نداشت ، بلکه دستور میداد که خالد و علی و ... این کار را بکنند . ضحاک هم ، پدرش را نکشت ، ولی همان « پسندیدن و سکوت کردن » و واگذار کردن قتل پدر به اهریمن ، چیزی جز همان تجاوز خودش نبود . آنکه امر به کشتن و صنم شکستن میدهد ، این خودش هست که

می‌کشد و می‌شکند . خالد و علی، دستهای او هستند . نه تنها این خود محمد هست ، بلکه این خود « الله » است که می‌شکند و می‌کشد . و آیه « ما رمیت اذ رمیت » در قرآن ، گواه محکم بر آنست .

این صنم شکنی ها در شب و در نهانی ، گونه ای تمثّل به ابراهیم بوده است . محمد باقر مجلسی در جلد چهاردهم بحار الانوار، این رد پا را آورده است می‌گوید که :

« آنچه بخاطر من آمد و آن اینست که در حدیث، لفظ مبعث نیست ، بلکه گفته : جبرئیل بر پیغمبر فرود آمد ، و میان آنها ملازمه نیست ، زیرا بعثت ، فرمان تبلیغ رسالت است ب مردم ، و ممکن است نزول جبرئیل ، سالها پیشتر باشد ، و اما بت شکستن ، در خبر نیست که در فتح مکه بوده ، بلکه از بعض اخبار برآید که پیش از هجرت بوده . و ممکن است متعدد باشد ، و یکی موافق نوروز شده باشد ، چنانچه در کشف الغمّه ، از مسند احمد بن حنبل آورده تا علی ، که من بهمراه پیغمبر رفتم تا خانه کعبه و پیغمبر بمن فرمود ، بنشین و بدوشم بالا رفت ، و او را بلند کردم و دید من توانائی ندارم ، و او نشست و من بدوش او بالا رفتم ، و مرا بلند کرد تا خیال کردم بافق آسمان رسیدم ، و بت های مس و آهن بر کعبه بود ، و من آنها را از همه سو جمع کردم ، و چون همه را بدست آوردم ، رسول خدا فرمود ، آنها را پرت کن ، آنها را پرت کردم و مانند شیشه خرد شدند ، سپس فرود آمدم و با رسول خدا ، مسابقه کردم تا در خانه ها نماندیم ، از ترس اینکه کسی بما برخورد .

اخبار باین مضمون بسیارند و همه دلالت دارند که این بت شکنی پیش از هجرت بوده ، و گر نه ترس و نهانی آنها از مردم ، معنا نداشته ، ... «

تا اینجا نقل از بحار الانوار محمد باقر مجلسی .

محمد، با عبارت « لا اله الا الله » ، ایده (سراندیشه) اصلی خود را در همان نخستین تجربیات دینی اش (دیدار جبرئیل که فرشته جنگ ، و همان مریخ، یا مارس Mars رومیها، و آرس Ares یونانیها ، خدای جنگ و خونخواری کهن بود) یافته بود . جنبش دینی او، با این « لا » ، با «نفی و محو صنم و فرهنگ عشق و لعب» آغاز میشد ، و الله میبایست ، جانشین او در مکه شود . مسئله از این پس ، مسئله « گسترش یک ایده » ، در امکانات اجتماعی و سیاسی و دینی که پیش میآمد بود . در مکه که فرهنگ زخدائی مستقر شده بود که استوار بر مدارائست ، امکان گسترش اندیشه دینی او ناچیز بود ، طبعاً مجبور بود که عنصر مدارائی را موقتا به اجبار و اکراه بپذیرد . ولی در مدینه که ناگهان فضای بازی یافت، دیگر خود را پای بند آن عبارت بندیهای صلحجویانه نمیدانست که ناسازگار با « جبرئیلی بودن الله و اسلام » بود و بر بنیاد « حکمت و مصلحت » گفته بود . نظریه برخی از اسلامشناسان غربی، که میان حرفهای محمد در مکه و سپس محمد در مدینه ، فرق میگذارند ، بیان نشناختن « ماهیت تجربه دینی محمد » است . محمد ، با لا اله الا الله ، کل حقیقت را داشت . آنچه در این تجربه ، استوار بر تفکر ستیزه گرو غلبه خواهنده جبرئیلی بود ، میبایستی آخرین گسترش خود را در شریعت اسلام بیابد . البته گوهر الله که در جبرئیل، نمایان شد ، استوار بر کاربرد خدعه و مکر و حيله از همان روز نخست بود . در این « ایده بسیار کوتاه » ، اصل تجربه دینی اسلام ، سخت و ثابت و سفت شده بود . مرحله تحولی را که در غار حرا داشت و هنوز میان « تجربه اسرافیلی و مدار اجویانه » و « تجربه جبرئیلی خونخوارانه » در نوسان بود ، پشت سر گذاشته بود .

از این پس ، این منش جبرئیلی بود که معنای « لا » را معین میکرد . تحول بنیادی ، که در « جهیدن از یک اصل به اصل متضادش » باشد ، در جابجاشدن محمد از مکه به مدینه، روی نداد . به همین علت در همان مکه چنانچه آمد ، صنم شکنی نهانی در شبها انجام داده میشد، و توهین آشکار به خدایان مکه ، و سفیه شمردن همه مردم مکه بجز خودش، جزو برنامه اش بود . سفیه شمردن ، و سفیه ساختن مردم ، ضرورت قاطعانه برای حاکمیت الله دارد . از اینرو امروزه در ایران، یک سفیه را ، در راعس حکومت اسلامی گذاشته اند ، تا مردم با دیدن این « اسوه حسنه ویا پارادیگم » ، با رغبت ، در سفاقت از هم پیشی گیرند ، و بدینسان سزاوار ریاست گردند .

اگر درسرخنان محمد، درباره اصنام در قرآن دقیق بشویم ، می بینیم که بارها به مکیان ، از « بی سود و بی زیان بودن اصنام » سخن میگوید . پشت به اصنام باید کرد، چون نه سودی دارند ، نه زیانی . برای محمد، که مدتها زندگی بازارگانی داشت ، مقولات سود و زیان ، بسیار اعتبار داشت . طبعاً برای او، اعتبار حقیقت هم در داشتن سود ، و در دفع زیان بود . چیزی حقیقت دارد، که سود آوراست . این را پراگماتیست های امریکا ، امروزه ، اصل زندگی قرار داده اند . و دشمنی اسلام با امریکا ، در اثر همین رقابت و اشتراک در یک اصلست . اصنام از دید محمد، اگر زیانی نداشتند ، سودی هم نداشتند ، طبعاً فاقد حقیقت بودند .

ولی درست اصنام و فرهنگ زرخدائی ، بر این بنیاد ، که غایت انسان وگوهر حقیقت ، سود جوئیست ، پیدایش نیافته بود . غایت انسان، لعب، به معنای اصیلش که « ساختن جشن عشق از زندگی در همین گیتی است » باشد ، بود . صنم ، چون دوست داشت ، خود را میافشاند و می باخت ، تا جهان و انسان ببرد ، و از همین نکته است که میتوان مفهوم « لعب

و شطرنج و عشق « را که در صنم ، تجسم می یافت و در تضاد با « الله بود ، دریافت . محمد به اهل مکه، در حضور ابوطالب بیان کرد که الله ، بر عکس اصنام ، فوق العاده سود آور است (به تاریخ طبری و تاریخ کامل مراجعه شود) . الله ، که شمارا قادر به یغمای جهان میکند ، سود آور است و از اینرو، حقیقت دارد . هر عربی میتواند سود آوری الله را ، در فتوحاتی که زیر پرچم او خواهد شد ، بیازماید ، و اندازه بگیرد . این الله است که یقین به فتوحات و گرفتن غنائم و خراج و باج و برده را میآورد .

البته وقتی اعتبار هر حقیقتی آن باشد که سود میآورد ، پس باید هر لحظه، بتوان آن حقیقت را، در این راستا آزمود . چیزی همیشه حقیقت میماند ، که همیشه سود بیاورد، تا صحت محتویاتش پدیدار شود . محمد ، دین واقعی و دین اسلام را به ویژه ، دارای چنین حقیقتی میدانست . اعتبار حقیقت اسلام را میتوان در « جهاد » مداوم ، بطور ملموس آزمود و شناخت . اینست که تفکر اقتصادی اسلام ، بر پایه انفال و غارت در جنگ و باجگیری و جزیه، بنا شده است. همین شیوه اندیشیدن ، هزار و چهار صد سالست که بر ایران ، چیره شده است و ایران آباد را ویرانه کرده است و ویرانه تر خواهد کرد . همیشه ویرانگری میرود و ویرانگری میآید ، چون همه ، همان « منش اسلامی » را دارند . همه حکام و شاهان و فقها ، خویشکاری اصلی خود را چاپیدن و نفله کردن (انفال) مردم ایران میدانند . اسلام ، هنگامی از اعتبار حقایقش میافتد که روحیه جهادی بکاهد . در غارت و یغماگری و انفال و غصب مال کفار ، دین اسلام ، اعتبار حقیقت را پیدا میکند . برای اینکه « روحیه جهاد مداوم » را مسلمانان حفظ کنند ، جهاد ، ابعاد گوناگون پیدا کرد . « لا » ، منش جبرئیلیش را همیشه در « جهاد » نگاه میدارد . غیر از جهاد با کفر و شرک در « دار الحرب » ، جهاد در « دار السلام » هم جهاد با نفاق

و بدعت و رافضیگری باقی میماند. بالاخره، بی جهاد در خانه ننشستن، ازدید اسلام خطر دارد، از این رو، جهاد درونی با نفس که جهاد با همان شیطان و ابلیس (یعنی همان صنم) میباشد، باید ادامه پیدا کند. جهاد با اعدا عدو (= صنم = شاه پریان = ابلیس)، چیزی جز « نفی فرهنگ مدارائی و دوستی میان همه انسانها، نه اخوت دینی» در هنگام « تعطیل خونخواری» نیست. آزرده، باید همیشگی باشد. آزرده کفار، سپس به آزرده خود و عقل خود میانجامد. جهاد، زدار کامگی همیشگیست. این روحیه جهاد در جنگ با خود (خود خوری، خود زنی، خود آزاری = زهد) ادامه همان داستان اهریمن است، که « اصل زدار کامگی است، که سراسر وجودش، دهان بلعده» است، و کارش همیشه بلعیدن، یعنی « آزرده مداوم» است. وقتی در خارج، چیزی برای بلعیدن و آزرده نباشد، آنگاه خودش، خودش را فرو می بلعد و میآزارد. البته این کار را نمیشود زیاد ادامه داد، چون خطر نفی « وجود اسلام و الله» را دارد.

اینست که « انگیختن به جهاد تجاوزگرانه»، بخودی خود، حقیقت اسلام را نزد همه مسلمانان، معتبر میسازد. انگیختن به جهاد، برای اثبات آنست که الله، حقیقت دارد، چون سود فراوان میآورد. در اینجاست که اندیشه ای که در صنم، پیکرمی یافت، بکلی بر ضد ماهیت الله بود. صنم، پیکر یابی اصل آفرینش، در پاکبازی، در باختن، در مات شدن بود. از این رو نیز بود که اهل مکه، بر غم چنین ویژگی الله، که با آن میتوان امپراطوریهای ایران و روم را تسخیر کرد، و همه را چاکر و تابع خود کرد و از غارت آنها ثروت مند شد، حاضر به قبول الله و تسلیم به او نشدند. این تفاوت کلی میان تصویر «الله» و تصویر صنم، چه بود؟

از اینجا، بحث « شطرنج» که بازی عشق به عنوان « بُن پیدایش انسان» در فرهنگ زرخدائی-سیمرغی، یا « بهروز و صنم» است آغاز میشود

. چرا صنم ، « لعب » را حقیقت زندگی میدانست، و چرا الله ، جهان را برای « لعب »، خلق نمیکرد؟

صنم ، با انسان ،

بازی شطرنج میکند = لعب

صنم پرستان «*الذین اتخذوا دینهم ، لهوا و لعبا*» قرآن، اعراف
(هزو = نوزو هوز = نی ، لعب = بازی شطرنج عشق)

شطرنج یا لعب ، یا « بازی عشق »

درفرنگ ایران

بُن آفرینش جهان، لعب (= لاو، بازی و طرب و عشق) است

خدا و انسان باهم ، شطرنج عشق بازی میکنند

خویشکاریهای خدا ، درفرنگ ایران :

1- نی نواز است، یعنی، مطرب و جشن ساز میباشد

2- ساقی است : خودش، باده ایست که درجهان

میافشاند و شیرابه جهان میشود

3- با همه مردم ، بازی شطرنج میکند

چرا بهروز و صنم، باهم ، « شطرنج » ، نامیده میشوند ؟

اورنگ کو؟ گلچهره کو؟ نقش وفا و مهر کو؟

اورنگ = بهروز ، گلچهره = صنم

داو = نوبت بازی در شطرنج

اکنون من اندر عاشقی ، « داو » تمامی میزنم

حافظ شیرازی

پیدایش « قدرت » ، از آنجا آغاز میشود که ادعا میکند که ، فطرت مردم را « میشناسد » . و این شناخت خود را از مردم ، به مردم ، تلقین میکند ، تا مردم هم درباره خود شان ، همان شناخت را داشته باشند . این « شناختِ خود » ، که در واقع « تلقینِ شیوه شناخت قدرتمند از انسانست » ، همان « تصویر از خود » ، و بالاخره ، همان « خودی » است که عرفان ، میخواست از گیر آن ، رهائی یابد . و ما در تعجبیم که چرا آنها از « خود » میگریختند ، و چرا میخواستند « بی خود » بشوند؟ درست آنها ، این تصویر از خود را که قدرتمندان از انسان ساخته اند ، نفرت انگیز میدانستند ، و رهائی از چنین « خود » و رهائی از چنین « تصویری از خود » ، و یا تصویری از انسان « را ، بزرگترین آزادی بود ، و امروزه نیز هست . چنین شناختی از انسان ، و از مردمان و اجتماع ، یک « فرونگری از فراز » است . این شناخت ، بیایند ، « نگرشی از فراز به فرود » است . در این شیوه « فرودنگری از فراز » ، بخودی خود ، همه ویژگیهای گوهری انسان

، در انسان نهاده میشود . انسان ، وجودی فرو مایه ، و فرو دست ، یعنی تنگدست میشود . انسان ، فرود آورده میشود ، یعنی به زمین و دنیای پست و خوار ، به زیر آورده میشود ، فرود آوردن ، سجده کردن و تسلیم شدنست . فرود آوردن ، عبودیت و مطیع بودنست . از اینرو هست که در تورات و قرآن ، آدم ، « هبوط » میکند . هبوط کردن ، از بلندی به پستی افتادن ، از خوبی به بدی افتادن ، از عزت ، به خوار شدن ، از بزرگی ، به کوچک شدن ، از توانا ، به ضعیف شدن ، و به گم کردن ارزش خود افتادنست .

اینها همه در همان هبوط کردن ، مضمراست، و اینها، همه نتیجه مستقیم همان « شیوه فرونگری، و فرودنگری یهوه و الله و پدر آسمانی » موجود است .

در نگرستن از فراز به فرود ، و یا در نگرستن از فرود به فراز ، معنای چیزهائی که در فرود یا در فراز هستند ، به کلی تغییر میکند . البته از این پس ، چنین انسانی ، به یهوه و الله و پدر آسمانی که در فراز است ، فرامی نگردد . او را به فراز ، به آسمان جلال ، و به عرش عظمت ... میبرد . از او یک وجود غول پیکر ، درشت اندام و بزرگ جثه و قوی هیکل و مهیب میسازد . بالاخره این وجود غول آسا ، نه تنها « خارج از اندازه » میشود ، بلکه گامی فراتر نمی نهد و « بی اندازه » میشود . و بالاخره ، « بی اندازه بودن » ، و « بی نهایت بودن » ، کمال خدایان میگردد . این تصویر است که ادیان ابراهیمی از الاهشان در رابطه با انسان ، با همان « شیوه فرونگری » کشیده اند . در این فرونگری ، مردمان ، سفیه اند ، خوارند ، صغیرند ، جاهلند ، خرافه اندیشند ، انعامند ، گناهکارند ، خرفتند ، غافلند ، نسیان کارند . با این اوج بیشرمی که در این فرونگری از فراز هست ، و در واقع تصویری از قدرت دوستی خود آنهاست ، از مردمان ، «

عباد = عبدهائی» را میسازند که باید به « عبودیت و به مطیع بودن و تسلیم بودن » افتخار کنند، و عبودیت و اطاعت و ترس را ، اصل « فضیلت » بدانند . آنها را از همان ابتدا ، مخلوق و عبد (بنده) مینامند . حنا در قرآن ، این « تسلیم شدن به عهد عبودیت » را ، پیایند همان سفاهت و جهالت و تاریک اندیشی میداند، و بلافاصله میگوید که او ، **تن بچنین عهدی داد ، چون « ظلوما جهولا » بود** . آنگاه با این نوید ، دلشان را خوش میکنند که اهل جنت ، همه حمقا و کودکانند ، یا آنند که « فقیر در روح » هستند . به عبارت بهتر، نه تنها شرط رفتن به بهشت در آن دنیا ، حماقت و صغارت و سفاهت است ، بلکه زیستن در این دنیا ، در دارالسلام = خانه صلح اسلامی نیز ، با شرط صغارت و حماقت و سفاهت ممکن میگردد . **هرکسی در تقلید کردن ، به اوج سفاهت و صغارت و حماقت میرسد** . ولی با این سفاهت است که انسان میتواند به جامعه سالم این جهانی، و به بهشت آخرت و آنجهانی برسد . البته ، الله و یهوه و پدر آسمانی ، حق و حقیقت و روشنی است که در فراز است ، و از این رو ، حق به فرونگری ، به خوار و خسیس و دنی سازی و به صغیر سازی ، دارد . چنین شناختی از انسان ، باید در ضمیر و روان و اندیشه انسانها ، تزریق گردد، و جزو فطرت و طبیعت او ساخته بشود .

همه جهان ، پیش از بعثت این رسول یا آن ظهور..، در عهد جاهلیت و کفر و سفاهت و فساد و انعامیت و توحش بوده اند و یا هستند . تاریخ همه ملل ، بایستی در این راستا وسو، تغییر داده شوند . همه تواریخ و کتابها ، تحریف هستند و مسخ ساخته شده اند ، چون گواه بر فرهنگ و خردمندی و بزرگی و زیبائی « پیش از این بعثت و ظهور » هستند . پس اول باید همه این ملل ، اقرار به سفاهت و جاهلیت و

توحش خود ، پیش از این در تاریخشان، بکنند، تا به حرم ایمان آنها ، گام بگذارند .

طبعاً با خوکردن با چنین تصویری از انسان، که پیایند ، فرونگری از فراز» است ، نمیتوان فرهنگ ایران ، و اندیشه های مولوی بلخی را درک کرد و شناخت ، چون رابطه میان انسان و خدا ، در این فرهنگ و در جهان بینی او ، از زمین تا آسمان با این تصویر ، فرق دارد . در فرهنگ ایران (فرهنگ سیمرغی = خرمدینی) خدا و انسان ، رابطه « همبازی » با هم دارند . انسان و خدا ، همبازی همدیگرند . رابطه آنها ، پیایند « فرود نگری از فراز ، یا فرازنگری از فرود » نیست ، بلکه پیایند ، «روبروی همدیگرنشستن و نزدیک همدیگر بودن و باهمدیگر، بازی کردن، و چهره خود را در چهره دیگری دیدن ، و شادی خود را با دیگری ، آمیختن و به دیگری بخشیدن هست . در بازی با یکدیگر، فراسوی « بُرد و باخت» بودن ، و در باختن ، بُردن ، و در بُردن ، باختن است . بازی عشق ، روند باختن در بردن ، و روند بردن در باختن است . یکی از تصاویری که عرفا درباره این « روبروی هم » ، و نزدیک هم ، و برابر با هم ، همدیگر را دیدن بکار میبرند ، همان « آئینه » است . ما غالباً ، این « تصویر آئینه » را از دیدگاه امروزی، یا از دید گاههای بعدی ، می فهمیم، و از تحول معنای « تصویر آینه » در اصل ، غافلیم . ما رابطه خود را با این « تجربه از آئینه » فراموش کرده ایم .

در بندهش (بخش چهارم ، پاره های 34+35) دیده میشود که چشم انسان و جانور، برابر با « آینه » نهاده میشود ، و آئینه در انسان ، اینهمانی با « خورشید» داده میشود، و آینه در جانوران بی آزار، اینهمانی با « ماه » داده میشود. در جای دیگر، یک چشم انسان، ماه و چشم دیگر، خورشید ، شمرده میشود (بخش سیزدهم، پاره 195) .

در واقع ، ماه و خورشید، که دوچهره صنم هستند ، آئینه اند . رد پای این اندیشه، در نامهای « آئینه گردان ، آینه چرخ ، آینه خاوری » که به خورشید داده اند ، باقی مانده است . پس صنم ، هم خودش چشم و هم خودش ، آئینه است . این معنا ، موقعی ژرفای واقعیش را می یابد که بدانیم ، موبدان زرتشتی ، واژه « آئینه » را در بندهش ، جانشین واژه « دین ، که نیروی زایندهگی و آفرینندگی ، به ویژه زایندهگی بینش » است ، ساخته اند . از سوئی می بینیم که نام روز « دین » ، میان مردم ، « دین پژوه » بوده است . « دین ، دین پژوه است » ، به معنای آنست « دین از خودش، در خودش، بازتاب می یابد » . هم چشم بودن و هم آئینه بودن صنم ، به معنای آنست ، که او زیبایی خودش را در خودش می بیند و میشناسد و با خودش، عشقبازی میکند . این همان اندیشه « آئینه » است . « آئینه » ، معنای « منعکس شدن و رونوشت و کپی کردن و تقلید کردن از خود» را نداشته است ، که بعد گرفته است . البته خود واژه « آئینه aadenak (هنوز در بلوچی آدینگ adenagh است) ، هم ریشه با واژه « دین » است و هر دو از « ریشه دا » ساخته شده اند، که به معنای دیدن هستند . اینکه ماه یا خورشید ، خود را در خود می بیند ، همان اندیشه ایست که در بازی شطرنج ، بازتابیده میشود . خدا ، در جهان ، در انسان ، با خودش، بازی میکند . جمال و زیبایی خدا ، تبدیل به « نور، یا نطفه خیال » میشود ، و در جان انسان ، انسان را آبتن میکند . در اندیشه های مولوی این رد پا باقیمانده است که خیال ، نور خورشید است که در آینه وجود انسان میافتد، و جان را ، از خدا = از صنم = از خورشید ، آبتن میکند .

خیال شه ، خرامان شد ، کلوخ و سنگ با جان شد

درخت خشک ، خندان شد ، سترون ، گشت ، زاینده

خیالش چون چنین باشد ، جمالش بین که چون باشد

جمالش می نماید ، در « خیال ناماینده »

خیالش ، نورخورشیدی ، که اندر جانها افتد

جمالش ، قرص خورشیدی ، بچارم چرخ ، تازنده

اینست که اغلب ، توجه به این روبرونگریستن، و نزدیک شدن و بهم رسیدن و آبستن کردن یکدیگر از نگاه و بازتاب جمال ، نمیکنند، و خواه ناخواه ، پیوندِ معنای تصویر « آئینه » در آثار عرفا ، به معنای ژرف اصیل فرهنگ ایران ، دریافته نمیشود . این تجربه ، از مفهوم زیبایی (یا حسن) ، و رابطه اش با آئینه ، در عرفان ، باقی میماند . خدا که همان صنم باشد ، جمال خود را در آینه می بیند، و عاشق زیبایی خود میشود ، و با عشق به زیبایی خود، جهان را میآفریند ، و جهانی میآفریند که آینه این زیبایی هست . این شیوه اندیشه ، که زیبایی و عشق را بُن آفرینندگی میداند ، بکلی با منطق و مفاهیم قرآنی ، در تضاد است ، هر چند که این معانی را با جعل احادیث ، به اسلام آویخته اند . اگر این مفاهیم ، اسلامی بودند ، کل شریعت و مناسکش و رابطه انسان با خدا یش ، چیزی جز این بود که هست و بوده است . چند گواه کوتاه از مولوی آورده میشود تا این ویژگیهای نزدیکی و روبرویی و آفرینندگی در دیدن خود در آئینه ، روشن گردد .

صورت هر دو جهان، جمله ز آئینه عشق

بنماید ، چو که بر آئینه ، زنگی نبود

« آینه خدا شدن ، آینه انسان دیگر شدن ، آینه چیزها و طبیعت شدن » ، بازتابیدن و انعکاسِ نقش خدا ، یا دیگری یا چیزی نبوده است ، بلکه آبستن شدن و آفریننده شدن از آنها بوده است ، هر چند که این

زمینه فرهنگی ، فراموش شده است . ولی در اشعاری که از « خیال
« دربالا آمد ، دیده میشود که خیال، که نورخورشید (= صنم)
درجانست ، حتا ، سترون را نیز، زاینده میکند. انسان بایدچنین رابطه
صمیمانه و نزدیک و روبرو ، با چیزها و انسانها و خدا، بگیرد تا
آفریننده شود .

به کسی نظر ندارد ، بجزآینه ، بُت من

که زعکس چهره خود ، شده است بت پرست او

اصل توئی ، من چه کسم؟ آینه ای درکف تو

هرچه نمائی، بشوم ، آینه ممتحنم

دل من ، روشن و مقبل ، زچه شد ، با تو بگویم

که دراین آینه دل ، رخ زیبای تو دارم

چرخ و زمین ، آینه ای ، وزعکس ماه روی تو

آن آینه زنده شده ، و اندر تماشا آمده

چون آینه است عالم ، نقش کمال عشق است

ای مردمان ، که دیده است ، جزوی ، زکل ، زیاده

جهان، چو آینه ، پرنقش توست ، امّا کو

به روی خوب تو ، بی آینه ، تماشائی

آئینه ، که گفته شد که دراصل همان « دین ، یا نیروی زایندهگی و
آفرینندگی درهرانسانی» هست ، و همچنین نیروی زایندهگی بینش
ازخود انسانست ، نیاز به نزدیک بودن ، روبرو نشستن ، به هم رسیدن
، همدیگررا درآغوش گرفتن دارد .

چنین « بینش آئینه ای » بود که بر هرگونه از آموزشی ، برتری داشت و دارد. در آئینه ، روبرو نگری هست ، و یکی از فراز ، دیگری را در فرود ، نمی بیند . یکی از فرود ، دیگری را در فراز نمی بیند . این گونه رابطه ، بویژه ، در بازی شطرنج هم موجود است . هر دو طرف ، همه مهره ها را دارند ، و همه گونه حرکات را میتوانند بکنند و آزادند که از همه این امکانات حرکت ، بهره ببرند ، و بسختی دقیقتر ، خودشان ، همه مهره ها ، هستند . انسان ، یکسو از نطع شطرنج هست که ، همان مهره های شاه و رخ و فرزین و اسب و پیل و پیاده در وجودش دارد ، همانسان که در سوی دیگر ، در همان نطع شطرنج ، خداهست که در او نیز همه این مهره ها ، جمعند . در انسان و خدا ، تعدد مراکز حرکت و کثرت امکان حرکت هست . انسان و خدا ، با مهره های گوناگون از وجود خود ، بازی میکنند . در دو طرف ، 32 خانه هست . 32 خانه ، نماد سی و دو خدایند ، که از یک اصل ناپیدا (= بهمن = اصل آبستنی همه جانها) ، پیدایش یافته اند ، که باهم ، سی و سه 33 خدامیشوند . اینها خدایان زمان یا خدایان ماه هستند . همانسان که در خدا این خدایان هستند ، در هر انسانی نیز این خدایان هستند . انسان ، در زندگی در هر ماهی ، این خدایان را در زمان می پیماید . انسان ، به میانش کمر بند سی و سه خدا را بسته است . پس خدا و انسان ، رابطه عبد با معبود ، یا رابطه سفیه با فقیه ، یا جاهل با عالم ، یا مقتدر با ضعیف ، یا معلم با شاگرد ، ندارند . به ویژه این دو ، با همدیگر ، نه تنها بازی ، بلکه « بازی عشق » میکنند . عشق ، برترین بازی است . معنای زندگی ، بازی عشقست . چرا عشق ، یک بازی است ؟ اینکه فرهنگ ایران چه تجربه ویژه ای از « بازی » داشته است . سپس به آن پرداخته میشود .

این تجربه که رابطه انسان با خدا ، که در فرهنگ ایران ، « بُن همه روابط ، میان انسانها » شمرده میشود ، بازیست ، جزو بنیادهای فکری مولوی بلخیست :

مها، یکدم رعیت شو ، مرا ، شه دان و سالاری
اگر مه را جفاگویم ، بجنبان سر ، بگو: آری
اگر ز تو که خدائی، انتقاد کنم و ترامسخره کنم، خشمگین نشوی و نرنجی
و مرا تهدید به مرگ نکنی، بلکه بدان آری بگوئی
مرا بر تخت خود بنشان، دو زانو پیش من بنشین
مرا سلطان کن و میدو ، به پیشم چون سلحداری
شها ، شیری تو ، من روبه .
تو، من شو یکزمان ، من ، تو
چو روبه ، شیرگیر آید ، جهان گوید ، خوش اشکاری
چنان نادر خداوندی ، ز نادر خسروی آید
که بخشد تاج و تخت خود ، مگر چون تو ، کله داری
تو خود ، بی تخت ، سلطانی و ، بی خاتم ، سلیمانی
تو ماهی ، وین فلک پیشت ، یکی طشت نگونساری
خدا ، انسان را به وصال، میخواند، و هنگامی انسان بسراغ او رفت ،
او میگریزد ، ولی وقتی انسان، از یافتن ماءیوس شد ، آنگاه او بسراغ
انسان میآید . ایندو ، باهم بازی میکنند

مرا خواندی ز در ، جستی تو از بام
زهی بازی ، زهی بازی ، زهی دام

از آن بازی که من میدانم و تو
چه بازیها، توپخستی و، من ، خام
توئی کز مکر و از افسوس و وعده
چه خواهی ؟ سنگ و آهن را کنی رام
مها ، با این همه خوشی ، تو چونی
زرخمت های ما، وز جور ایام
چه میپرسم ؟ تو خود چون خوش نباشی "
که در مجلس تو داری ، جام بر جام

دربازی ، همیشه رابطه میان بازیکنان ، رابطه « همبازی » است .
آنکه وارد بازی میشود ، انباز = هم باز دیگران میشود . رابطه او با
همه بازیکنان، رابطه « همبازی » است . در کردی ، انباز (نه نباز)
به معنای « هماغوش » است . این واژه « انباز = همباز » ، در اصل
« هم + بغ = بغ + سم » بوده است که به « نریوسنگ = نرسی »
اطلاق میشده است که همه نیروهای ضمیر را باهم هماهنگ میسازد
، و در اثر این هماهنگسازی یا « هم بیزی = هم آمیزی » ، زندگی
از نو می بخشد .

هر خون که زمن روید ، با خاک تو ، میگوید :

بامهر تو ، همرنگم ، با عشق تو « هنبازم » .

این منش « بازی » ، که در فرهنگ ایران ، در بُن آفرینندگی ، در «
عشق » ، پیکر به خود میگیرد ، در تنگنای عشق نمی ماند . عشق ،
تنگنا ندارد ، بلکه « هرسنتزی = هر ترکیبی » ، بیان عشق است .
از اینرو باید در هر کجا که دو چیز باهم ترکیب میشوند ، این منش بازی

باشد . اینجاست که سراندیشه فرهنگ ایران ، بنیاد مردمسالاری و آزادی سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و دینی میشود که بر بنیاد « بازی » نهاده شده است . چنانچه در فرهنگ ایران ، هر « گشتنی » ، فقط تحول و تغییر یافتن و دگرگونه شدن تنها ، نیست ، بلکه « رقصیدن و طرب و پای بازی و دست بازی » هم هست ، چنانچه خود واژه « گشتن » ، در اصل « وشتن » است ، که به معنای « رقصیدن » است . هر حرکتی ، هر تغییری ، باید طرب انگیز و نشاط آور باشد . اینست که ترکیب و سنتز ، تغییر میدهد ، و طرب و شادی و خنده میآورد . از این رو ، عرفان ، پشت به « عقل ملول و سرد و زمهریری ، که فقط به فکر بُردن » است ، میکند ، و میخواست ، این « خرس عقل » را به رقص آورد ، تا پیش صنم برقصد :

بگیرم خرس فکرت را ، ره رقصش بیاموزم

به هنگامه بُتان آرم ، زرقشش ، مغنم باشم

عرفان ، با اصطلاح « عقل » ، آنچیزی را مورد حمله میداد که ، گوهر ادیان ابراهیمی است . او این گوهر واصل این ادیان ، به ویژه دین اسلام را ، « عقل » میدانست ، و درست از این عقل ویژه بود که میگریخت ، و درست ، در تفکراتش ، به همین « عقلی که گوهر دین بود » ، رقصیدن میآموخت .

عقلی که میرقصد ، دیگر ، عقلی نیست که فقط در اندیشه بُردن ، در اندیشه غلبه کردن و چاپیدن و تصرف کردن و در اندیشه جهاد و جنگست . عقلیست که دوباره با صنم ، دست در آغوش میشود

در آن بزم قدسند ، ابدال مست

نه قدسی که افتد بدست فرنگ

چه افرنگ ؟ عقلی که بود اصل دین

چو حلقه است بر در ، در آن کوی و دنگ

ز خشکی است این عقل و ، ... دریاست آن

بمانده است بیرون ، ز بیم نهنگ

کفرودین (عقاید، وهفتاو و دو ملت) و ارزشهای خوب وبد که در اجتماع معتبرند، ازچنین « عقل خشکی که فقط حلقه بر دراست و راهی به خانه ندارد » برآمده اند :

شیرینیت عجایب و تلخیت، خود می پرس

چون عقل ، کزویست ، شر و خیر و کفر و دین

اینست که تفکر مولوی ، به شیوه « شطرنجی اندیشی » است ، اندیشه هایش ، بازی اندیشه ها و عشقبازی در بازی اندیشه هاست . اندیشه هایش ، هر کدام، شیوه حرکت دیگری دارند . از این رو ، شطرنج ، در جهان بینی مولوی ، نقش فوق العاده مهمی بازی میکند، چنانکه فرهنگ ایران ، جهان و انسان و تاریخ را « پیدایش از بازی شطرنج عشق » میدانست .

در شطرنج عشقی که خدا و انسان، همبازی هستند ، این خدا نیست که انسان را دوست میدارد . این انسان و خدا باهم هستند که عاشق و معشوقند . هر دوی آنها ، سرچشمه عشق هستند . محبت انسان به خدا ، در اطاعت کردن از او امر خدا ، و تسلیم شدن به اراده او، مشخص نمیشود . این گونه درباره محبت اندیشیدن، پیایند همان تصویر خدائیت که در فراز، و انسانیت که در فرود است . از این رو هست که در فرهنگ ایران ، داستان آفرینش ، با خالق ، آغاز نمیشود که به فکر خلق مخلوقات میافتد، و آنها را طبق علم و اراده و قدرت

خود ، خلق میکند ، بلکه ، جهان را ، پیدایش از بُنی یا تخمی یا بذری میداند که حاوی مهر و بازی و طرب و شادی است ، حاوی شیرابه یا آبه ایست که دانه و بذر را میرویانند تا گوهرش ، آشکارشود . بذرآفرینش را ، شطرنج عشق ، یا « لعب ولعبه » میداند . اینست که جهان و انسان را از « بُنی » میشناسد ، نه از « علم و اراده و قدرت خالقی » . این بُن را مهرگیاه (= گیامرتن) یا « بهروز و صنم » و یا « شطرنج = استرنج » مینامد . پس، بُنی که همه انسانها از آن روئیده اند ، شطرنج ، یا بازی عشق میان بهروز (= بهروج = بهرام = اورنگ) و صنم (= سن = سین = سیمرغ = گلچهره = خرم) است .

از عشقبازی ، از شادی بازی عشق در این بُن زمان و جان و انسان ، زمان و جهان جان و انسان ، پیدایش می یابد . این بُنداده (اسطوره) را الهیات زرتشتی ، نابود ساخته است ، چون برضد اندیشه آفرینش جهان، به خواست و همه آگاهی اهورامزدا بوده است. ولی رد پای « عشق ورزی بهرام و سیمرغ » که بُن عشق کیهانی شمرده میشده است ، در داستانهای منسوب به « بهرام گور » باقی مانده است . بهرام گور، برای آن « گور » خوانده نشده است ، چون علاقه به شکار « گور » داشته است . « گور، که جانور ابلقی و شطرنجی » است ، نماد « نرماده » یا « هم ماده و هم نر بودن » ، یا « خواجه » بودنست ، که معنای « وجود خود زا و خود آفرین » را داشته است .

این بهرام ، بشیوه ای ، پیدایش دوباره همان « ایزد بهرام » یا « اصل نرینه در بُن جهان و انسان » شمرده میشده است . طبعاً ، داستانهایی که به او نسبت داده شده است (نه بخش تاریخی زندگی این شاه ساسانی)، همان داستانهای بهرام و سیمرغند ، که بدینسان فردوسی برای ما نجات داده است . « بهرام و صنم » که باهم « پیروز

بهرام = فیروز بهرام» هستند، بُنی وهسته ای هستند ، که همیشه ، در چاه میافتند، و در زیر زمین به خاک سپرده یا کاشته میشوند، و همیشه از نو، میرویند . شکست، همیشه ، کاشته شدن از نو ، و روئیدن از نو است . صنم ، همیشه پیرو زاست ، چون سیمرغیست که همیشه از خاکسترش ، باز پرواز میکند . صنمی را که شکستند ، از نو، پیروز میشود . به همین علت نام صنم یا سیمرغ ، « پیروز » بود. « نسر طائر»، همان « نصر» بود. این سراندیشه « فرسگرد = نوشوی مکرر و همیشگی» در فرهنگ و در تاریخ ایران بوده است . فرهنگ ایران ، استوار بر « نوشوی آخرالزمانی ، یا نوشوی در پایان تاریخ » نبوده است . این اندیشه را الهیات زرتشتی آورد ، که سپس به تشیع به ارث رسیده است، و بدینوسیله ، ضربه ای سخت ، به « اصل امید، در جنبشهای اجتماعی و سیاسی و دینی و حقوقی» زده است .

آوردن همین داستانهای بهرام گور ، گواه بر آنست که فردوسی ، خرمدین بوده است ، و گرنه ، به کردار یک زرتشتی، از بازگوئی آنها ، امتناع میورزید . از جمله این داستانها ، داستان بهرام و لنبک است . لنبک ، کسی جز « صنم یا سیمرغ » نیست . پیشوند « لنبک = لن + بغ » ، لن و لان است .

« لاندن » ، به معنای جنباندن و افشاندن و تکان دادن و حرکت دادن است . جنباندن و افشاندن ، کار سیمرغست که درخت پراز دانه خود را در میان دریای و رُوکش ، می جنباند و میافشاند ، وهستی خود را در جوانمردی و عشق ، تحول به هستی همه گیتی و همه جانها میدهد . گیتی و انسان را ، در خودافشانی و « خود گردی = رقص خود » پدید میآورد . این واژه در « لانه » در فارسی ، و در لانک و لاندک در کردی ، که به معنای « گهواره » است ، باقیمانده است . و در واژه « لنگر » ، معنای جوانمردی را نگاهداشته است . لنگر، جایی

را گویند که در آنجا ، همه روزه به مردم ، طعام میدهند (جهانگیری) ، و به خانقاه ها درویشان ، به همین علت ، لنگر میگفتند .

من آن رندم که نامم بی قلندر

نه خون دیرم، نه مون دیرم ، نه لنگر

چو روز آید ، بگردم گرد گیتی

چو شو آید ، به خشتان وانهم سر – باباطاهر

خانقاها، سده ها ، مهمانخانه غربا و جهانگردان و بی نوایان و دورافکنندگان و مطرودان دین و سیاست بوده است ، از این رو هنوز لنگر، خوانده میشده است ، که درواقع ، نیایشگاه صنم یا سیمرغ بوده است .

در این داستان ، فردوسی ، نشان میدهد که پیکریابی « اصل جوانمردی » ، لَنبک است، که « لَن + بَغ » باشد . لَنبغ به معنای « خدای خود افشاننده » است ، که نام دیگر سیمرغ میباشد . او خدائست که با افشاندن وجودخود ، گیتی را پدید میآورد . او خدای خانه و آشیانه و گاهواره است . « خانه » ، در فرهنگ ایران ، « بُن شهر و مدنیت » شمرده میشده است . لانه ، جائیست که مادر، خود را به کودکش میافشاند . چنین کاری ، معنای عشق داشته است . خدائیکه خود را میبازد ، خودش، مات میشود ، تا گیتی ببرد ، این خداست که اصل عشق است . آنگاه فردوسی بسراغ ، داستانهای جعلی تازه می‌رود که کم کم ، رونق بازار دین و ادب میشدند ، تا اصالت جوانمردی را از خدای ایران ، غصب کنند .

ادبیات ایران سپس ، دیگر جوانمردی را ، به کردار « اصل آفرینندگی و آفرینش جهان که اینهمانی با عشق دارد » ، درک نمیکند ، بلکه به

شکل بسیار سطحی ، به یک « آموزه اخلاقی و وعظ و اندرز »
میکاهد . آنها، جوانمردی را از اصالت میاندازند، و بُن خدا و طبعاً
انسان، نمیشمارند . و جوانمردی را به ابراهیم و به حاتم طائی و یا
به علی نسبت میدهند، و دیگر، نامی از « لنبک یا سیمرخ » خدای
ایران نمی برند . فردوسی ، به عمد ، داستانی از « ابراهیم یهودی
» در مقایسه با « لنبک » میآورد ، تا با انداختن فرهنگ ایران
از اصالت، بیکار کند . این ابراهیم پیامبر و این الله و یهوه ، نیست که
جوانمرد است ، بلکه این « لنبک ، خدای ایران است » که خود را
نثار میکند، تا برای مهمان ناخوانده ، جشن بسازد . بهرام :

سوی خانه لنبک آمد چو « باد »

بزد حلقه بردرش و آواز داد

که من سرکشی ام ز ایران سپاه

چو شب تیره شد ، بازماندم ز راه

درین خانه امشب، درنگم دهی

همه ، مردمی باشد و فرّهی

بید شاد، لنبک ، ز آواز اوی وزان خوب گفتار دمساز اوی

بدوگفت، زوداندر آیی سوار

که خشنود بادا ز تو کردگار

اگر با تو ، ده تن بدی ، به بدی

همه یک بیک ، بر سرم ، مه بدی

فرود آمد از باره ، بهرامشاه

همی داشت آن باره ، لنبک نگاه

بمالید شادان به چیزی تنش یکی رشته بنهاد برگردنش

چو بنشست بهرام ، لنبک دوید

یکی نطع شطرنج ، پیش آورد

یکی کاسه آورد پر خوردنی بیاورد هرگونه آوردنی

به بهرام گفت ای گرانمایه مرد

بنه « مهره بازی » ، از بهر خورد

چونان خورده شد ، میزبان در زمان

بیاورد ، جامی زمی ، شادمان

همی خورد بهرام ، تا گشت مست

بخوردنش ، آنکه بیازید دست

شگفت آمد اورا از آن جشن اوی

وزان خوب گفتار و زان تازه روی

این لنبک ، خدای خوب گفتار، و تازه روی، و جشن سازایرانست.

این لنبک برای مهمانی ناخوانده و آواره ،

ببازار شد ، مشک و آلت ببرد

گروگان به پُرمایه مردی سپرد

لنبک ، که کارش آبکشی (سقا = ساقی) است ، برای جشن سازی

برای آوارگان ، حتا مشک (یعنی هستی) خود را گرو میگذارد .

لنبک، همان صنم میگسارو ساقیست که نخستین کارش با

مهمانش، بازی کردن شطرنج است. درب خانه سیمرخ یا صنم، بروی

همه آوارگان و تبعیدشدگان و بینوایان و دورافکنندگان ، باز است، و با

همه ، با روی تازه و خندان و گفتار خوب ، روبرو میشود، و از دین و عقیده و مسلک و نژاد و جنسیت آنها نمی پرسد ، و با همه همبازی ، در شطرنج عشق میشود . دوستی و مهر، مرز دین و مذهب و نژاد و جنسیت و طبقه و .. نمیشناسد .

چرا بهروز و صنم ، باهم ، « شطرنج » نامیده میشوند که معرب واژه « استرنگ » است . چرا ، بهروز و صنم ، نطع شطرنج ، و « خودِ شطرنج » هستند ؟ چرا زمان و جهان و انسان ، از « شطرنج و از بازی شطرنج » پیدایش می یابند ؟

برای فهم این موضوع ، باید در آغاز، ذهن خود را از اندیشه ها و تصاویر ادیان توحیدی خالی ساخت. این ادیان، خواه ناخواه ، جهان بینی پیشین را هم مسخ و تحریف، وهم زشت و چرکین ساخته اند. ولی رد پای این اندیشه ها ، در همین چهره های مسخ شده یا زشت ساخته شده ، در ادبیات ایران ، مانده است.

در گرشاسب نامه اسدی، نمونه هائی از این تصویر هست . این داستانها ، معمولاً به قضایائی که در گشت و گذار گرشاسب در خارج ایران ، به ویژه در اطراف هند روی داده ، روایت میشود . این کار را فردوسی هم کرده است ، تا تهمت جهالت و کفر به فرهنگ و دین ایرانی زده نشود. در داستانی در گرشاسب نامه ، بنام « شگفتی جزیره ای که استرنگ داشت » میآید :

سر هفته ز آنجا گرفتند راه رسیدند زی خوش یکی جایگاه

زیری که هفتاد فرسنگ بیش

پر از خیزران بود و پرگاو میش

به سخنی دیگر، این جزیره ، نیستان بود ، و گاومیش که « گئوسپنتا
« باشد ، اشاره به « گُش » و مقدس بودن جانست

از آن گاومیشان همه دشت و غار فکندند ایرانیان بیشمار

بجز هندوان هر که خود از سپاه

که خوردنش هندوشمارد گناه

بر دامن آن که اندر نهیب یکی دشت دیدند سر درنشیب

همه خاک او نرم چون توتیا

برو، مردمی رُسته همچون گیا

مردم گیاه ، همان واژه « گیامرتن » است که سپس تبدیل به واژه «
کیومرث » شده است ، ولی رد پای برابری این « مردم گیاه » با
نامهای دیگر ، باقیمانده است .

سرو روی و موی و تن و پاو دست

چواندام ما هم براینسان که هست...

از آن پس زنیشکر و خیزران ببرند و شد بارکشتی گران

در بندهش نیز دیده میشود که تخم یا نطفه کیومرث به زمین میریزد،
سپس از آن ، جفت مشی و مشیانه، به شکل گیاه ریواس میروید . البته
« ریواس » نام « هوم » هم بوده است (فرهنگ گیاهی، ماهوان) و
در اصل « هوم = خوم = خام » ، همان « نی » بوده است . انسان ،
در ایران « ئوز = هوز = نی » یا « آز » خوانده میشده است . هنوز
کردها و برخی از گویشهای ایرانی به « من » ، « از » ، یعنی « نی
« میگویند . پس زن و مرد ، به صورت جفت ، بهم چسبیده از یک
تخم میروئیدند . اینگونه تصویر « نر + ماده » یا « خواجه » در یک

وجود، که در غرب «هرم افرو دیت» نامیده میشود، تصویری بنیادی برای پیکریابی «اندیشه خود زائی» بوده است، که ما فراموش کرده ایم. آنها «سراندیشه خود زائی و خود آفرینی» را در تصاویری همانند این، بیان میکردند. مثلاً در همان گرشاسپ نامه در داستان پذیره شدن شاه روم گرشاسپ را «از چنین وجودی که جفت رامشگرند، سخن گفته میشود که از دید ما، افسانه شمرده میشود:

بُدش نغز رامشگری چنگزن

یکی نیمه مرد و یکی نیمه زن

سر هر دو، از تن بهم رُسته بود تنانشان بهم بازپیوسته بود

چنان کان زدی، این زدی نیز رود

وران گفتی، این نیز گفتی سرود

یکی گرشدی سیر از خورد و چیز

بدی آن دگر، همچنو، سیر نیز

نواشان ز خوشی همی بر هوش

فکند از هوا، مرغ را درخروش

البته مشی و مشیانه و همچنین جم و جما (بیما = همزاد) چنین تصاویری بوده اند. «بیما = جما»، اساساً به معنای «چنین جفت همزادی» هست. آنها انسان (مر + تخمه = مردم) را تخم گیاهی میدانستند که میروید، و در آغاز، زن و مرد باهم، یک ساقه و تنه دارند. این پیوستگی و پیوند ناپیدا را همان «مهریا عشق» میدانستند و «بخش سوم» این دو، میدانستند. امروزه، این واژه و این تصویر، به دو قلوئی، کاسته میشود که از یک مادر زاده میشوند. ولی در اصل،

« همزاد » ، در اثر این بهم چسبیدگی ، نماد عشق و یگانگی و وصال بودند . در واقع ، آنها دوتائی بودند که در حقیقت ، سه تا بودند و این دوتائی، پیدایش از بهمن بودند که « مینوئی درون مینو = تخمی درون تخم » هست . این اندیشه، انتزاعی میشد و تعمیم داده میشد . هر وجود خود را و خود آفرینی ، چنین دوتای سه تاست . دوتائی که به هم آمیخته اند . « استره » که پیشوند « استرنگ و شطرنج » است ، چنین دوتائی بود که در اثر عشق و وصال ، اصل خود را بودند . به همین علت به قاطر ، « استر » میگفتند . و این درست وارونه تصور امروزه ، معنای بسیار مثبتی داشت ، چون ترکیب خرو اسب بود . ترکیب دواصل ، برای آنان، بیان اصل آفرینندگی بود . در حالیکه ما قاطر را ، نازا میدانیم ، و واژه « سترون » درست، برضد مفهوم اصلی ساخته شده است . چنانچه نامهای دیگر قاطر ، بهترین گواه بر این اندیشه است . یک از نامهایش ، « بغل » است که « بغ + ال » باشد و هردو به معنای خدای زایمان « است . نام دیگرش ، عدس است . عدس (ادو + اس = دوتخمه) گیاهیست مرکب از دو لپه ، در یک نیام ، که نام دیگر عدس « نسک » است که معنای « همیشه نوشونده و زنده شونده » دارد . عدس ، از برترین نمادهای همین آفرینش از جفت بوده است . نام دیگر قاطر، ابو کعب است . کعب ، گره نی میباشد که « اصل باز زائی نی » شمرده میشود . از این رو ، یکی از نامهای کوروش ، استر بوده است ، و این به معنای آن نیست که او را قاطر می شمرده اند ، بلکه این به معنای آن بوده است که او خود زاست ، او خداست . خدا که « دوا dval » باشد ، که همان واژه ایست که در ایران ، تبدیل به « دیو » شده است ، به معنای « دو = 2 » است . عدد 2 = دوا ، نام خداست . استر را در سانسکریت ، « اسوتره » میخوانند و این همان واژه است که معربش « اسطوره » میباشد . البته « استره

«، به سر تراش میگویند که نام دیگرش « موسی » است که به معنای « سه نی = سننا یا سیمرخ و صنم میباشد . سن = در سانسکریت، نی تو خالی است » . در کردی « استران = نه ستران » به معنای ترانه است و نه ستري ، خار است که بایستی در اصل همان نی بوده باشد . چون خار و خار ه، هم به زن و هم به هلال ماه نیز گفته میشود . پس « استر » که پیشوند شطرنج = استرنگ باشد ، نماد اندیشه « وجود ابلق یا خلنگ یا پیس یا سیاه و سپیدیست » که آندو به هم چسبیده اند و از پیوستگی آندو ، آفرینندگی آغاز میشود . ما که به درک جهان از خالق واحد ، یا علت واحد خو گرفته ایم ، چنین گستره ای از جهان شطرنجی ، جهان بینی ما را بکلی پریشان و مغشوش میسازد .

دهر و جهان و اجتماع و تاریخ ، نطع شطرنج است ، به عبارت دیگر ، همه جا، سپید و سیاه ، نرو ماده ، روشنی تاریکی ، یا « اضداد » به هم آمیخته اند، و در اثر این ابلق و خلنگ و پیسه بودن ، اصل خود آفرینی در همه جهان و در همه زمان و در همه اجتماعات ، پخش و درکار است . سراسر روند زمان ، ابلق است ، از این رو ، امکان آفرینندگی و نوشوی و رستاخیز ، در همه تاریخ هست ، و در انتظار « آخر الزمان و صاحب الزمان نشستن » ، بی معناست . در کردی ، همان واژه « بازه » که واژه « بازی » هم ریشه با آنست ، به معنای پیسه و خلنگ است . بازگ و بازه و بازه له ، به معنای « دورنگ » است . « بازی » با دورنگی کار دارد . بازو ، دوبخش به هم لولا (لو + لو) شده است . پس واژه شطرنج = استرنگ = استر + رنگ ، به معنای « قمار و بازی میان دو چیز به هم پیوسته اند » . یک معنای « رنگ » ، قمار و حاصل قمار است . از این گذشته ، رنگ ، تصویر نیست که دارای معانی 1- رُستن و روئیدن 2- مکرو حيله 3- مانند و شبیه 4- طرز و روش 5- قانون و قاعده 6- خوشی و خوشحالیست . اینست

که « شطرنج » ، شیوه و طرز و قاعده کنش و واکنش، سیاهی و سپیدی ، تاریکی و روشنایی ، ماده و نور، یا بطور کلی دو بُن متضاد باهم است که در اثر این آمیختگی ، اصل رُستن و آفریدن میشوند .

به شطرنج یا بهروج الصنم یا مهرگیاه ، « لفاح » هم میگویند که معرب همان واژه « lava » در سانسکریت است که به معنای « همزاد » است . و واژه « لب » در فارسی ، همین معنای « همزاد بهم چسبیده و با هم آمیخته » دارد . « دولب » همیشه همدیگر را می بوسند . به همین علت به پیچه ، که برترین نماد عشق است = اشق پیچان و لبلاب (لاو + لاو) میگویند . نام دیگر این استرنگ ، « مهر » و « لعبت = لعبه » که معرب همان واژه « لو ، لاو ، لف » هست . بُن آفرینندگی جهان و انسان و زمان ، « لعب = لاو = مهر = شطرنج » هست .

از اینجا میتوان فهمید که چرا اسلام، برضد بازی شطرنج میباشد . از اینرو ، علی ، در شطرنج ، تماثیل می بیند و بازی شطرنج را ، اعتکاف به تماثیل و اصنام میداند . در کشف الاسرار ابولفضل میبیدی ، در تفسیر سوره مائده، میآید که امیر الموءمنین علی بقومی بگذشت که شطرنج میباختند ، بانگ برایشان زد و گفت: « ما هذا التماثل التي انتم لها عاكفون ؟ گفتند یا ابالحسن ! اللعب بالشطرنج هو حرام ؟ فقال : نعم هو القمار الاصغر . عثمان بن عفان میگوید « هذا من عمل الجاهلیه ، حرام علی المسلمین » ، از علی میپرسند، میگوید « هو التماثل و الاباطیل، وهو عمل الجاهلیه ، وهو حرام حرمها الله و رسوله » . الله و رسولش بازی شطرنج را حرام کرده اند .

« تساءلنی عن لعب المجوس ، الناظر اليها ، كالزانی » ، از من درباره لعب مجوس میپرسی . کسیکه به آن نگاه کند ، زناکار است . همچنین میاید که « الذی يلعب بالشطرنج هو فاسق ، لا يقبل شهادته ، و لا یسلم

علیه « . آنکه لعب شطرنج میکند ، فاسق است و شهادتش به اسلام پذیرفته نمیشود . در بازی شطرنج ، انسان ، الله خالق را میکشد ، چون گفته میشود که « قتلت الشاه ، و انما الشاه ، هو خالقه عزوجل » . در بازی شطرنج، بازیگر، میخواهد « شاه » را که الله و خالق است ، بکشد . واژه « مات » ایرانی ، در عربی ، مشتق از ریشه « موت » پنداشته میشود، و خیال میکنند که « مات کردن شاه » ، کشتن شاه یا خدا است . جالب آنست که میدانستند ، شاه ، اینهمانی با خدا دارد، نه با سلطان . و میآید که « اول من لعب بالشطرنج كان ابليس » . نخستین کسیکه بازی شطرنج کرد، ابلیس بود . ابلیس، نزد محمد ، شاه پریان، یعنی همان صنم و سیمرغ ، یاخدای ایران بود . بازی شطرنج « ملعون و رب الكعبه » ، ملعون شمرده میشود . اگر کسی به عبادت اوئان (بت ها) پردازد ، نزد من محبوبتر از کسیست که شطرنج می بازد ، چون میگوید « شاه را گشتم » و بدان که شاه ، « هو رب العالمين » و « فمن قال قتلت الشاه ، فقد كفر بالله ، و من قال - مات شاهک - فکانه یستهزی برب العالمين » با عبارت شهوات ، کسی الله را استهزاء میکند، و بالاخره مسلمانان را از لعب شطرنج نهی میکند « فانی اخاف ان ینزل علیکما عذاب من السماء » ، در اثر بازی شطرنج میترسم که برای شما الله از آسمان ، عذاب نازل کند . این شدت مخالفت با « لعب مجوس » ، و کار برد واژه « شاه ، که نام سیمرغ » بوده است، و مشتبه سازی معنای « مات » با « گشتن » ، تنها حرام کردن یک بازی از بازیها نبوده است، بلکه ادامه همان « شکستن اصنام » بوده است. در این لعب، بنیاد جهان بینی صنم ، هست .

ضدیت اسلام با « لعب مجوس یا لعب مغان » ، ضدیت و جهاد با « جهان بینی ای بود که در بازی شطرنج » پیکر به خود گرفته بود .

دوخانه بودن ، یا دورنگ بودن، یا ابلق و استر بودن و پیسه بودن جهان ، همان پذیرش « روشنی و تاریکی» و یا « کفرودین»، به کرداردو اصلی که در تحول یافتن به هم ، و در آمیختن باهم ، راه آفرینندگیند، بود ، که برضد اندیشه ادیان نوریست که خود را **صراط مستقیم** ، راهی که همیشه در روشنائی است ، میدانند . اندیشه و جهان بینی و دین روشن ، صراط مستقیم ، خلق میکند ، و حرکتهای کژ و کوله و بیراهه را نمی پذیرد . در شطرنج ، زندگی ، مجموعه خانه های تاریک و روشن است ، و انسان « امکانات گوناگون حرکت » دارد . امکان رفتن کژ ، امکان رفتن راست ، امکان حرکت خانه به خانه ، امکان جهش از روی خانه ها در خانه های روشن و تاریک دارد . انسان ، بام و شام ، با پدیده ها و افکار روشن و تاریک هر دو ، روبرو میشود . زندگی ، یک راه راست برای رسیدن به مقصد نیست . در شطرنج ، هر انسانی ، مستقیم با خود خدا ، خود بُن جهان و زمان ، بازی میکند . راه حرکت ، جستجو برای گذر از تاریکیها و روشنیها ، از سپیدیها و سیاهی ها ست ، نه از راه راست روشن و مشخص و معین . هیچکسی و هیچ آموزه ای به ما ، راه راست و روشن نمیدهد . این ابلقی بودن شطرنج ، ابلقی بودن همه امکان حرکت را مشخص میسازد ، و راه مستقیم روشنی در زندگی در پیش انسان نیست . راه به خدا و حقیقت و عشق ، ابلقی است ، استر است ، تاریک و روشن است . کژ رفتن و راست رفتن و جهیدن ، و آهسته رفتن و پرش آنی کردن در این روشنیها و تاریکیها ست . پذیرش این ابلقی بودن راه، و نامعین بودن مسیر حرکت ، داشتن امکانات مختلف حرکت ، راه به خدا یا حقیقت یا بُن و یا عشق است . سرگشتگی و حیرت و « مات و مبهوت بودن» ، مشخصه این حرکت در جستجو است . مولوی این مشخصه بازی شطرنج را که حرکت در دوخانگی هاست ، در این غزل بیان میکند :

شطرنج ، که صد هزار خانه است
از جمله آن ، دو خانه دیدم
یک خانه ، پر از « خمار » دیدم
یک خانه « می مغانه » دیدم
چون عشق ، چنین « دو روی » دارد
سرگشتگی زمانه دیدم
وانگه ، زین سر ، بسوی آن سر
« دزدیده » ، ره و دهانه دیدم

اینجاست که مولوی همان «عقلی که اصل ادیان نوری» میدانند که
نیک وبد، رابطور روشن، معین میسازد، و صراط مستقیم حرکت در
زندگی رامیسازد، مورد انتقاد قرار میدهد

زان ره ، خرد دقیقه بین را اندیشه ابلهانه دیدم

او (خرد) بر سر گنج بی نشانی

سرگشته ، ... که من نشانه دیدم

او (خرد) ، زیر پرهای دولت

گوید که : « به خواب لانه دیدم »

این ابلقی بودن ، این سیاه و سپید بودن ، این روشن و تاریک بودن ،
بُن آفرینندگیست . انسان، در رفتن از این سیاه و سپیدها و تاریک و
روشنهاست ، که « بُن عشق کیهان وزمان » را درمی یابد و تجربه
میکند (نه درپیمودن صراط مستقیم) . با آمدن سراندیشه « بریدگی
روشنی از تاریکی » ، دو رویه بودن ، ابلق بودن ، دو رنگ بودن ،

معانی کاملاً منفی و غیر اخلاقی و زشت پیدا کرده است. یک چیزی « پیس » است، یا دو روهست، یا آنکه انسان دورنگیست، درست معنای متضادی پیدا میکند، که روزگاری، اصطلاح، « دو »، داشته است. بهمن که « که همه جهان، و صنم و بهروز = هلال دوشاخه ماه، از او پیدایش می یابد »، اینهمانی با روز دوم دارد. دوا = dva که خدا باشد، همان عدد « 2 » است.

بهمن، دوگیان = دوجان، یعنی « اصل آبستنی » است. هر جانی در جهان، خود را و خود آفرین است، چون « تخمی در درون خود » دارد. از این رو بهمن، مینوی مینو، اندی + من، من من (جام جم) است. هر جانی، در خودش، اصل آفریننده اش را دارد. بدینسان، اصطلاح « خدا = خوا + دای » به معنای « اصل خود زائی = آنچه که خودش، خودش را میزاید » هست. مثلاً رستم، « تهم تن » است، یعنی « تخمی در زهدان » است. به عبارت دیگر، اصل استقلال و آزادی و خود زائی است. دویی، دورنگی، شب و روزی، ماه و خورشیدی، ابلقی، پیسی، استری ... بیان خود زائی بودند. این بود که زمان را اسب ابلق، یا دواسب سیاه و سپید که بدنبال هم میدوند، میدانستند. ماه و خورشید را که بیان، تاریکی و روشنایی و سیاهی و سپیدی بودند، بهترین پارادیگم و نمونه « خود زائی و فرشگرد » میدانستند.

به همین علت به ماه و خورشید و شب و روز، دو اسطرلاب، دو پروانه، دو جنیبت، دو خاتون، دو زنگی و رومی، دو کعبتین، دو کله دار، دو گاو پیسه میگفتند. ماه و خورشید باهم بیان خدا بودن خدا، اصل خود زائی، بودند. مسئله آمیختگی (عشق و مهر) و تحول پذیری این دو باهم بود که بُن پیدایش و آفرینش شمرده میشد.

درحالی‌که با میتراس ، روشنائی ، تیغ برنده ای میشود که در آغاز ، خود را از تاریکی ، می برد . طبعاً با این عمل ، اندیشه « کند همجنس با همجنس پرواز» پیدایش می یابد فقط روشنگر است که روشن میکند. دیگر، روشنائی از تاریکی برنمیخیزد، و دیگر، تاریکی از روشنی برنمیخیزد ، و مفهوم « راه راست و صراط مستقیم » از همین سرچشمه می‌آید . « جستجو در تفکر شطرنجی » در زندگی ، خوار و زشت و پوچ شمرده میشود . دیگر، زندگی، لعب نیست، و صنم بایستی ، شکسته و محوگردد ، و خدا با انسان ، هرگز بازی نمیکند ، و بازی کردن را خلاف شاعن و عظمت و جلال خود میداند. خدا از انسان ، عبودیت می‌طلبد، و انسان باید خدا را فقط معبود خود بداند . دیگر الله ، صنمی نیست که انسان به او بگوید :

تو کجائی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم ، کنم شانه سرت
جامه ات شویم ، شپشهایت کشم
شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم ، بمالم پایکت
وقت خواب آیم ، برویم جایکت
ای فدای تو ، همه بزهای من
ای بیادت هی هی و هیهای من

این همان رابطه صنمیست که بُن هر انسان و همزاد هر انسان و معشوقه هر انسانست که با انسان، شطرنج عشق میبازد ، تا انسان ، او را مات کند .

در صورت مات، بُرد می بخشد

مقلوبگری چو او ، کرا دیدی ؟

صنم و بهروز

یا شطرنج ، یا « لعب = لاو »

بُن انسان و زمان ،
بازی شطرنج (عشقبازی) است

چرا ، انسان ، وجودی شش گوشه است ؟

کان «مهره شش گوشه»، هم لایق آن نطع است

کی گنجد درطاسی ، «شش گوشه انسانی»

مولوی بلخی

ما « هادی به صراط مستقیم درزندگی » لازم داریم

(الله)

یاآنکه باید ، خود ،

بازیگر دربساط شطرنج زندگی شویم

(صنم)

« لعب، لعبه »، نه تنها عشق (= لاو، لف) است، بلکه « بازی عشق » است، و بازی عشق، با « جوانی و زیبائی و لبریزی نیرو، و افشاندن » کاربرد. جوانی، در فرهنگ زرخدائی ایران، با « آغازگری و ابتکار و تاءسیسگری » کار داشته است. در شاهنامه، دیده میشود که فریدون، که « آغازگر دفاع از قداست جان در برابر زدار کامگان » و « بنیادگذار اصل داد » هست، در جوانی بر ضد ضحاک برمیخیزد، و بر بنیاد قداست جان، « داد » را بنیاد میگذارد، و ایرج، که بنیادگذار « حکومت ایران بر شالوده مهر میان ملل، و حکومتی که بر پایه خشم و قدرت بنا نمیشود » در اسطوره است، جوانترین فرزند فریدون است، و رستم، در جوانی، به هفت خوان خود آزمائی میرود، تا « تو تیای معرفت » را در ماجرای جویندگی را بیابد و بیاورد، که چشمهای نگاهبانان و پاسداران ملت را خورشید گونه میسازد.

امروزه، در اثر کاربرد نابجای واژه های فارسی، بجای اصطلاحات اسلامی، زیانی بزرگ به فرهنگ ایران، زده میشود، و همگی، فریفته خدعه بازیهای نوین اسلام میشوند. امروزه واژه « پاسدار »، جانشین « محتسب، در فقه اسلامی » شده است. و بدینسان، بجای « مشتی محتسب » در روزگار گذشته، که در ادبیات ایران، فاقد هرگونه آبرو و حیثیتی هستند، یک « قشون محتسبان » زیر نام « پاسداران » ساخته اند، و هیچکسی بدان اعتراض نمیکند. اینها، پاسدار قداست زندگی و قداست خرد انسانی نیستند، بلکه « محتسبان شریعت » بر ضد « قداست زندگی و خرد » هستند.

نه تنها خدایان ایران، همه جوان بودند، بلکه بنیادگذاران اندیشه های بزرگ اجتماعی و سیاسی در داستانهای ما، همه جوانند. جوان، سرشار از « نیروی زندگی » است، و سرشاری نیرو، سرچشمه بازی است.

این تجربه ، در خود واژه ها و ترکیباتش نیز ، باقی مانده است . « واژه ها » ، گنجینه تجربیات گمشده و فراموش ساخته ای هستند ، که سپس در کاربرد آنها در جملات و عبارات ادیان بعدی، تحریف کرده یا کژ ساخته و یا به حداقل معنایشان، کاسته شده اند . همان واژه « لاو = لاوه » ، به « بازی الی دلیک کودکان » گفته می‌شده است . یک پاره چوب با پاره دیگر چوب، در پیوند یافتن باهم ، پیکربه پدیده « بازی کودکان » می یابند . همچنین در کردی ، « لاو » ، به معنای 1- جوان 2- زیبا 3- سیل است . « لاو » ، از وفور و پُری ، فوران میکند، و لبریز میشود و موج میزند و سیل می‌گردد . « لاوانی » ، جوانیست . « لاولاو » در کردی (شرفکندی) ، که همان « لبلاب » یا « لف = لو » فارسی باشد (تحفه حکیم موءمن) ، پیچه است، که برترین نماد عشق است . عشق به هم پیچیدنست . و لاو لاوه در کردی، لولای در است که محور حرکت در میباشد . در پشتو ، به بازی ، « لوبه » می‌گویند . همین واژه در آلمانی « لیبه Liebe » است، که معنای عشق دارد . ولی کردی، برآیندهای دیگر این تصویر را نیز نگاه داشته است . « لیب » ، به معنای شوخی و طنز و نارو است . لیپوک ، طنزگواست (شرفکندی) . لیپ ، دارای معنای 1- پُر و 2- موج است . لیپان ، پُر و لبالب است . لیپوک ، دلچک و لوده است . شوخی و طنز و بازی و خنده و عشق و موج زدن و ... ، همه بیان پری و سرشاری و لبریزی و غنای وجود انسانست .

جوان، در اثر همین سرشاری از نیرو ، دل بدریا میزند و خطر میکند و می‌آزماید و مانند رستم ، راه خطرناک جویندگی و « خود آزمائی در هفتخوان » را برمیگزیند . جستجو و پژوهش و آزمایش ، همیشه « مُعلق بودن میان زمین و آسمان بودن » است . کسیکه چنین نیروئی ندارد ، پشت به جستجو کردن میکند ، چون از « معلق ماندن میان زمین و آسمان » می‌گریزد . این حالت « در خود نگنجیدن » را ، به « مستی

و دیوانگی « تعبیر میکنند . حقیقت و خدا و بُن (اصل) در انسان نمیگنجد ، از این رو انسان را مست و دیوانه میکند . این دیوانگان در کتابهای عطار هستند که حقایق را درباره اسلام و الله میگویند ، نه فقها و علماء دین . این مستان هستند که در غزلیات حافظ و عطار و مولوی ، واقف به رموز و حقایق هستند . فقط آنانکه مجبور به صرفه جوئی نیروهایشان در زندگی هستند ، و « عقل محتاط و سرد و صرفه جو » ، « که فقط « راه راست بیخطر و آزموده و تعیین شده » را برمیگزینند ، این مستی و دیوانگی را ، سخت منفی و زشت و شوم می‌شمارند ، و « خلاف عقل مصلحتجو و سازگار » میدانند، که همیشه خود را « همرنگ اجتماع » میکند (خواهی نشوی رسوا ، همرنگ جماعت شو) .

ما در فرهنگ سیمرغی ، با فرهنگی کار داریم که در خود ، چنین سرشاری از نیرومندی را احساس میکردند، و این فرهنگ ، بر احساس چنین نیرومندی و افشانندگی ، پیدایش یافته است. در « درخت آسوریگ » دیده میشود که « مفهوم » مشترکی را که پیروان سیمرغ و زرتشتیان از « سود » داشته اند ، این بوده است که هر که به دیگران، بیشتر سود میرساند، ارزش برتر دارد . این بیان فرهنگ ایرانست ، چون « هردو » ، در این مفهوم ، انبازند ، فقط هر کدام میخواهد ، خود را « سودرسانتر » بدیگران ، معرفی کند . به همین علت ، سیمرغ ، « لنیک = لنیغ » ، یا « افشاننده تخم های زندگی از خوشه وجود خودش » هست . برای چنین انسانی که وجودی ناگنجیدنی در خود است ، و « پوست خود را میشکافد، تا فرا برود ، تا سبک شود و فرا ببالد و پرواز کند (درست واژه بازی چنانکه خواهد آمد ، همین معانی را دارد) تا « باز، یا شاهین آسمان پیما » بشود ، هر تجربه و اندیشه ای که در زندگی به آن برمیخورد، او را به افشانندگی نیروهایش میانگیزد، و این مستی و دیوانگیست . ما پس از پیدایش ادیان نوری ، نمیتوانیم باور کنیم که آنچه

« دین » خوانده میشود ، با « تجربه مستی و بازی و دیوانگی » کار داشته است . ولی ردپایش در خود واژه « دین » در کردی ، باقیمانده است . « دین » ، در کردی دارای معانی 1- آبتن 2- بینش 3- دیوانگی است . دیوانه ، حامله حقیقت و خرد و خدا است . این سه پدیده، از دیدگاه ما ، سه پدیده جدا از همست . ولی در اصل، درست این سه پدیده به هم پیوسته بوده اند . « آبتن ، وجودیست که در خود، چیزی را حمل میکند، که در او نمیگنجد» . اساسا واژه « خرد » که در اصل « خره تاو-xara taw» بوده است (رجوع بشود به رایشلت)، بیان « هلال ماهست که میزاید » . خرد ، « آبتن به اندیشه میشود » . تجربه و جستجو و آزمایش ، خرد را به اندیشه، آبتن میکند . خردی که مستقیما، از تجربیات و جستجو و خود آزمائشها یش، آبتن نمیشود ، نازا است ، خشک است ، پژمرده و افسرده و یخزده است و نمیتواند بجنبد و بر قصد و پرواز کند.

در سغدی ، به آبتن ، « گران » میگفتند (قریب) . و همین واژه ، معنای « جدی » را هم داشت . هرچیزی، جدی است ، که باردار و آبتن و « گران » است . آبتن شدن در لعب و بازی، با گفته ها و اندیشه ها و پدیده ها ، گرانجان شدن انسان ، « جد شدن انسان » است . جد بودن ، عبوس بودن نیست ، بلکه « حامله بودن » است . « بزم » ، با « بز » کار دارد ، که هنوز در کردی به معنای « زهدان » و «انگیخته شدن و انگیختن = انگولک » است . بهمن، که اصل خرد است ، « اصل آبتنی = دوگیان = مینوی مینو » است (بخش چهارم بندهش) ، به همین علت « برترین چیز جدی » است ، و درست نام دیگر همین بهمن، « بزمونه » ، اصل بزم و رقص و خنده است (برهان قاطع) . « بزه » در کردی ، لبخند است . کسی که اندیشه را میزاید ، اندیشه اش خندانست ، و میخنداند . برای ما که آنچه جدی است ، با

عبوس بودن و « دست از بازی کشیدن»، و « خوار شمردن بازی و بزم و جشن و خنده» دارد، درک این جهان بینی ایرانی، بسیار دشوار است، چون آنچه جدی است، پیایند لعب و لاو و بازی و خنده و دست بازی است.

در برابر این فرهنگ، رزم و پیکار و جهاد، کار « جدی و بنیادی» شمرده شد، و « لعب» را « لهُو» شمردند. چنانکه، در الهیات زرتشتی، نخستین روز سال که بُن همه آفرینش شمرده میشود، اهریمن به گیتی میتازد (بندهش، بخش پنجم، پاره 42) و بدینسان، کار جدی گیتی، رزم و پیکار میشود. در واقع، برای زرتشتیان، نوروز، جشن نیست. برای زرتشتیان، نوروز، روزیست که بُن جنگ اهریمن با جهانست. در حالیکه در فرهنگ زرخدائی، روز اول، که بُن آفرینش گیتی است، « جشن ساز» نام دارد (برهان قاطع). بُنی که گیتی از آن میگسترده، جشن و بزم است. ولی در الهیات زرتشتی، بُن گیتی، رزم میشود. جنگ و رزم و جهاد با اهریمن، مهمترین کار جدی، و جدی ترین کار میشود. جهان بینی که خویشکاری انسان را «جهاد» میداند، به « لعب»، به نظر تحقیر مینگرد. این اندیشه الهیات زرتشتی، همان اندیشه « جهاد اسلامی» است. اهورامزدا، چون نیاز به هم‌زمان با اهریمن دارد، مردمان را به کردار « هم‌رزم خود» می‌آفریند. پیروان اهورامزدا، همه « مجاهد دینی» هستند. زندگی، جهاد با اهریمن، با کفر است، نه سرگرمی و خوشگذرانی و اتلاف وقت در بازیها و تفریحات بیهوده عشق و شهوت و عیش و عشرت! اینست که در داستان رستم و اسفندیار، دوجهان بینی متضاد باهم رویارو میشوند. رستم صنم پرست و سیمرغی، با اسفندیار مزدیسنا، و زرتشتی، روبرو میشود. اسفندیار، برای جهاد به جنگ رستم میشتابد. این جهاد، که در شاهنامه در یک اسطوره، خلاصه شده است، جهاد هزاره های

« زرتشتیگری با فرهنگ ایران » در بطن جامعه ایران بوده است. موبدان در دوره ساسانی، تاریخ این جهاد را از همه اسناد، از بین برده اند. محمد با الله و جبرئیلش، که خدای جنگ و کارزار است، با صنم پرستان مکه که خود را « همعقیدگان ایرانیان صنم پرست » میدانستند، روبرو میشود. « لعب شطرنج » سیمرغی، با « جهاد، برای آوردن همه درصراط مستقیم » رویارو میگردد.

« خردخندان و بینش شاد بهمنی »، با « عقلی که میخواهد جهان را در فروبلعیدن تصرف کند و نورش، تیغ برنده است » رویارو میگردد.

خرد خندان، استوار بر این تجربه است که « بُن انسان، با تجربه و آزمایش، انگیزته و آبتن میشود، و از خود، بینش حقیقی را میزاید، و هر زایشی، جشن و بزم » است. انسان، در بازی و لعب جستجو و تجربه مستقیم، گران = آبتن و « جد » میشود. « جد»، آبتن شدن در لعب است. جد، آبتن کردن جهان در لعب است. انگیزتن مردمان به آبتنی از بینش حقیقت، نه تبلیغ و تحمیل دین و شریعت خود، به کردار حقیقت منحصر به فرد!

همینسان، بینشی که در زایش از هستی ما، ما را از شادی و نشاط، مست و دیوانه کند، یک تجربه حقیقی « دینی » شمرده میشود است، چون دین، هر سه معنی را باهم دارد. اینست که می بینیم مولوی میگوید، من هر چه بنوشم، مست میشوم. من هر نوشابه ای را که بنوشم، همان می است.

مارا مبین چو مستان، هر چه خورم، میست آن

افیون شود مرا، نان، مخموری دو دیده

اینهم درست تجربه ایست که در فرهنگ سیمرغی=صنمی ریشه دارد، چون **خدا**، شیرابه همه گیاهان و میوه ها بود. خدا، خونی بود که در همه رگها (راهو= ارتا= سیمرغ) روان بود. خون که « وهونی = وهو+ نی» باشد، به معنای « نای به » یا سیمرغست. مولوی هم میگوید، من خود، باده هستم، فطرت من از می است. از این رو، جهان، برای چنین انسانی، خرابات (خور+ آباد) است، خانقاه = خوان گاه است. چنین انسانی در برخورد با هر پدیده ای، مست میشود. برای ما، مست شدن، لایعقل و بیخبر شدن است. ولی برای آنها درست در مست شدن، گوهر و بُن خود را کشف میکنند. به راز وجود پی میبرند. بُن وجود آنها میروید.

شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم

چنانک اشتر سرمست، در میان قطار

نه مستی که ترا، آرزوی عقل آید

زمستی که، کند روح و عقل را بیدار

در این پُری و لبریزی و سرشاری است که انسان، خودش، راه خود را می یابد، و گوش به امری نمیدهد که از بینش دیگری برخاسته است. این انسان، بُن کیهان و زمان و جان را در درون خود دارد، و به آن « آستن » است. انسان، وجودیست همیشه آستن. او، همیشه در خود نمی گنجد. اینست که در فرهنگ ایران، مسئله پیامبر و رسول و مظهر خدا، بی معنا و پوچ بود. نیاز ایرانی به ماما و دایه بود، تا حقیقت را، تا بُن انسان را از خود انسان بزیاند.

سیمرغ یا خدا، نقش ماما در همه راستاها، بازی میکرد. هم مامای همه کودکان (آل) و هم مامای بینش از همه انسانها بود. « دین » در فرهنگ ایران، مسئله « ایمان » نبود، بلکه مسئله « زایاندن حقیقت

یا بُن هرکسی از خود او» بود . خدا، مستقیماً هر انسانی را آبتن میکرد
:

هر خاطر من ، بگری ، بر بام و در از عشقت

چندان بکند شیوه ، چندان بکند دستان

تا ، تابش روی تو ، در پیچد در هر یک

وز چون تو شهی ، گردد ، هر خاطر آبتن

او، میتواند جهان و زمان را از خود ، بزاید . احساس « یقین » در او،
پیاوند این نیرومندی و لبریزی و غنا و خودفشان نیست . او درد زایمان
دیگران را میشناسد .

زمانی از من ، آبتن جهانی زمانی من جهانی را بزایم

انسان، هم از اندیشه ها و تجربیات دیگران، آبتن میشود ، و زمانی،
جهان را از اندیشه ها و احساسات خود، آبتن میسازد .

او میداند که هر انسانی به این بُن کیهان ، به سیمرخ ، به صنمی که»
ماهیت که خورشید را میزاید « ، آبتن است . اینست که هر انسانی ،
مامائی بینش حقیقت را از دیگران ، خویشکاری خود میداند . او دایه
جهان، در زایاندن بینش هاست . چنین تصویری از انسان ، فرق دارد ، با
انسانی که، تا جهان را در خود فرو نبلعد ، « احساس خود بودن» ندارد
. چنین انسانی ، فرق با انسانی دارد که دینش و عقیده اش و مسلکش، باید
فرو بلعیدن جهان، یا جهانگیری را، مقدس و معتبر و عقلانی سازد .
انسانی که عقل را ، «اکل همه پدیده ها در خود» میداند . اکل در عربی
، معنای عقل دارد . رسالت محمد اینست که مردم مکه همه شهرها را «
اکل کنند = فرو بلعند » . او باید پدیده ها را با عقلش چنان فرو بلعد که بتواند
بر همه غالب شود . عقل برای او، آلتیست که میتواند با آن ، با کمال

خونسردی و خرفتی و او بژکتیو، طبیعت را زیر دندان بجود و از هم پاره کند و ببلعد. اگر، عقلش را، خدا نکند، خدایش را، عقل میکند. یکی انکار خدا را میکند، ولی عقلش را، «خدای قدرتخواهی» میکند که حق بلعیدن و استثمار و سودبردن از همه چیزها را دارد. عقلش، مقدس میشود. خونسردی و سختدلی و بیرحمی، برای کسب منافع خود، «الهی» میشود! دیگری، عقلش را انکار میکند، تا خدایش «فروبلعیدن جهان را در جهاد، حکمت دینش کند». این هردو را فرهنگ ایران، پیآیند «سستی» میدانست. «سست» ، موقعی به «خودش» ، ایمان دارد که بتواند آنچه گرداگردش هست، تصرف کند، و از آن خودش کند ولی «جوع البقرش» بجا بماند.

حقیقت، چیز است که اومیتواند «داشته باشد». دنیا، موقعی دنیای اوست که طبق اراده چنین عقلی، آنرا بسازد. نیرومند، حقیقت را «داشتنی» نمیداند. حقیقت، هیچگاه داشتنی نمیشود. حقیقت، همیشه «صنم گریزپا» است. در داستان آدم و حوا، در ادیان ابراهیمی، یهوه و الله و پدرآسمانی، از قدرتیابی و از تعقل و بینش چنین انسانی، میترسند، چون آدم، همصورت با آن خداست، و همان منش قدرتخواهی و بلعیدن یهوه و الله و پدرآسمانی را دارد.

«دنیا»، برای چنین آدمی، به معنای دیگری، لعب و بازی است، یعنی، بی معناست، آلت دست است. الله و یهوه و پدرآسمانی، با قدرت و بینششان، به آن، معنا میدهند. «دنیا» را نباید جد گرفت. فقط احکام این خدایان را باید جد گرفت، و تنها معیار عقل دانست. وقتی انسانها، اعتقاد خود را از این الهان از دست میدهند، و بقول خودشان «اتئیست atheist» میشوند، آنگاه در رقابت با همان خدایان انکارشده، خودشان میخواهند «با چنین عقلی»، به دنیا و زمان و خوشی و زندگی، معنا بدهند. این زادگاه، عقل نوین در غرب است! با این معنا

دادنست که میتوانند زندگی خود و دنیا را تصرف کنند، و بر زندگی ، قدرت یابند . **حتا موقعی که به اوج اتنیسم رسیدند، درحقیقت ، هنوز تابع یهوه و الله و پدرآسمانی هستند ، با آنکه از شدت شباهت با آنها ، نمیخواهند قیافه خود را درآئینه ببینند .**

برای آنها ، حقیقت ، بینشی است که به انسان، احساس قدرت برچیزها را میدهد . اینها ، که همه معقول شمرده میشوند ، همه، از دید فرهنگ ایران ، بیان «سستی» است . فرهنگ ایران ، بُن پیدایش جهان و انسان و زمان را ، بازی شطرنج میداند . تلاش برای درک این دیدگاه ، راه درک اندیشه های مولوی بلخیست .

البته ، شطرنجهای گوناگون بوده است . یک نوع شطرنج هست که « شطرنج چهار درشانزده » نامیده میشود، و درآن « مهره شش گوشه انداخته میشود. اگر کعبتین بزنند ، اگر یک ، بیاید ، میتوانند پیاده را حرکت دهند ، اگر دو بیاید ، رخ را حرکت میدهند و اگر سه بیاید ، اسب را حرکت میدهند، و اگر چهاربیاید ، فیل را، و اگر پنج بیاید ، فرزین را، و اگر شش بیاید، شاه را (نفایس الفنون) .

با یک ، پیاده شطرنج

با دو، رخ شطرنج

با سه ، اسب شطرنج

با چهار، فیل شطرنج

با پنج ، فرزین شطرنج

با شش ، شاه شطرنج بایدحرکت کند .

و مولوی هم، این بازی را میشناخته است، چون در اشعارش ، انداختن مهره را درمورد شطرنج نیز بکار میبرد، و برخی می انگارند که او

نطع شطرنج را همان نطع نرد ، گرفته است. ولی این « شش گوشه بودن انسان » و « مهره شش گوشه بودن » ، رد پای تصویردیگرست .

مهره های شطرنج هم، شش گونه هستند (1- پیاده 2- رخ 3- اسب 4- فیل 5- فرزین 6- شاه) . به کسی که بازی نرد میکند ، « شش انداز » میگویند . ولی عدد « شش = 6 » ، در زبان وخی ، shadh شاد نامیده میشود (برهان قاطع ، زیرنوشته دکترمعین) که نام سیمرغ = خرم = فرخ است . به ماه شب چهاردهم نیز، « شش انداز » گفته میشود (برهان قاطع) . شش ، بیان « کلیت پیدایش گیتی » بوده است . ازاینرو به « همه سوی ها » ، شش حد، وشش جهت و شش سو گفته میشود .

این اندیشه به تصویر آفرینش گیتی از « خوشه پروین » برمیگردد، که هنگامی درهلال ماه ، قرار گرفت ، آنگاه ، گیتی از تخمهای آن خوشه ، زاده میشود. درخوشه پروین ، هفت ستاره هست که یکی ناپیداست ، وشش تای آنها پیدایند . ازاینجاست که غالباً عدد ستاره های پروین را، شش شمرده اند . ازاین شش تخم است که 1- ابرآسمان (سیمرغ) و 2- آب و 3- زمین و 4- گیاه و 5- جانور و 6- انسان، در شش برهه زمانی در درازای سال پیدایش می یابند . به همین علت ، گاهشماری ایران ، شش فصل داشت . آنها ، شش را ، سه جفت میگرفتند . ازاینرو بود که روز سوم را که روز « ارتا = هما = سیمرغ » بود ، اینهمانی با « خوشه پروین » میدادند . اهل فارس، روز اردیبهشت را ، « ارتا خوشت = ارتای خوشه » مینامیدند (آثارالباقیه ابوریحان) . درالهیات زرتشتی نیز، هفت امشاسپدانشان را ، مرکب از اهورامزدا و سه جفت امشاسپندان (بندهش بخش یازدهم) میدانند. درواقع ، اهورا مزدا را جانشین « بهمن » در زنخدائی میکنند. این « ستاره نا پیدا » در خوشه پروین، که شمرده نمیشود ، اینهمانی با « بهمن » داشته است، که «

دوگیان» یا «اصل آبستنی» شمرده می‌شده است. در واقع، این شش ستاره = سه جفت را نخستین تابش همان ستاره ناپیدا میدانسته اند. از بهمن ، که اصل آبستنی است ، «جفت نرینه و مادینه بطور کلی» پیدایش می یابد. و « بهمن» یا « هومان » ، بُن هر انسانی است. « انسان، آبستن به بُن جهان و زمان است » . انسان ، همه جهان و همه زمان و تاریخ را در درون خود دارد. در غزلی از مولوی آین اندیشه فروپاشی ثریا= پروین به زمین و عروسی با انسان (حامله کردن انسان) ، باقی مانده است:

ساقیا ما ، ز ثریا به زمین افتادیم

گوش خود ، بر دم « شش تای طرب » بنهادیم

دل رنجور به طنبور، نوائی دارد

دل صد پاره خود را ، بنوایش دادیم

هله خاموش بیارام ، عروسی داریم

همه گردک بنشینیم ، که « ما دامادیم »

دربندهش ، بخش سیزدهم دیده می‌شود که هر بخشی از ساختار انسان، اینهمانی با بخشی از کیهان دارد ، یا آنکه در گزیده ها زاداسپرم ، این اندیشه در اینهمانی دادن ساختار انسان با هفت سپهر، بیان می‌شود (بخش 30). اینها تشبیهات شاعرانه نبودند ، بلکه بیان این اندیشه بودند که بُن کیهان ، در انسان هست . در انسان ، شش مهره ، شش گوشه ، یا ششدر، شش سو .. هست. این اندیشه ، در مفهومی گوناگون بازتابیده می‌شد و ، در گسترش انسان در جهان ، و سپس ، جستجوی همیشگی « بُن در خود » و همزمان با آن ، در جستجوی « بُن، در هر چیزی در کیهان » میکشید . انسان در شش جهت، خود را میگسترده، و به حرکت می‌آورد

، و لی در این حرکتها و جستجوها، در سوهای گوناگون ، بُن خود را (هومان = بهمن = اصل خود زائی و خود آفرینی ، مینو خرد ، آسن خرد) در جستجوی « بُن دیگران » می یافت . جستجوی بُن انسان دیگری ، با « یافتن بُن خود » بهم گره خورده بود . انسان، در شناخت بُن طبیعت ، بُن خود را در می یافت . انسان در شناخت بُن خود ، بُن طبیعت و دیگران را در می یافت . در جستجوی هر بُنی ، تراشی دیگر از کریستال وجود خود را می یافت . خود ، در شناخت جهان ، هزاران چهره پیدا میکرد . این اندیشه در غزلهای گوناگون از مولوی به گونه های مختلف ، عبارت بندی شده است ، از جمله :

در دل خیالش ، زان بود ، تا تو به هر سو ننگری
وان لطف بیحد ، زان بود ، تا هیچ از حد نگذری
با صوفیان صاف دین ، در وجد گردی همنشین
گرپای ، در بیرون نهی ، زین خانقاه ششدری
داری دری ، پنهان صفت ، شش درمجو و شش جهت
پنهان دری که هر شبی ، زان در ، همی بیرون پری
چون می پری ، برپای تو ، رشته خیالی بسته اند
تا واکشندت صبحدم ، تا بر نپری یکسری

این اندیشه در گزیده های زاد اسپرم نیز آمده است ، که در اصل ، همان گسترش خواهی در شش سوی وجود خود، و نثار و بازی است ، ولی این خود افشانی و بازی ، در نهان ، جستن بُن ، 1- هم در خود ، و هم 2- در هر جانی در کیهان ، و 3- هم در کل کیهانست ، و این جستجوی بُن ، در بازی خود گستری ، چه در خود و چه در آفاق و چه در دیگران ، همان عشق است . این « بُن جوئی ، یا شوق رسیدن به اصل » ، تنها

« فرو رفتن در خود » نبوده است که در صوفیه ، رویداد، بلکه این بُن جوئی، که اصل سعادت و اصل بینش به ارزشهای اخلاق و دین شمرده میشود ، جستن بُن و زایاندن بُن در همه جانها ، در همه انسانها بود .

انسان با ید دایه یا مامای همه انسانها گردد ، تا همه به سعادت و به بینش از سرچشمه خودشان برسند . این بن جوئی در همه جانها و انسانها، انسان را وجودی « فراختر از فلک » ، « جزوی که بیش از کل بود » ، « قطره ای که در او دریا بود » میگرد :

فراختر ز فلک گشت ، سینه تنگم

لطیف تر ز قمر گشت ، چهره زردم

دکان جمله طبیبان ، خراب خواهم کرد

که من ، سعادت بیمارو ، داروی دردم

شرابخانه عالم شده است سینه من

هزار رحمت ، بر سینه جوانمردم

چو خاک شاه شدم ، ارغوان زمن روئید

چومات شاه شدم ، جمله لعب را بردم

منم بهشت خدا ، لیک نام من ، عشق است

که از فشار رهد ، هردلی ، کش افشردم

این حرکت « مهره شش گوشه انسانی » ، یا « شش مهره وجود انسان » ، به شش جهات، و با شش گونه امکان حرکت ، که بازی و رقص وجود اوست ، گریختن و رمیدن از خود ، برای رسیدن به بُن ناپیدای خود ، در همه جانها ، در همه انسانهاست .

اینست که هرچه در «یک تجربه در یک مورد خاص» میاندیشد، کلی و عمومی است. ناگهان یک تجربه خصوصی، یک اندیشه کلی و عمومی می‌گردد. این تحول ناگهانی در همان بُن بهمنی انسان روی میدهد، که بر غم کثرتیابی بینهایتش، اصل میان و سنتز در همه است. تجربه فردی، در اثر اینکه بهمن، مینوی خرد، یا خردی در بُن جان انسانست، تحول به «اندیشه کیهانی و عمومی و کلی» می‌یابد. انسان، آستن به بُن کیهان و زمان است، و «همیشه در خودش نمی‌گنجد». اینست که انسان، مانند بهمن، وجودیست شش گوشه و شش سویه که در همه گستره‌ها، خود را پهن میکند. اندیشیدن که «اندی + شیتن» باشد، به معنای آنست که بُن بهمنی خود را، که «اندیمان = اندی + مینو» باشد، در شش سوی خود، میافشاند و میپاشد و میبخشد.

البته آنکه در خود نمی‌گنجد، بازی میکند و میرقصد. رقصیدن و بازی کردن، لبریز شدن از خود است. انسان، نیرومند و آزاد است، چون غنای جهات، غنای امکانات جنبش دارد. انسان، لبالب از جنبش در سویها و راستاهاست. طبعاً، در این غنای امکانات حرکت، خود را میتواند بیازماید. منش آزمایشگری و جویندگی و پژوهش، همیشه منش بازی است. انسان سست، نه میجوید و نه میازماید و نه بازی میکند. کسیکه نیاز به ایمان یا بستگی قوی دارد، در برخورد با امکانات حرکت، ترس و وحشت او را فرامیگیرد، و میخواهد به «حبل متینی» محکم بچسبد، به دیواری و شخصی و عصائی و رهبری و مرشدی و عالم دینی و مرجع تقلیدی، تکیه و پشت کند، و از آزمودن و جستجو کردن، هراسان میشود. او میخواهد، خود را یکسویه و یا بی سویه، و یک راستایه و بی راستا کند. اواز شش راه، که هیچ، حتا در رسیدن به دوراها، گرفتار ترس و وحشت میشود.

طبعاً برضد « لعب » میباشد . اندیشه « صراط مستقیم » و « کتابی که حاوی نور و هدایت » است ، در گوهرش ، برضد « لعب » است . این منش نیرومندی در داشتن امکانات در همه سویها ، بنیاد بازی شطرنجست . نیروی اندیشیدن و تصمیم گرفتن در « ناگهانیها ، نا بهنگامها ، تصادفات ، غیرمنتظره ها » ، منش بازی شطرنج است . « خرد در بازی » ، طبق « نسخه پیش نوشته » ، و « معلومات ثابتی که نام حقیقت و علم را هم برپیشانی خود میچسباند » ، کار نمیکند . در شطرنج ، حس اطمینان به خود ، و اندیشه خود هست ، چون میتواند میان امکانات ، گمان بزند ، با غیر منظره و ناگهانیها و نا بهنگامها روبرو شود و بیندیشد . طبق معلومات ثابت ، طبق حقیقت ثابت ، طبق صراط مستقیم ، رفتار کردن ، کار خرد نیست . خیالش به هر سو پرواز میکند . بازی شطرنج ، برجها بین بازی و آزمایش و « جستجو در اندیشیدن » ، قرار دارد . اندیشیدن در امکانات و احتمالات و بازی و شادی در جستجو ، در شطرنج ، باهم میآمیزند . اینهمانی نامهای 1-بهرج و صنم ، با 2- شطرنج ، و با 3- مهرگیاه ، و با 4- لعبه ، و با 5- لفاح و با 6- « بلادانه » ، راه را برای بازسازی اندیشه بنیادی این فرهنگ ، میگذشاید .

از همین اصطلاحات گوناگون ، بخوبی دیده میشود که « بازی شطرنج » در بُن ، نه تنها بازی عشق ، بلکه « بازی عشقیست که بُن کیهانی و هستی » شمرده میشود است ، و عشق خدایانه (همبغی = عشق ورزی همه خدایان باهم = نریوسنگ) بوده است . طبعاً بازی شطرنج ، قداست دینی داشته است ، چون بهروز ، همان بهرام ، و صنم ، همان سن ، یا ارتا فرورد ، یا ارتا خوست بوده است . بازی شطرنج ، سپس در راستای « جنگ و رزم » تغییر شکل یافته است . در همه غزلیات مولوی دیده

میشود که بازی شطرنج، با عشق‌بازی کاربرد، نه با رزم و پیکار. این سراندیشه، درست از همان فرهنگ ایران برخاسته است.

برنطع ، پیادستم ، من ،اسب ، نمیخواهم

من مات توام ای شه ، رخ بر رخ من برنه

دلا میگرد چون بیدق ، به گرد خانه آن شه

بترس از مات و ازقائم ، چو نطع عشق ، گستردی

اینکه « بُن زمان و هستی وانسان » ، شطرنج یا « بازی عشق و دوستی و مهر و ولاء است » ، و غایت همه ، جستجوی این بُن درخود ، و طواف دوراین بُن ، و گسترش این اصل درخود است ، پس شطرنج ، پیکریابی اندیشه ژرف وجودی و خدائی است ، و طبعاً ، یک بازی ، به معنای سرگرمی و مشغولیات و تفریح امروزه نبوده است . اینکه در قرآن، می‌آید که « واللذین اتخذوا دینهم لعبا و الهوا » ، « کسانیکه دینشان را لعب و لهو میدانند » ، به معنای آن نیست که کسانی هستند، که دینشان را ببازی میگیرند ، بلکه به معنای آنست که این کسان ، هویت و گوهردینشان را « لعب و لهو » می‌شمارند . آنها معنا و غایت و بُن زندگی را « لعب و لهو » میدانستند . البته « لعب و لهو » را دارای محتویات دیگری میدانستند، که محمد و سپس مسلمانان پنداشته اند . « لهو و لعب » ، برای آنها معنائی و محتویاتی دیگر داشته است که سعدی دراین عبارت ، از آن میفهمد : « عقل و ادب پیش گیر ، و لهو و لعب بگذار » . حتی خود محمد درقرآن « لهو الحدیث » را به « داستان رستم و سهراب » گفته است که **نضربن الحارث** ، پسرخاله محمد ، درمکه برای اهل مکه میگفته است ، و با این داستان، بازار و عظم محمد را بکلی از رونق انداخته بوده است . همین داستان رستم و اسفندیار، جهان بینی دیگری به مردم عرضه میداشت، که محمد در داستانهایی

نوح و ابراهیم و لوط و ... برای محمد روایت میکرد. چرا محمد ، داستان رستم و اسفندیار را ، که جهاد دینی زرتشتیان ، با « تسامح و آشتیخواهی سیمرغیان که همان « پری دوستان و صنم پرستان » بودند ، حدیث لُهو و لعب میدانست؟ در گفتار بعد ، به بررسی این موضوع ، پرداخته خواهد شد .

« بازی » در فرهنگ ایران ،

چه معنایی داشت ؟

برای درک ژرف مفهوم « بازی » در فرهنگ اصیل ایران ، رد پاهائی باقی مانده است که ما را در بازیابی آن ، یاری میدهد . در ویس و رامین ، می بینیم که « پیوند عشق دو نفر باهم » از « بازی و خنده و به هم پیچیدن و رقصیدن » ، جدا ناپذیر است .

پس آنکه دست یگدیگر گرفتند به تنها هردوان در باغ رفتند

زمانی خرّمی کردند و بازی

به پیچیده به هم ، هردو نیازی

« نیاز » ، در اصل ، به « عشق » گفته میشود است ، و « نیازی » ، به معنای عاشق است . همه « حاجاتِ گوناگون انسان » ، در راستای « عشق » دریافته میشوند ، و به عشق ، اعتلاء داده میشود اند ، چون همه احتیاجات انسان ، « مهرورزی به جان یا زندگی » هستند .

ز رنگ روی ایشان ، باغ ، رنگین

ز بوی زلف ایشان ، باد ، مشکین

گه از پیوند و بازی ، هردو خندان

گه از درد جدائی ، هردو گریان

حتی همآغوشی ویس را بارامین ، اینهمانی با « همآغوشی و اقتران
هلال ماه با پروین » میداند ، که بُن پیدایش گیتی و جمشید، شمرده میشده
است . در واقع ، هرهمآغوشی ، این بُن کیهانی خود را، بازدرخود
تجربه میکرد .

چو بام آمد ، سخنها گشت کوتاه دل گمراهشان آمد سوی راه

همانگه دست یکدیگر گرفتند زبیم دشمنان درکوشک رفتند

دل از درد و، روان از غم ، بشستند

سرای و کوشک را درها ببستند....

همه بالین ، پُرازمه بود و پروین

همه بستر پر از گلنار و نسرین...

چنین بودند یک مه ، دو نیازی

نیاسودند روز و شب زبازی

« بازی » ، درست اینهمانی با « عشقبازی » داده میشود .

دربالین ، هلال ماه با پروین ، عشق میباخت . امروزه در اثر فراموش
شدن تصاویر اسطوره ای فرهنگ زرخدائی ایران ، ماه و پروین ، یک
تشبیه شاعرانه شمرده شده، و به آسانی از آن رد میشود . ولی « مقارنه
ماه و پروین درآسمان» ، در فرهنگ ایران ، « اصل عشق کیهانی »
شمرده میشد، ک « همه گیتی » از این اقتران و وصال و عشق ورزی ،
پیدایش می یافت . جهان را یهوه و الله و اهورامزدا ، خلق نمیکردند ،
بلکه جهان، از عشق ورزی و اقتران « ماه با پروین » ، زاده میشد .

اصطلاح ویژه برای مقارنه ماه و پروین ، در ایران ، سرکوبیده شده ، ولی در زبان ترکی که زیر نفوذ موبدان زرتشتی نبوده ، معنای اصلیش را بخوبی نگاه داشته است . در ترکی ، به مقارنه ماه و پروین ، « قوناس » گفته میشود . در واژه نامه سنگلاخ ، میرزا مهدی خان استرآبادی (ویرایش روشن خیای) ، منشی نادرشاه ، چنین میآید که : « از بیست و دوم عقرب تا بیست و دوم ثور ، به اعتبار اینکه – این مقارنه – در روز طالع میشود ، نمودار نیست ، و از بیست و دوم ثور تا بیست و دویم عقرب نمودار است ، و در هر ماه یک شب ، مقارنه میکند . روز بیست و دوم ، روز « باد » است که مردم آن را « دوست بین » میخواندند (برهان قاطع) . البته در دید نخست ، انگاشته میشود که این روز ، روز « دیدن دوست » است . این معنی را هم میدهد ، چنانچه در ترکی ، قوناق ، به معنای « مهمان » و « خانه و منزل و سرا » هست ، و در هرزندی (یحیی ذکاء) نیز قوناخ و قوناغ ، به معنای مهمان است و در ترکی ، قوناغلق ، به معنای مهمانی است . البته « مقارنه » ، بیش از معنای مهمانی را دارد . در واقع معنای « عشق ورزی و وصال » را داشته است ، و به همین علت ، چون این «عشق ورزی با صنم» ، سرچشمه پیدایش جهان هستی شمرده میشده است ، هم داستانش و تصویرش بکلی حذف شده است ، و هم خود واژه « قوناس » که عشق ازلی باشد ، همان واژه « گناه » ما شده است . « عشق نخستین » در فرهنگ خرمدینی ، بزرگترین « گناه » دین زرتشتی شمرده شده است ، واژه « گناه » که در پهلوی « ویناس vinas » است ، همین واژه « گناه » است که معربش ، جناح (جنحه و جنایت) میباشد . ما امروزه ، با بکار بردن واژه « گناه » ، نا آگاهانه ، خط بطلان بر « عشق » میکشیم و اولویت آنرا در آفرینش جهان ، انکار میکنیم (نگاهی به اشعار فروغ فرخزاد انداخته شود) . « ویناس » ، مرکب از دوبخش « وین + آس » است . وین ، تبدیل به « گون »

میشود ، چنانچه « ویناباد » ، « گناباد » شده است . وین که به قنات یا فرهنگ و کاریز هم گفته می‌شده است ، همان نی و زن و زهدانست . در اشعار خاقانی نیز دیده می‌شود که رحم مادرش را ، کاریز = فرهنگ = قنات میداند . پسوند « آس » ، تخم = آتش است . « هاس » در کردی (شرف‌کندی) به خوشه کار دو که گیاهیست همانند گندم ، گفته می‌شود ، و در بلوچی ، آس ، به آتش گفته می‌شود که در واقع تخم باشد . پس « ویناس » ، آمیخته شدن تخم (= خوشه پروین) با هلال ماه است . ماه ، لوخنا ، نای بزرگ = کرنا (واژه کرنا، تبدیل به قرن = قرنا = قره نی در عربی شده است، و در قرآن ، غرنیق – غرائیق از همین ریشه ساخته شده است، که به سه زنجای کعبه اطلاق می‌شده است) شمرده می‌شود . درست هم پیدایش جمشید (انسان) و هم پیدایش خورشید ، بدنبال این « روز عشق ورزی » است که در کتاب دیگر این پژوهشگر، به تفصیل از آن سخن رفته است. این روز، همان روزیست که در اروپا از مسیحیان برای تولد مسیح ، غصب شده است، و از موبدان زرتشتی برای « میترای نرینه » غصب شده است که ملت آنرا « ضحاک ماردوش » میخواند ، و اصلش ، به کل فراموش ساخته شده است. ادیان نوری ، غالباً با اینگونه غصبها ، حقایق را بنام خود، ثبت کرده ، والبته ، معانی آنرا به کلی مسخ ساخته اند .

آنچه ما را در کشف و بازسازی این فرهنگ یاری میدهد ، نامهای گوناگونیست که مردم به گیاهان داده اند . باید در نظر داشت که جهان ، در دید آنها، تخم گیاهی بود که میروئید و همه بخشهای آفرینش ، رویش گیاهی بودند ، و « خدا » ، بنی بود که از او جهان و همه بخشهای گیتی (آسمان ابری ، آب ، زمین ، گیاه ، جانور ، انسان) میروئیدند . گیاه ، برای آنها ، سراسر بخشهای زندگی را در بر میگرفت . از این رو، نام خدایان در نام گیاهان و ویژگیهایی که به گیاهان نسبت میدادند ، دست

نخورده باقی مانده است. خاطره این مقارنه ، یا « عشق ازلی کیهانی »
در نام « ماه پروین » مانده است .

از جمله نامهای گیاه ماه پروین ،

1- قَرَنبَاد

2- انتله سودا ، انتله

3- جدوار

4- مخلص الارواح

5- ساطریوس است . ریشه واژه « مقارنه » که « قرن » باشد ، درست
در یکی از نامهای ماه پروین که « قَرَنبَاد » باشد ، باقیمانده است .
در برهان قاطع میآید که « قرن » ، از جمله به معنای 1- آنچه در میان
فرج زنان میباشد ، هست، و معنای دیگرش ، شاخ گاو و شاخ بز و
غیر آنست . البته ، در واقع به معنای « دو شاخ گاو و دوشاخ بزو ... »
بوده است، و این دوشاخه ها باهم « سنگ » هم خوانده میشود است (تحفه
حکیم موءمن) . در برهان قاطع ، سنگار ، به معنای همراه و رفیق است
و دوکس که باهم بختی روند ، هم سنگار یکدیگرند . همچنین اگر
دوکستی در دریا با هم براه روند باهم ، سنگار خواهند بود . و « سنگم
» ، اتصال و امتزاج دوکس، یا دوچیز را گویند (برهان قاطع) .
اصطلاح فوق العاده مهم « نریوسنگ = نرسنگ » ، در همین معنای
« سنگ » ریشه دارد . به همین علت نیز به « عدس » ، چون دو لپه
در یک غلاف دارد، « نرسنگ » میگویند . تصویر « به خوردن
دوسنگ و پیدایش آتش و فروغ » در داستان هوشنگ در شاهنامه ، به
همین زمین فکری باز میگردد ، چون « اتصال و امتزاج و اقتران دوچیز
ویکی شدن آنها در این اقتران » ، اصل پیدایش و آفرینش است . هلال

ماه هم ، دوشاخه دارد . و اساسا یکی از معانی هلال ، پیکان دوشاخه است (لغت نامه دهخدا). هم چنین ماه نو یا هلال ، شاخ گوزن در هوا گفته میشود (برهان قاطع) . همین هلال ماه ، همان « ذی قرنین و ذوالقرنین » است، که رستم هم بر سرش می نهاده است ، همچنین همین هلال دوشاخ ، بالای سر کوروش، در مشهد مرغاب فارس نیز هست. یکی از این دوشاخ هلال ماه ، نماد « رام » ، و شاخ دیگر، نماد « بهرام » بود و این دو عاشق و معشوق ازلی و ابدی هستند ، از این رو ، « مس » که نماد عشقت است ، به هردو نسبت داده میشود (مقدمه الادب خوارزمی) . از این رو نام دوشاخ گاو و بز... « سنگ » بوده است ، چون « سنگ » ، معنای « امتزاج دو چیز بهم و عشق » را داشته است . اصطلاح « نریوسنگ = نرسی » از همین جا برخاسته است . در اردو ، نرسنگها ، به معنای ، « قرنا » ست (فرهنگ اردو از صفیاری) که اکنون از آن سخن میرود . از این رو ، بهروز و صنم، یا شطرنج یا مهرگیاه ، « شجرة ذی قرنین » یا « شجرة الصنم » نیز خوانده میشود .

پس مقصود از « قرن » ، پیوند دو چیز به هم بود، که مسئله سیاه و سپید و ابلق (ابلق = بلک) یا خانه های شطرنج هم هستند . به همین علت ، « قرن » را به دوگیسوی زن هم میگفتند . از جمله معانی مهم « قرن » در عربی ، 1- پیوستن چیزی را به چیزی 2- دوستور را بهم بستن در یک رسن (منتهی الارب) 3- دوستور را در یک یوغ فراهم آوردن .. درست « قرن » همان معنای یوغ = یوگا = جفت = وصال را دارد . و قرنباد که « قرن آباد » باشد ، به معنای « جایگاه وصال هلال ماه و پروین » است . این درست معنای ویناس = گوناس را تائید میکند . نام دیگر ماه پروین ، به یونانیست که ساتریوس باشد . معنای این واژه که در اصل « Satyriasis » است ، رغبت و میل فوق العاده

شدید جنسی درمرد « است (Oxford Dictionary). در واقع ، ساطریوس ، پیوند عشقی را بیان میکرده است. و در فرهنگ ایران، اندیشه « سنتز آفریننده » در مفهوم « ابلق = استر = سنگ = جفت = ... » بیان می‌شده است. از این رو ، برای نشان دادن این اندیشه، تصاویر گوناگونی بکار برده می‌شده است، از جمله ، تصویری که « نیمی از انسان را با نیمی از جانوری» باهم می‌آمیختند . برای ما چنین وجودی ، زیر مقوله « موجود افسانه ای » قرار می‌گیرد . برای آنها ، بیان اندیشه سنتز دو صفت یا دو ویژگی بوده است که به این دو وجود نسبت داده می‌شده است . چنین آمیزشی ، بیان « اصل آفرینندگی » بوده است . از ترکیبات این بخشهای جانوران با انسان، میتوان ، راه به جهان بینی آنها برد . چنانچه در نقوش تخت جمشید ، سربیک انسان را، با تن یک مرغ باهم می‌آمیزند (آنچه بنام فروهر مشهور شده است) . یا سربیک انسان را با بدن شیر باهم آمیخته اند . یا خود کوروش ، دارای بالهای سیمرغ است . در اسطوره های ایران ، « دیو گاوپا » ، پیکر یابی این اندیشه بوده است، که داستانی از آن در **مرزبان نامه** آمده است . همچنین در **مینوی خرد** (تفضلی) بند 61 از این دیو گاوپا سخن میرود که نامش « **گوبد شاه** » است . اینها نیاز به بررسی گسترده دارد، که اکنون از آن می‌گذریم .

همین قرار گرفتن خوشه پروین که نطفه و بالاخره جنین جهان هستی در زهدان هلال است ، تجربه « ابلق = بلک » بودن را داشته است ، که در «خانه های سپید و سیاه شطرنج » نیز ، نطع شطرنج را میسازد . نطع شطرنج ، نطع جهان و دهر و اجتماع و تاریخ ، ابلق است . تجربه **پدیده « زمان »** در فرهنگ اصیل ایران ، بدون درک « ابلق » بودنش ، غیر ممکن است . شب و روز، دواسب سپید و سیاهند که بدنبال هم میدوند . دهر یا زمان ، ابلق است . ابلق بودن ، در ادیان نوری که همه

چیز باید روشن و راست باشد ، معنای منفی و زشت پیدا میکند . ولی در فرهنگ زنجائی ، معنای مثبت داشته، و اصالت و زایندهگی هر پدیده ای را نشان میداده است . نه تنها، شب و روز، ابلقست، بلکه هر « آئی » ، در خود ، ابلق و دورنگه ، یعنی ، عشقت، حامله است . « داشتن آن » ، حامله و عاشق و آفریننده بودنست . بساط جهان و زمان ، ابلق است ، به عبارت دیگر، هر چیزی در جهان، جفت، دورنگه، آستن، نرماده (= هر مافرودیت) هست . این به معنای آن بود که هر چیزی ، بُن وجود خودش را در خودش دارد . هر چیزی اصیل است . اصالت زمان ، فراسوی زمان نیست . معنای زمان ، در درون هر آئی است ، نه در « آخرالزمان » . عشق و پیوند ، در خود هر جانی ، و در گوهر هر انسانی هست . انسان هم ، این جفت نهائی را در خود دارد . این جفت نهائی ، همان « بهمن + هما » یا « بهرام + سیمرغ = اورنگ و گلچهره » است که باید همیشه این بن را که بدان آستن است در خود بجوید . هر چه جفت است ، اصل عشق است . همین اندیشه ، در آثار مولوی بارها بازتابیده میشود :

هر جا که بود ذوقی ز « آسیب دوجفت » آید

« آسیب » ، در اصل به معنای « عشق » است و همانسان که « گوناس » ، از معنای « عشق » ، تبدیل به معنای « گناه » شده است ، همانسان نیز « آسیب » از معنای « عشق » ، تبدیل به « گزند » شده است . همانسان ، سیمرغ که « خدای مهر » است ، در داستان اسفندیار، تبدیل به « اصل تجاوز و پر خاش و کینه » میگردد . ولی مولوی آسیب را به مفهوم عشق ، بکار میبرد .

هر جا که بود ذوقی ، ز آسیب « دوجفت » آید

زان یک شدن دوتن ، ذوقست نشان ای جان

ذوق (ریشه از مذاق ساخته شده ، که معرب میزاگ در پهلوی به معنای مزه است) ، پیدایش این یکی شدن دوتن ، از عشق میان دو جفت است . « مزه » که در اصل پهلوی « میزاگ » بوده است و معربش « مذاق » شده است ، و سپس عربها ، از آن ریشه « ذوق » را ساخته اند . اینست که معنای عمیق « مزه » در فرهنگ باستانی ، به اصطلاح « ذوق » انتقال داده شده است . آنگاه مولوی ، این اندیشه را تعمیم میدهد

هر « حس به محسوسی » ، جفتیست ، یکی گشته

هر « عقل به معقولی » ، جفت و نگران ای جان

گر جفت شدی حسست ، با آنکه حسست کرد او

اگر حس تو ، با آنکه ترا حس میکند (خدا = بُن) آنگاه

وز غیر بپیرهیزی ، باشی سلطان ای جان

انسان و خدا ، در جفت شدن ، رابطه بیواسطه حس و محسوس دارند . اینست که ایرانی میخواست است ، « خدا را بمزد » .

کو چشم که تا بیند ، هر گوشه ، تتق بسته

« هر ذره بپیوسته ، با جفت نهان » ای جان

هر ذره ای در گیتی ، پیوسته با « جفت نهانی در خود » است . این همان اندیشه « مینوی مینو ، تخم درون تخم = بهمن = اصل آبستنی کل هستی » میباشد . همه جانها در جهان ، آبستن هستند ، ابلقند ، دورنگه اند ، جفتند .

آمیخته باشاهد ، هم عاشق و ، هم زاهد

هم زاهد و هم عاشق ، آمیخته با شاهد در نهانشان هستند ، فقط یکی میداند ، و دیگر نمیداند و ، حتی انکار میکند

و ز ذوق نمیگنجد ، در کون و مکان ای جان

جهان، جهان ابلق، جهان آبستن ، جهان عشق ، جهان پیوند هست. این ابلق بودن ، بیان خود زائی و خود آفرینی هرجا و هر برهه ای از زمان بوده است . در کردی ، به ابلق ، « به له ک » = بَلک میگویند، که به معنای دورنگ است . ولی در سیستانی معنای اصلی آن باقیمانده است . دروازه نامه سکزی (جواد محمدی خُمک) میآید که در سیستانی **بلک ballak** ، **جفت نوزاد** است که پس از تولد وی از مادر، می افتاد ... و به استعاره به کسی که همیشه دنبال کسی را دارد و همراه اوست **ballak** بلک میگویند . در کردی، به جفت نوزاد ، « یاوره » گفته میشود . امروزه « یاور »، به معنای معاون و کمک کننده ویاری دهنده بکار برده میشود . در اصل در اوستا یاورنا yaavarena هست که به «**دسته هاون**» گفته میشود . هاون ، شامل هاون و دست هاونست ، و این نماد پرمعنائی در فرهنگ ایران بوده است ، و همان معنای یوغ و استرو سنگ و بهروج الصنم و ماه و پروین ... را دارد . همچنین به روزآبان، که آناهیتا باشد ، « یاور » گفته میشود . در واقع ، آناهیتا ، یاور است . و در جهانگیری دیده میشود که « یافر » ، که همان یاور است ، به بازیگر و رقص هم گفته شده است . علت اینست که دسته هاون و هاون ، همان تصویر ابلق و استر و یوغ و سیم ... ، یا دوتائی که در پیوند باهم، در آمیزش باهم ، یکی میشوند را داشته است ، چنانچه مولوی گوید:

مستی تو و مستی من ، بر بسته به هم دامن

در عروسی ها ، دامن عروس و داماد را به هم میبستند

چون دسته و چون هاون ، دوهست، و یکی هستم

این دوئی که یکی هست، این عاشق و معشوقی که مانند «ویس و رامین»
هماغوشند، انبازند، «این پروینی که در زهدان هلال ماهست»، همان
معنای «ابلق» = بلک = جفت را میدهد.

به همین علت «سُرمه که در هاون کوبیده میشود»، معنای «چیزی را
دارد که از بُن عشق پیدا شده است» و چشم را روشن میکند و طبعاً،
توتیای چشمست

میکوبد تقدیرش در هاون تن، جان را
وین سرمه عشق او، اندر خور هاون نی
در هاون تن بنگر، کز عشق سبک روحی
تا ذره شود، خود را، میکوبد و میساید

پس جفت نوزاد که «یاوره» باشد، معنای «پیوند دو چیز در عشق»
بوده است. چنانچه در کردی «یاوه ره»، هم به معنای رحم است و هم
به معنای جفت نوزاد است (شرفکندی + بدایع اللغه). پس هلال ماه
که رحم، و پروین که جفت نوزاد است، یاوره اند. و چنانچه در رابطه
حرکت دسته هاون و هاون دیده میشود، در فرهنگ ایران، عشق،
همیشه متازم پدیده بازی و حرکت و رقص است. به همین علت،
ایرانیان، بامداد را «هاونگاه = هاون مینو» میخواندند، و همکاران
را «مهر» میدانستند (بخش چهارم بندهشن، پاره 38). بامداد، گاه
«مهر» است. روز را باید با مهر و خنده و بازی، آغاز کرد. اینست
که «یافر»، معنای بازیگرو رقص دارد. از این رو آناهیتا، که خدای
زهدان بود، در رقص و بازی (پای بازی، دست بازی) در آثار هنری،
نقش میگردد.

یاوره ، درکردی هم به جنین و هم به جفت، گفته میشود . دیده شد که همین نام ، به دسته هاون نیز داده میشود ، چون جفت و همکارومعاون هاونست، و از آنجا که هاون ، غالباً با سائیدن وکوبیدن **سُرمه چشم** بکارمیرود، و خود چشم ، با ماه و پروین پیوند داده میشود ، رابطه اینها را باهم دریابیم . درواقع ، **چشم** ، همان **هلال ماه** یا **زهدانست** که **مردمک چشم که پروین است** ، **جنین درآست**. ازاین آبستنی مداوم چشمست که نگاه و دیده و بینش ، زائیده میشود . یکی از نامهای پروین ، « **نرگسه** » هست (**برهان قاطع**) و گلی که اینهمانی با ماه دارد ، **نرگس** است (**بندهش** ، **بخش نهم** ، **پاره 119**). وچون چشم انسان ماهیست که خورشید را میزاید ، ازاین رو ، **چشم** ، **نرگس خوانده میشود** .

ز چشمه چشم، پریان سر بر آرند

چوماه وزهره و خورشید و پروین

پروین، نرگسه درون نرگس است . به همین علت در ایران برسقفها ، نقش نرگس را میبیریدند ، چون نماد « **بُن آفرینندگی عشق** ، و **چشم عشق** بود که با تابش دیدش، همه را آبستن به عشق میکرد . آسمان (**سقف**) همیشه با چشم عشق ، انسان را مینگریست .

دانی که کجا جوئی ، مارا به گه **جستن**

در گردش چشم او ، آن نرگس آبستن

در دل چو خیال او ، تابد ز جمال او

خیال ، نور جمالست که نطفه زیبائی باشد

دل، بند بدرّاند ، او را نتوان بستن

طفل دل پرسودا ، آغاز کند غوغا

پستان کریم او ، آغاز کند جستن
پستان افشاننده او ، پراز شیر میشود و شیرخواره میجوید
دل ، ز آتش عشق او ، آموخت سبکرو حی
از سینه بپریدن ، هر ساعت برجستن
ماه و ثریا با هم عهد و پیوند عشق بسته اند که نمیتوانند از آن بگریزند
خوش میگریزی هر طرف ، از حلقه ما ، نی مکن
ای ماه، برهم میزنی ، عهد ثریا ، نی مکن

خود واژه « نرگس nargis » در پهلوی، که مرکب از « نر + گیس » است ، درست به معنای « نرینگی و مادینگی = نرماده » است ، چون پسوند گیس = گیز = قیز = کیز ، واجد این معناست که بخوبی، بیان همان تصویر ماه و پروین است .

مقارنه ماه و پروین، عشق نخستین و ازلیست که سرچشمه آفرینندگی و بینش است . تصویر جنین در زهدان ، نه تنها در هلال ماه و خوشه پروین ، و در چشم و مردمک چشم ، بیان اصل آبستنی و آفرینندگی و بینش بود ، بلکه نام کتاب سرودهای ایران ، اوستا نیز همین معنا را دارد . این به معنای آنست که اوستا ، سرچشمه زاینده بینش است . در خنتی (Sten Konow) دیده میشود که اوستا **avastha = avastyā** به معنای « جای جنین در زهدان » است . این واژه در اوستا، به شکل ابستاگ abestag درآمده است . در واقع این واژه بایستی مرکب از apa + asta باشد . پسوند « استه » ، که همان « هسته » امروزی باشد به معنای دانه میوه است که البته به استخوان هم اطلاق میشده است ، چون استخوان را هسته ای میدانسته اند که دوباره خواهد روئید .

زهدان ، آبگاه خوانده میشود، و بنا بر هزوارشها (یونکر) ، «آب = مایه
» و با مادرو زن ، اینهمانی داده میشود .

پس « اوستا » ، ابستاگ = اوستا ، در اثر چنین جفتی و دورنگی و
شطرنجی بودن ، اصل آبستنی بینش شمرده میشد . البته هر آبستن بودنی
، بیان وجود « سرّ و رمز و راز ، یا بُن و اصل و معنی » در درون هر جانی
و انسانیت . در وجود خود انسان ، معنا هست ، چون همیشه آبستن است
 . شب ، آبستن است ، چون در شب ، معنا هست . در خود زمان ، معنا هست
 . آخرت ، بدان معنا نمیدهد . اینها ، همان سکولاریته است که همه دم
از آن میزنند ولی نمیدانند که یکی از بدیهیات در فرهنگ ایران بوده است
 . انسان مهره شش گوشه ، یا شش گونه مهره ، با شش گونه امکان
حرکت ، در بساط جهان و زمانست که پرازخانه های « تاریک و روشن
» ، پر از اشیاء و رویدادهای آبستن ، و معنی دار و باطن دار هست .
این پیآیند جهان بینی است که بُن جهان و انسان را « بهروج الصنم »
یا « ماه و پروین » میداند . این جهان بینی ، با ادیان نوری که
میخواهند از جهان بساطی بسازند که فقط « راه مستقیم و روشن »
است و انسان ، فقط یک امکان حرکت درست دارد ، و بقیه راهها ، همه
گمراهه و کژراهه و کفرو الحاد و شرک ... است و هرکسی که از این
راه راست بلغزد ، باید دچار سخت ترین عذابها و شکنجه ها در آن دنیا
، و فاقد هرگونه حق در این دنیا گردد ، در تضاد است . اینست که بُن
آفرینش ، همآغوشی « ماه خندان » که نام « هلال ماه » بوده است ، چون
« هلال ماه ، همیشه زاینده » شمرده میشد ، و با اقتران خوشه پروین با
هلال ماه ، این تصویر ، اصل عشق و آبستنی و ابلقی (تاریک و روشن
بودن) و معنی بود . بقول عطار:

دلم از دلبران ، بُتی بگزید

که به رخ ، همچو ماه و پروین بود

یا بقول فردوسی در بیان اوج زیبایی میگوید :

بت آرای ، چون او نبیند بچین

برو، ماه و پروین ، کنند آفرین

بساط جهان ، باغ جهان ، همه از این بُن جهان ، از خدا ، آبستن به اسرار
بینش و معنای زندگی میشدند ، و بیقرار بودند که نه ماهه ، این اسرار ،
این معانی را بزایند ، و وجودشان، در افشاکردن معنای وجود ، بخندد .
انسان و خدا ، بر سر خندیدن یا زادن سر و معنای آبستنی خود بدان ، با
هم، بازی و گرو بندی میکردند :

چون خانه زدند ایشان ، من مانم ، شب ، تنها

بازی کنکان ، شب ، تا روز بکوبم پا

امروز گرو بندم ، با آن بت شکرخا

« من خوشتر خندم ، یا آن لب چون حلوا »

انسان با خدایش باهم این بازی را میکنند که کدام میتواند بیشتر بخندد
. این شاه شطرنج ، همان صنم یا بُت است که نامش « گل همیشه بشکفته
» ، « گلچهره » ، « گل کامکار » است .

من، نیم دهان دارم ، آخرچقدر خندم

او همچو درخت گل ، خنده است ز سر تا پا

مستم کن جانا ، من بدهم شرحش را

تا شهر بر آشوبد ، زین فتنه و زین غوغا

بر روی زمین ای جان ، این ، سایه عشق آمد

تا چیست خدا داند ، از عشق ، برین بالا

« بهار » که مانند فرودین (ارتا فرود = گوی باز، بازیگر با گویها یا تخم ها ، برهان قاطع) نام دیگر این خدا بود ، چون نام اصلی بهار به معنای نای به است ، با نوای نایش ، باغ جهان را آبتن و خندان میکند. بهار، در اصل وَن هره یا وَن غره بوده است (یوستی Justi) که مرکب از دو واژه (ven + ghre, vanh+hra) است و به معنای « نای به » است که نام این صنم است . خدائی که با نواختن نی ، جهان جشن رامیسازد

ای نوبهار عاشقان ، داری خبر از یار ما
ای از تو ، آبتن چمن ، ای از تو، خندان باغها
جزو جزو ، آبتن از شاه بهار
جسمشان چون « درج » ، بر « دَر » ثمار
او جان بهار است ، جانهاست ، درختانش
جانها شود آبتن ، هم نسل دهد ، هم ، زه
ای از تو ، خاکی ، تن شده ، تن ، فکرت و گفتن شده
وزگفت و فکرت ، بس صور، درغیب ، آبتن شده

نام دیگر « مقارنه ماه و پروین » ، ماه همیشه خندان و همیشه زاینده ، با خوشه پروین، که بُن کل گیتی و جانهاست ، **انتله یا انتله سودا هست** . این واژه مرکب از پیشوندِ « **انته = انده** » است که در عربی ، **حنطه** شده است ، و پسوند « **اله** » میباشد . « **انده** » ، که پیشوند « **اندیمان = هندیمان** » است ، یکی از نامهای بهمن است، که تخم تخم (**منِ من** ، **اندی + من**) است که سرّ و بُن و اصل همه جانها است . مثلا به شبدر (**شب + در = تخم شب = تخم زرخدا آل**) ، حندقوقا گفته میشود که « **انده + کوکا** » بوده است . کوکا ، نام هلال ماه است، و « **انده** » ، همان بهمن)

اندیمان) ، یا خوشه پروین است . در سانسکریت به تخمی که جهان از آن می‌روید « براهمن + اند Brahmaanda » می‌گویند ، که به معنای « تخم برهما » است. anda. در سانسکریت ، به معنای تخم است (اوپانیشاد ، دکتراچند) . تخم برهما ، کل عالم ، جهان عناصر و حواس است . بنا بر بعض روایات هندو ، اولین چیزی که موجود اعلی آفرید ، آب بود ، و آن آب ، کف برآورد و بموج درآمد ، و از آن چیزی بوجود آمد که - تخم برهما « خوانند و آن تخم بشکافت ، نیمی آسمان ، ونیم دیگر زمین شد (اوپانیشاد دکتراچند). اندیمان و هندیمان ، یک واژه اند . در کردی، « هه ند » کنایه از شرمگاه زن است (شرفکندی). به « فرزند » در ایران ، « پندند = پند + اند » می‌گفته اند، که به معنای ، تخم زهدان است . همچنین واژه « اندرون = اند + رون » ، همین تخم یا بهمنیست که در درونسو هست .

در اندرون من خسته دل ، ندانم کیست

که من ، خموشم و او ، در فغان و در غوغاست - حافظ

انسان ، همیشه به معنایش ، به اندیشه هایش ، به رموزش ، آبستن است . در خموشی پوست ، کودک اندیشه در درون ، می‌روید و می‌جنبد و میرقصد و غوغا میکند . انسان ، اندیشه های حقیقی اش را زمانها باخود حمل میکند، تا زمان زائیدن آن فرارسد . این را « بردباری » می‌گویند) بردباری ، معنای آبستنی دارد ، کسی بردبار است که اندیشه هارا فوری رد نکند ، بلکه از آنها ، آبستن شود ، این فرهنگ همپرسی یا دیالوگ است . الهیات زرتشتی ، این تصویر اندیمان بودن « بهمن » را که بیان « تخم درون تخم بودن اوست » ، تغییر شکل داد ، و کار بهمن را « هندیمانگری » دانست. به عبارت دیگر او را « همیشه حاضر در پیشگاه اهورامزدا » کرد، تا بدینسان معنای اصلی بهمن را ، از بین برد . بهمن ، ندیم و محرم اهورامزدا شد . در حالیکه در اصل ، چنین

نبود. اندیمان بودن، هویت « بهمن » است، و از این تخم (اندی) بهمنست که سیمرغ (هلال ماه) بوجود می‌آید. هلال، هم 1- به معنای « پیکان دوشاخه » است، و هم به معنای 2- مار و 3- پوست مار که می‌اندازد است (لغت نامه دهخدا). علت این اینهمانی، نیروی نوشوی و فرشگرد هلال ماه است. پوست انداختن مار، مانند گردش خودماه، بیان روند فرشگرد (نوشوی) بوده است. **دوشاخه بودن هلال، بیان همان ابلقی بودن هلال ماهست.** از آنجا که هلال ماه (پیدایش تعدد، نرمادگی، ابلقی، یوغ، سیم ...) نخستین پیدایش بهمن بود، و گوهر بهمن را درگسترش مینمود، فوق العاده مهم بود. از این رو، نام **سلمان فارسی**، بنقل از مجمل التواریخ و القصص، قبل از اسلام آوردن، « **ماهبد** » بوده است. و خود نام « سلمان » هم که سپس اتخاذ کرده است، از ریشه « سلم = sairima » می‌باشد، به معنای « سه نای » که سیمرغست، و چیزی جز همان « ماهبد » نیست، و به یقین سلمان از آن آگاه بوده است. این نشان می‌دهد که **سلمان فارسی، خرمدین و ازپیروان سیمرغ بوده است.**

پس « ماه و پروین = انتله » همان « اند »، یا تخمیست که در « اله » = در هلال ماه، در صنم، در زهدان آسمان، در « تن = زهدان » هر وجود خاکی، هست. از این رو آن را « انتله سودا » یعنی « انتله عشق » میخواندند. تخم در پوسته هلال، نهفته است تا بزاید و بخندد. این پیشوند « اندی »، که مینوی درون مینو (تخم درون تخم = جنین در جفت) بوده است، و پروین (ارتا و اهیش، که اهل فارس آنرا ارتا خوشت = ارتای خوشه مینامیدند + بهمن = هما + بهمن) در درون هلال خندان می‌باشد، این محرم ترین و اندرونی ترین و صمیمی ترین بخش هر انسانیست. از این رو « اندیمان = اندمان » را مولوی به همین معنا بکار میبرد.

بجزاز هجرآن مخدوم جانی

دل و جان را به عالم، اندمان کو

و همین « اندی »، که بهمن + هما = پروین (= تخم کل عالم) باشد ، ریشه واژه « اندیشیدن » است، که درپهلوی « اندیشتن » ، بوده است . فرهنگ ایران ، روند اندیشیدن را ، روند زائیدن و گستردن و پهن کردن (شید کردن) بهمن و هما، یا پروینی میدانسته است که بخش اندرونی هرانسانی است. اندیشیدن ، تفکر از بُن وجود خود ، تفکر از اصل آفریننده کیهانی خود بوده است . اندیشیدن ، وام گرفتن افکار، و یا تقلید از افکار شرق و غرب ، یا دزدیدن افکار از دیگران نبوده است ، بلکه اندیشیدن ، با محرمترین و صمیمی ترین و اندرونی ترین بخش ضمیر انسان ، که اصل پیدایش همه جهانست ، کار دارد . اینست که « اندی » به معنای شگفت است و « اندیدن » ، تعجب کردن ، سخنی از روی حیرت و تعجب گفتن، و سخنی از روی شک و آهستگی گفتن میباشد . این بهمن و هما (سیمرغ) است که وقتی ما میاندیشیم ، از ژرفای ما ، زائیده میشود . اندیشیدن ، تعجب کردن ، شک کردن ، حیرت کردنت . بهمن که « اندی که مینوی مینو » ست ، سرچشمه پیدایش « ابلقی = دورنگی = نرمادگی = گوری = پلنگی » است .

چنانکه آمد ، ابلق ، در اصل ، « بلك » بوده است که در کردی به معنای دورنگ، و در سیستانی به معنای « جفت نوزاد = همیشه همراه » است . نام دیگر مهر گیاه یا بهروز و صنم یا شطرنج ، « بلادانه » است ، و این نام ، راه را در جستجو به معنای اصلی پیشوند « بل » در « بلك » می‌گشاید . « بلا، یا بل » ، همان واژه « وَل = وَا » است که به معنای دوست و عشق است . چنانکه نامهای « داردوست » ، که عشقه و عشق پیچان باشد ، بالو و بلو و والو valo است (فرهنگ گیاهی ماهوان) . یکی از نامهای دیگر داردوست (درخت دوستی و عشق) ، دولگ

است (dolag) است که همان « دولک » باشد، و به معنای « دوبهره ، دابخش » است که در واقع همان « جفت = یوغ = یوگا » باشد (بازی الک دلک) . این پیشوند « بل » همان « ول » است که در تداول لهجه های جنوبی کنایه از « معشوق » است (دهخدا) .

ول من ، شهربانو نام داره به دستش ، شاخه بادام داره

(البته شهربانو ، نام همان سیمرغ و هلال ماه بوده است)

همین واژه در عربستان، معانی زیرین را یافته است 1- پیاپی کردن دوکار را (منتهی الارب) 2- پیوست یکدیگرکردن ، پیوستگی میان دوچیز (منتهی الارب) 3- دوستی باهم نمودن (اقرب الموارد) و بالاخره به معنای دوستی و پیوستگیست .

پس « بلک » یا « ابلک = ابلق » ، به شیرابه دوستی میان دوچیز بر میگردد . بساط شطرنج ، و بالاخره هرچه در جهان هستی میباشد ، ابلقی ، یا آمیختگی « تاریکی و روشنایی » ، پیوند « سیاه و سپید » و بالاخره « سنتز اضداد » است . به همین علت ، « رخش » ، اسپ رستم ، در اثر سرخ و سپید بودنش ، ابلق شمرده میشود . ماه ، که « اسپ » شمرده میشود ، ابلق بود ، به همین علت اینهمانی با « سیم = اسیم = فزه » داده میشود، و معنای « سیم = اسیم » همان یوغ و جفت است . به ماه شب چهارده ، کلیچه سیم گفته میشود (برهان قاطع) /هنوز هم «سیم» ، دوچیز را به هم وصل میکند ، و برای پیوند دادن ساختمان ، « سیمان » بکار میبرند . رستم ، بر اصل و بُن آفرینندگی ، که رخش باشد، و اصل عشق است ، سوار است . عشق ، جهان پهلوان ایران را حمل میکند . حتا ، رنگین کمان به دورنگ ، کاسته میشود، و « رخش » ، یعنی ابلق نامیده میشود .

هلال دوشاخ ماه ، که نماد « تن = زهدان » هر جاننداری در گیتی هست ، زهدانیست که از « بهمن + هما ، یا ارتای خوشه که نخستین پیدایش بهمن است » ، آستن میشود . خوب دیده میشود که هلال یا « ابلق تن » ، با مهره شش گوشه پروین ، همبازی در شطرنج عشقتند . با آمدن ادیان نوری و « یکی شدن خدا » ، و پاره ساختن نور از ظلمت ، و اینهمانی نور ، با خیر و زیبایی و حقیقت ، و اینهمانی دادن تاریکی ، با شرّ و زشتی و نادانی و دروغ ، اندیشه « جفت » ، سرکوب و تحریف و مسخ شد . از این رو ما دیگر ، این اندیشه « جفت بودن = ابلق بودن = دورنگه بودن » را در راستای عشق و آفرینندگی ، و سرچشمه حقیقت و معنای زندگی ، درک نمیکنیم ، و از این رو ، معنایی را که آنها از « شطرنج عشق » داشته اند ، فراموش ساخته ایم ، و به همین علت ، بزم شطرنج « ، تبدیل به « رزم شطرنج » شده است .

این مفهوم جفت بودن ، در همان محتوای فرهنگ ایران ، در غزلیات مولوی بکار گرفته شده است ، که ما در اثر همان چیرگی « فلسفه نوربرنده » و « صراط مستقیم » ، و « مفهوم توحید » ، از آن ، بکلی بیگانه شده ایم ، و مجبوریم که همیشه ، همه این اندیشه هارا « تشبیهات و تمثلات و کنایات و استعارات و ... » بدانیم و از آن بگذریم . « بهمن ناپیدا » که در ارتا (هما) پیدا خوشه میشود ، و در جهان افشانده میشود ، بُن هر انسانیت ، و طبعاً ارتا (فروهر) ، جفت هر انسانیت .

زمین چه داند کاند دلش چه کاشته ای ؟

ز تست حامله و ، حمل او ، تو میدانی

ز تست حامله ، هر ذره ای ، به سرّ دگر

به درد ، حامله را مدتی بیچانی

چهاست در شکم این جهان پیچاپیچ

کز و بزاید انالحق و بانگ سبحانی

انسان، زهدانیست که ، آبستن به تخم خداست . همین ابلق بودن (بلک) ، همزاد بودن انسانست . از سوئی همان هلال ماه ، که تن و خرد هر انسانییست ، یک شاخش ، بهرام ، و شاخ دیگرش رام است که چهره دیگر سیمرغست .

لیلی و مجنون عجب ، هر دو به یک پوست درون

آئینه هر دو توئی ، لیک درون نمدی

« آئینه ها را در گذشته ، درون نمد می گذاشتند تا روشن بماند . » لیلی ، که همان « لیل = شب » باشد، جانشین ارتا یا صنم میشود. شب یا « شه و » ، همان آل یا صنم بوده است .

نه تنها ، انسان ، موجودی آبستن و ابلق و همزاد و جفت است ، بلکه هر ذره ای در جهان « تخمی درون تخم » و آبستن به سرّی هست ، که اصل آفرینندگی و زیبایی است .

توهرگوهر که می بینی ، بجو دُرّی دگر در وی

که هر ذره همی گوید که در باطن ، دفین دارم

ترا هرگوهری گوید ، مشو قانع به حسن من

که از شمع ضمیرست آن که نوری در جبین دارم

همین همزاد و جفت بودن انسان با بُن گیتی و با سیمرغ ، سبب پیدایش « جستجو و بازی و حرکت همیشگی، و شادی از آن جستجو » میگردد . جویندگی ، اوج سعادت میشود ، نه راه موقت برای رسیدن به حقیقت در پایان و منزل کردن در آن . سکون و توقف و ماندن ، بی رقص و بی بازی و بی لعب ، و یخ بستگی و افسردگی و ملال است . بجای حقیقت ثابت و معین و روشن که باید محکم به آن چسبید ، جستجوی شطرنجی

در بُن همه چیزها ، حرکت شادی بخش ، یعنی بازی و رقص انسان می‌گردد . انسان با داشتن چنین همزادی و همراهی و همپرسی ، ترس از شک و سرگشتگی و حیرت و گمشدگی و تنهائی ندارد . اوست که همیشه انسان را در جستجوی سرّ هرچیزی یاری میدهد . جستجو ، یک بازی شطرنج است . شاه ، خودش هرکسی را همراهی میکند تا شاه را درخودش بیابد .

آن یار که گمکردی ، عمریست کزو فردی

بیرونش بچُستستی ، درخانه ، نجُستستی

این طرفه که آن دلبر، با تست درین جستن

دست تو گرفتست او ، هرجا که بگشتستی

درجستن او ، با او ، همراه شده و می جو

ای دوست زپیدائی ، گوئی که نهفتستی

این جفت بودن انسان با حقیقت و سرّ و اصل همه چیزهاست که در تاریکی جستجو و آزمایش به او یقین میدهد که از جستجو و آزمایش نترسد، و وحشت نکند، چون حقیقت ، مانند کفش اوست که فقط بیای او میخورد، و هرکسی در تاریکی هم کفش یا حقیقت خود را بازمی یابد

پارا زکفش دیگری ، هرلحظه تنگی و شری

وزکفش خود، شد خوشتری ، پارا درآن جا راحتی

جان، چون نداند نقش خود ، یا « عالم جانبخش خود »

پا می نداند کفش خود ، کان لایق است و بابتی

جان نیز داند « جفت خود » ، و زغیب داند نیک و بد

کزغیب ، هرجان را بود ، درخورد هرجان ، ساحتی

جان، که در تن خود، که « جفت و یوغش » هست ، در اثر همان جفت بودن (باهم هماهنگ بودن، و در اثر هماهنگی به حرکت آمدن و عمل کردن) نیک و بد (معیارهای اخلاقی و ارزشها) را میشناسد . البته در فرهنگ ایران، خرد، چشم چنین جانیست ، و در رابطه با این اندیشه است که میتوان نکته ای را که در مینوی خرد آمده است ، روشنتر و ژرفتر فهمید .

در مینوی خرد (تفضلی ، بند 47) میآید که خرد، در همه تن جای میگیرد مانند « کالبد پای در کفش » . به سخنی دیگر، هر خردی ، جفت تن کسی است، و خرد ، در سراسر تن خود ، مانند پائی در کفش جامیگیرد . خرد، فقط در سرو در آسمان و در حکومت و سلطان نیست ، بلکه در همه تن ، در همه مردم ، در همه جهان ، در همه ملت است . این اندیشه ، از جفت بودن خرد و تن (همه اندام) ، حکایت میکند . این سخن در واقع ، بیان همان بودن « بهمن در درون وجود انسان » است .

چرا برای محمد ، داستان رستم و اسفندیار حدیث لهُو (ولعب) بود ؟

از « اهدنا الصراط المستقیم »

به

حرکت پیچاپیچ شطرنج زندگی و
اخلاق و سیاست و اقتصاد

« راه راست = صراط مستقیم » یا

« بیراهه های پیچاپیچ » ؟

پیچازی = شطرنجی

دیرکجین = نیایشگاه سیمرغ (= کچه)

« کج و پیچ » ، نامهای سیمرغ بودند

چگونه مولوی ، از « حکمتِ محمد ، « لعب شطرنج » ساخت ؟

دربندهش میآید که اهورامزدا ، راستی را از «روشنی» ساخت. در بخش نخست ، پاره 12 میآید که : « هر مزد از روشنی مادی ، راست گوئی را آفرید و از راست گوئی ، افزونگری دادار آشکار شود که آفرینش است » . این اندیشه ، درست و از گونه سازی فرهنگ اصیل ایران است که آفرینش را ، پیدایش « آمیزش تاریکی- روشنائی ، سیاهی- سیدی ، لاو، یوغ ، سیم ، بهروز و صنم ، شطرنج » میدانست . هنوز نیز « پیچازی » به معنای « شطرنجی » است، که مرکب از دو بخش « پیچ + آز » است . «آز» معمولا ، اینهمانی با طمع و زیاده جوئی ، داده میشود. البته طمع در هر راستائی ، بد نیست . گوهر عشقبازی طمع است. در بازی شطرنج، یکی دیگری را مات که میکند، هوس تکرار بازی را از دست نمیدهد. اینست که عشق هم، آز است .

گربگویم آن سبب ، گردد دراز

که چر بودش به تخت، آن عشق و آز (عشق = آز)

از این گذشته ، « آز »، معنای نیاز را هم دارد . پس « پیچازی » ، هر چند که امروزه ، به خانه های چهار گوشه دورنگه ، گفته میشود ، گوهر « عشق میان دو خانه، یا همسایگی و جفتی » را نیز بیان میکند . بازی

شطرنج ، آز برد و باخت عشقیست . هر قماربازی ، با باختن ، هوس قمار دیگر را دارد ، چون شادی و هیجان بازی کردن، در او دوام دارد . در بازی شطرنج ، چنانچه دیده خواهد شد ، آنکه شاه را مات میکند ، خودش، از عشق به او (شاه = صنم) مات میشود . آنکه در عشق ، میبرد ، دل خود را میبازد ، و آنکه خود را میبازد ، بازی را برده است . مولوی در دفتر سوم مثنوی ، زن عمران (= پدر موسی) را « ابر » میداند، و عمران را « زمین » میداند . ابر و زمین (سیمرخ + آرمیتی) ، باهم شطرنج عشق میبازند، و در این بازی ، هر دو مات میشوند و از این شطرنج عشق ابر و زمین، عمران و زنش، موسی بدیدمیآید

من (زن عمران) چو ابرم ، تو زمین ، موسی ، نبات

حق ، شه شطرنج و ، ما ماتیم مات

مات و برد از شاه میدان ، از عروس

آن مدان از ما ، مکن بر ما فسوس

مولوی ، خدا را در راستای فرهنگ ایران ، اینهمانی با « عشق = پیچ = باد = گردباد » میدهد . شاه شطرنج ، اینهمانی با «عشق» دارد . در واقع «یک اصل» را ، صورت ظاهری «یک شخص» میدهد .

اندرین شطرنج ، بردومات ، یکسان شد مرا

تا بدیدم کین « هزاران لعب » ، یک کس می نهاد

درنجاتش ، مات ، و هست در ماتش ، نجات

زان نظر ، ماتیم ای شه ، آن نظر بر مات ، باد

این « بازی به خودی خودش » هست که شادی میآورد و لعبست، نه « غایتی ، فراسوی آن ، نه بردن در پایان » . توالی و « بازی پیایی »

است که « آز و نیاز عشق » است . اینست که « به هم پیچی » روشنی با تاریکی ، سپیدی با سیاهی ، بلکی (= ابلقی = خوشه پروین در هلال ماه = قوناس) ، که عشقت ، اصل پیدایش و آفرینش است ، که اینهمانی با « روشنی » دارد . چیزی روشن میشود ، که زائیده و روئیده ، و آنگاه ، پیدا و دیده میشود . درست ، این سراندیشه بزرگ ، در ادیان نوری ، نفی و انکار میگردد . همچنین تفکر فلسفی ، میکوشد که از یک سراندیشه روشن و بدیهی ، یا چند سراندیشه بدیهی که روشن بودنشان ، نیاز به استدلال ندارند ، شروع کند . بقیه دستگاه فلسفی ، بر این « اندیشه ها که نزدما بدیهی است » ، بنا میشود .

ولی کوچکترین شک و رزی ، در بدیهی بودن این سراندیشه های نخستین ، فوری آن مکتب فلسفی را درهم فرو میپاشد و رد میکند . آنچه برای ما امروز ، بدیهیست ، فردا ، بدیهی نیست . آنچه برای یکی ، بدیهیست ، برای دیگری ، بدیهی نیست . اینست که تفکر فلسفی ، استوار بر درک جنبش تفکر ، در تاریخ مکاتب فلسفی است . در این ساختن ها و رد شدنها ، یا در « بازی تفکر در درازای تاریخ فلسفه » ، فلسفه ، پیکر می یابد . موعمن به یک دستگاه فلسفی شدن ، و محکم به آن چسبیدن ، بیان « نبود تفکر فلسفی » است .

مکاتب فلسفی ، همان سراندیشه « پیدایش نور ، از نور » را دارند که « ادیان نوری » . و درست فرهنگ ایران ، و ارونه « الهیات زرتشتی » ، پیدایش هر چیزی را ، در دیالکتیک آمیزش اضداد و گوناگونیها میشناخت . این الهیات زرتشتی بود که چیزی را ، راست و حقیقت میدانست ، که در گوهرش ، روشن باشد . مفهوم « راه راست یا صراط مستقیم » ، از این سراندیشه برخاست . هنگامی ، چند راه در برابر ما قرار دارند ، راه رفتن ، دچار شک و تردید و بلا تصمیمی میگردد ، و ترس از رفتن ، مارا فرامیگیرد .

اینست که وقتی فقط یک راه وجود دارد ، این ترس و شک و نومیدی و بلاتکلیفی، نیست . اساسا اندیشه، با مفهوم ترس، آمیخته شده است، برای آنکه ما موقعی به اندیشیدن میپردازیم که دچار چنین ترسی میشویم . این اندیشیدنست که باید ما را از شک و تردید و سرگردانی و بلاتکلیفی برهاند .

این ترس و وحشت از رویارویی با چند راه در هرگامی ، از کجا آمده است ؟ این ترس و وحشت ، از ادیان و مکاتب فلسفی نوری آمده است، که رفتن در راه مستقیم را، هزاره وسده هاست ، به همه مردمان سفارش کرده اند . کسیکه علم کامل و پیش آگاهی کامل، یعنی روشنائی مطلق در اختیار دارد ، میتواند « راه راست » را از آن روشنائی ، رسم کند .

شیلر، شاعر بزرگ آلمان ، سخنی بدین مضمون دارد که : اگر خدا ، در یک دستش ، حقیقت را داشت ، و در دست دیگرش، « سائقه جستجوی حقیقت را با اشتباهکاری » ، و به من عرضه میکرد ، و میگفت : یکی از این دو را برگزین ، من ، محتویات آن دست را برمیزیدم که سائقه جستجوی حقیقت را برغم اشتباهکاری داشت . سائقه جستجو، در یک انسان نیرومند ، برغم همه کژرویها و خم و پیچ پیمودنها ، برگزیده میشود ، چون جستجو و آزمودن در راههای متعدد و پیچاپیچ ، شادی آوراست .

البته خدا ، در تصویر فرهنگ ایران ، نقش « دارنده حقیقت » را بازی نمیکند ، بلکه خودش « همپرس با انسان » میشود . به سخنی دیگر « خدا و انسان ، هر دو باهم میجویند » ، چون « پرسیدن » ، دراصل، به معنای « جستجوکردن » است . انسان در جستجوکردن، خدا را باخود، می یابد . این باهمجوئی که همپرسی نامیده میشود، بیان آنست که « خدا و حقیقت، در همان روند جستجو » ، بلاواسطه، تجربه شدنیست .

جستجو و آزمودن ، شبروی است ، وجوینده و آزمایند ، از رفتن در تاریکیها نمیترسد . جستجو، همیشه درتاریکیست، و نیاز به کورمالی دارد . اینست که دیده میشود که فرهنگ سیمرغی ، هیچگاه دم از « راه راست » و فضیلتش نزده است ، و راه راست را ، راه رسیدن به حقیقت، یا راه رسیدن به غایت عشق و دیدن روی یار، ندانسته است ، بلکه جستجوی هدف را از راه ها و بیراهه ها، و کژروی و پیچاپیچ روی میداند . به همین علت ، نام این خدا ، کج و پیچ و کوژوچپ است .

هزاره ها، ادیان و مکاتب فلسفی نوری ، برضد مفاهیم « کج و پیچ » سخن گفته اند، و آنرا نامطلوب و زشت ساخته اند، که این واژه ها برای ما ، همه بارمنفی دارند . گفته میشود ، این مطلب ، پیچیده است ، یعنی معضل و مغلق است . میگویند فلانی، دل پیچه یا شکم پیچه دارد ، یعنی شکم روش دارد . میگویند روزگار فلانی پیچان است، یعنی مضطرب و مشوش و نا آرامست . درویس و رامین میآید

بسوزم ، چون ترا پیچان به بینم

به پیچم ، چون ترا سوزان ببینم

یا فردوسی میگوید :

همی بود پیچان دل از گفتگوی

مگر تیره گردش زین آبروی

در کتاب المعارف میآید که : « انسان ، بچه پیچان عظیم است . در سلامت نمی زید . چنگ بهرجای در میزند . از آنکه از هوای عدم، اینجا در افتاده است ، نه اول می بیند و نه آخر می بیند . میترسد که اگر چنگ درجائی زند ، هلاک شود» . پیچان بودن انسان ، این خطرها را با خود میآورد

. پیچ افتادن ، به معنای آنست که مشکلاتی در راه برمیآید ، یا جور نمیشود و کار ، گره خورده است

بدینسان در اثر نفوذ ادیان نوری و اندیشه « صراط مستقیم » ، واژه « پیچ ، و پیچه و پیچ در پیچ ، پیچائی ، پیچشی و پیچ افتادن و پیچیدگی .. » همه منفی و زشت ساخته شده اند ، چون با نام این زنخدا کار دارند . او عشق است ، او ، پیچ و پیچه و اشق پیچان است . همچنین، نام دیگر او « کج و کژ و کوژ » است . از این رو است که نباید « راه کج » رفت ، نباید بازی شطرنجی کرد ، چون بساطش ، پیچازی است . این عشقست که راه کج و پیچان و پیچ در پیچ را میرود، و عاشق کج و پیچ و خم است .

در پهلوی pechitan ، پیچیدن ، به معنای 1- دور چیزی را گرفتن و 2- تاب دادن (بهم تابیدن) است پچیتاک pechitaak دارای معانی پیچیده + احاطه شده + فراگرفته شده + تاب خورده است . پیچیدگی pechitakih به معنای احاطه شدگی + تابیدگی است (فره وشی) . این معانی نشان میدهد که پیچ و پیچه و پیچیده 1- احاطه شدن و احاطه کردن ، فراگرفتن ، فراگرفته شدن و 2- تاب دادن و تابیده شدن است . مثلاً ، پیچه (=عشقه) ، دور درختی را احاطه میکند، و به دور او تابیده میشود . در بهم تابیدن ، دو چیز، به هم پیچیده میشوند . در واقع ، درخت و پیچه ، با هم یک وحدت تشکیل میدهند، و انبازو هماغوش میشوند . در ویس ورامین میآید :

چنان آمد به نزد ویس بانو که آید دردمندی پیش دارو

پیچیدند بر هم ، مُرد (=مورد) و شمشاد

زشادی هر دو ان را گریه افتاد

دو عاشق در خوشی همراز گشته
به خوشی هردوان انباز گشته
توگفتی شیرومی بودند در هم ویا برهم فکنده خز و ملحم
به پیچیده بهم چون مار بر مار
چه خوش باشد که پیچد یار بر یار
لب اندر لب نهاده روی بر روی ننگجیدی میان هردوان موی
هم از بوسه، شکر بسیار خوردند
هم از بازی، خوشی بسیار کردند

بخوبی دیده میشود که « به هم پیچیدن و پیچیدن » ، پیکریابی عشق است . و در واقع ، سیمرغ ، اینهمانی با عشق = پیچه داده میشود، و از اینجا میتوان دید که سیمرغ ، خدای مهر بوده است . یکی از نامهای پیچه ، « سن » است که سیمرغ (سننا ، صنم ، سین سینا) باشد . از جمله نامهای دیگر آن 1- پیچ دار دوست 2- مهربانک 3- عشق پیچان و 4- لوک میباشد (فرهنگ گیاهی ماهوان) . معنای واژه « لوک » در کردی باقیمانده است . لوک که نام پیچک (لبلا ب = لاو + لاو) است، در کردی به معنای « فشردن در آغوش » است . لوکاندن ، به معنای 1- دستبازی و یکدیگر را غلتانیدن 2- و کنایه از هم خوابه شدن است (شرفکندی).

در کردی به پیچک گیاه ، باداک گفته میشود و خود واژه « باد » ، اساساً به معنای « پیچ » است . بادان، تاب دادن است . « باد » ، در فرهنگ ایران ، هم اصل جان وهم اصل عشق است.

مولوی در غزلی این بازی عشق میان خدا و انسان را، مانند پیچیدن کلافه بدورتن انسان میداند، چون خدا، پیچه و عشق است .

مثل کلابه (کلافه) است، این تنم

حق می تند، .. چون تن زخم !

تا چه گولم میکند ، او زین کلابه و تار من

پنهان بود، تار و کشش ، پیدا ، کلابه و گردش

گوید کلابه : کی بود ، بی جذبه این پیکار من

تن ، چون عصابه ، جان چوسر ، کان هست پیچان گردسر

عصابه ، به پیچه بند و سربند و دستار و منديل گفته میشود

هرپیچ بر پیچ دگر ، توتوست چون دستار من

خدا، ریسمان ورشته ایست که به گرد من میپیچد و کلافه دورتن من میشود . این تصویر دوک نخ ریزی است، که با آن رشته تابیده و سپس به دور گلولی دوک (فلکه) که باد ریشه، یا بادریس مینامند ، کلافه میکنند . البته « باد ریشه »، به معنای « رشتن و پیچیدن و تابیدن » است ، چون باد، در اینجا به معنای پیچیدن و تاب دادن است . از این رو به چشم صنم ، که ماه در شب و خورشید در روز باشد ، بادریسه میگفتند .

در برهان قاطع دیده میشود که بادریسه ، به مردم یک چشم گفته میشود، و همچنین نام دجال (دژ + آل) است . خدا، در واقع یک چشم در شب، و یک چشم در روز داشت . ولی بادریسه به چشم او گفته میشود، چون با چشم مهر و عشق، به همه می نگرست و همه را به هم کلافه میکرد .

درکردی معانی دیگری از ترکیبات « پیچ » باقیمانده است . پیچاندن ، به معنای محکم بستن است . پیچک ، چرخ و ارّاده است . پیچکه ، کودک نوزاد ، و چرخ و ارّاده است . پیچ و پلوچ به معنای کج و کوله است . و پیچیان ، به معنای چرخیدن در رقص است . اینست که در ادبیات ما، زلف و گیس پیچان یا جعد ، رسنیست که بازی کنان صنم ، دل همه را شکار میکند . زلف پیچان ، رسن عشقست .

از رسن زلف تو ، خلق بجان آمدند

بهر رسن بازیش، لولیکان آمدند

دردل هر لولئی ، عشق چو استاره ای

رقص کنان گرد ماه ، نورفشان آمدند

لولیکان قنق ، درکف ، گوشه تنق

(قنق = همان سبک شده قوناق و قوناس است، که به معنای مهمان است، ولی در اصل مقارنه هلال ماه و پروین است)

وز تنق آن عروس ، شاه جهان آمدند

در این فرهنگ، پیچیدگی و کجی و خمیدگی ، همان نقشی را بازی میکرد که واژه « راست و مستقیم » در ادیان و مکاتب فلسفی نوری .

ابلق که ابلک و « بلك » باشد و به معنای دورنگه است ، در حقیقت ، یاوره یا « پوست رقیقی است که بر بچه ، وقت ولادت، پیچیده است) غیاث اللغات)، و نامهای دیگر آن در فارسی ، آتون و « یاره » و در عربی « مشیمه » است . چنانچه آمد ، و اثره « پیچیدن » در پهلوی ، هم به معنای فراگرفتن و احاطه کردن، و هم به معنای تاب دادن و تابیدنست . در واقع ، یاوره، یا یاره، یا مشیمه ، پوستی است که دور کودک ، پیچیده شده است . این نشان « عشق نخستین » است . کودک در پوست مشیمه

، پیچیده شده است و از این رو « یاره » نام دیگر آنست که به عنای « عشق » است . به همین علت ، اصطلاح « مشیمه شب » پیدایش یافته است ، چون شب (شه و) هنوز در کردی به « آل » گفته میشود ، که در اصل «خدای زایمان » بوده است، و سپس، « جن نوزاد کش » خوانده شده است . آل ، شبست و شب ، پوستی است که کودک آفتاب در آن پرورده میشود، و بامداد ، از این مشیمه بیرون میآید . این بیان آنست که شب و تاریکی و سیاهی ، پیچه و عشقیست که آفتاب و روشنی و سپیدی را در آغوش دارد و بدان مهر میورزد .

برشکافد صبا مشیمه شب

طفل خونین، به خاور اندازد (خاقانی)

در همین راستا ، تصویر **هفت فلک** ، فهمیده میشده است . به همین علت ، فلک ششم ، پوست خوانده میشود (که در اصل مشتری یا خرم ، یا **آنا هوما** خوانده میشده است) و فلک هفتم ، کیوانست که مویهای روی این پوستند (مو ، نه تنها متناظر با گیاه ونی ، بوده است، بلکه خود نی بوده است ، مویه) . در واقع زمین ، در مشیمه « مشتری و کیوان » است ، و به دور آن پیچیده است . این بیان عشق بود .

همچنین ، پيله ابریشم دور کرم ابریشم ، بهرامه ، یعنی همان سیمرغ یا خرم خوانده میشد، و اساسا واژه « پيله و پیل » هم در ایران ، به معنای عشق و دوستی بوده است (پیشوند فیلسوف در یونانی) . همچنین ، پوست تخم مرغ ، خرم نامیده میشود (تحفه حکیم موعمن) که فلک ششم باشد . خدا ، پوست یا مشیمه جهانست ، به معنای آنست که خدا ، مادر جهانست، و جهان را دوست میدارد . تن ، حامله به جانست ، یعنی ، تن و جان همدیگر را دوست میدارند . از این رو ، این تصویر ، تبدیل به « پیراهن و جامه و خرّقه » شد . جامه یا خرّقه کسی را به خود

پیچیدن، بیان دوستی و عشق و همبستگی بود. کیخسرو (در شاهنامه) جامه خود را به رستم میدهد، یا انوشیروان، جامه خود را به برزویه پزشک میدهد. از این رو بود که «دایره یا گردونه»، معنای پیچه و مهر را داشت، و بر همین زمینه، به جشن عروسی، «گردک» میگفتند و میگویند. این بود که **خمیدگی و کجی و پیچ**، برترین ارزش را داشت.

نام دیگر این صنم، **کج = کژ = کاج = غژ = قز** بوده است. از اینکه خود واژه «کژ»، در همه لغتنامه‌ها، نقیض راست شمرده میشود، و دارای معنای «پیچیده و خمیده» است، زشت سازی گوهر این خدا دیده میشود. وقتی در نظر گرفته شود که گوهر این خدا، جستجو کردن در تاریکی است، و جستجو کردن، کج و کوله و پیچ و خم رفتن است، ارزش مثبت این واژه، برجسته میگردد. سیستانیها بنا بر آثار الباقیه ابوریحان، به ماه دی، که ماه خرّم هم نام دارد، «کژ پشت» میگفته اند. و سغدیها به ماه دی، «مسا فوغ» میگفته اند. مسا، ماه است و فوغ همان فغ و بغ است و «بغ» در سانسکریت، معنای زهدان را هم دارد. پس «مسا فوغ» به معنای «زهدان ماه» یا «هلال» است. هلال، کژ پشت است. در آثار الباقیه، دیده میشود (صفحه 353) که در اصفهان، به جشن نوروز، **کژین** گفته میشده است، و کژین و کجین نام این زن خدا بوده است، و به معنای «همیشه باکره» است. در آثار الباقیه میآید که: «... در اصفهان در ایام نوروز، بازاری بپا میشود و عید میگیرند و آن را در اصفهان، **کژین** گویند... و این یک هفته است...».

در کردی، **کچ** (= که چ) به دختر و باکره گفته میشود. کچینی، دوران دوشیزگی و پرده بکارتست. «که چین»، هنوز باکره. همچنین «کچینه»، که چا چاف» به مردمک چشم گفته میشود (= پروین یا ارتا،

درون هلال) و نوروز ، آغاز ماه فروردین است (فروردین = ارتا فرورد) است . پس ، مردمک هرچشمی ، همین « کج » یا زرخدای همیشه باکره میباشد . مردمک چشم ، میخواید همیشه چیزبکر ببیند . به سخنی دیگر، هرانسانی ، کج می بیند . هرانسانی ، کژبین است ، چون هما یا ارتاست که درچشم او، می بیند . کج درچشم (چاو کردی، که همان Schau, Anschauung آلمانی میباشد)، کج می بیند . تیر نگاه ، از کمان کژ، به آماج افکنده میشود :

تو راست باش چوتیرو ، حریف ، کژ، چو کمان

چو تیر زه بدهان گیر، چون درافتادی

از آنک راستی تو ، غلام آن کژیست

اگرتو تیری ، بهر کمان کژ زادی

این چشم کج هست، که به چیزها ، خیره مینگرد . کج و کوله نگریستن است که بیان جستجو و سرگشتگی وحیرت و مبهوت و مات شدن و شگفت کردن و بی پروائی و سرکشی و لجاجت و گستاخی است . این واژه « خیره » همان واژه « هیره » درکردیست . در کردی ، هیره ، به معنای « پژوهش » و « نگاه با گوشه چشم » است . هیره که ر، پژوهشگراست . و بنا بر ناظم الاطباء ، خیره ، گل همیشه بهار است (همیشه جوان، حی العالم ، بوستان افروز) که اینهمانی با سیمرخ = فروردین = ارتا فرورد دارد . جستجو و آزمودن ، خیره نگریستن ، کژ و کوله نگریستن است . به همین علت، زال به رستم جوان میگوید که تو هفتخوان آزمایش را برگزین، تا همیشه چشمت از دیدن شگفتی ها، خیره بماند . « رخش فرّخ » که همان چشم رستم و همان سیمرخ است ، این راه را خواهد سپرد .

از این پادشاهی بدان ، گفت زال

دو راهست، هر دو برنج و وبال

یکی دیرباز آنکه کاوس رفت

و دیگر، که بالاش باشد دوهفت

دوهفت = چهارده میباشد، و لحن باربد برای روز چهاردهم ، « شب فرّخ یا فرّخ شب » نام دارد . این راه ، راه فرّخت .

پراز شیرو دیواست و پر تیرگی بماند برو چشمت از خیرگی

تو کوتاه بگزین ، شگفتی ببین

که یارتو باشد ، جهان آفرین

اگرچه برنجست ، هم بگذرد پی رخس فرّخ ورا بسپرد

« خیرگی » ، بیان چنین بینشی در تاریکی و تیرگی و دیدن شگفتی ها ، و گستاخی، برای روبروشدن با خطر هاست، که سپس ، از ادیان نوری، زشت و منفی ساخته شده است. این خیرگی ، از همان آغاز در « دو راهه = ابلقی بودن » آغاز میشود . با هر پدیده ای و تجربه ای و فکری ، ضدش هم میآید، و ایجاد تردد و سرگشتگی و حیرت میکند، و بینش، از پیدایش و کشش این دو تجربه متضاد (سیاه و سپید) تحولی در انسان ایجاد میکند . تفکر در یک راهه را ، باید رها کرد. آنکه همیشه گرفتار دوراهه ها نیست ، هیچگاه نمیاندیشد . کسیکه راه مستقیم میرود ، فکرش میخوابد . این اندیشه ، همان مسئله تراژدی یونانست، که در عرفان ، شکل « حیرت » به خود گرفت، و در « شطحیات » عبارت بندی شده است .

فکر، رها کن ، ترک نُهی کن

زانک زحیرت، با دول آئی

(دول ، دولت = سعادت)

فکرچو آید ، ضد ورا بین

زین دو ، به حیرت ، محتمل آئی

زانک تردد ، آرد حیرت زین دو تحوّل ، در محل آئی

و واژه « حیرت = حیره » ، چیزی جز معرب همان هیره ، خیره نیست. حرکت در بساط شطرنج، خیرگی ، یا دچار حیرت شدن در میان سپیدی و سیاه ، در میان دو راه ، در میان راهها ، در میان حرکتهاست . انسان در هرگامی ، با پدیده « هنگام » روبروست . و این بزرگترین تجربه زمان در فرهنگ ایرانست، که در شطرنج میشود . کار و اندیشه نیک ، کاریست که به « هنگام » بشود ، نه طبق یک امر و آموزه ای . این رویارویی « بُن انسان با هنگام » ، معنای کار و اندیشه نیک را معین میسازد، و این گوهر « لعب » است.

به هنگام ، هرکار جستن نکوست

زدن رای، با مرد هشیار و دوست (فردوسی)

در عرفان ، این اندیشه « هنگام » ، به اصطلاح « آن » و « وقت » ، انتقال می یابد . انسان باید ابن الوقت باشد، و در « آن » زندگی کند . در هنگام اندیشی است که انسان ، خودش ، میزان نیکی و بدی میشود . البته کج روی ، سپس معنای تنگی پیدا کرده است . کج روی ، رقصیدن هم بوده است ، چنانکه در برهان قاطع ، « کچول » ، جنباندن سرین و جفته ، به هنگام رقصیدن است . چپ هم که معنای کج دارد ، در شکل « چی » رقص گروهیست .

« کجه » گوی مانندی است که از پاره های کرباس و جزآن سازند، و کودکان با وی بازی کنند (ناظم الاطباء) . همچنین کجه و کچه ،

انگشتی بی نگین است که بدان شبها بازی کنند، و کچه بازی، همان بازی است که امروزه انگشتربازی نامند (لغت نامه از سعید نفیسی)

چرخ کچه باز، تا نهان ساخت ، کچه

با نیک و بد دایره در باخت کچه

هنگامه شب گذشت و شد قصه تمام

طالع بکفم یکی نینداخت کچه (منسوب به رودکی)

سعید نفیسی، احتمال داده اند که این کلمه کچه یا کچه ، همان مهره کبود پررنگیست که برای دفع چشم زخم، برپیشانی ستور و در نظر قربانی کودکان گذارند . ولی نام این مهره، **خرّمک** نیز هست، که درست اینهمانی « کچه = خرّم = فرّخ = سیمرغ = صنم را نشان میدهد . بازی کردن با مهره، که کچه هم نامیده میشود است ، طبعاً شامل بازی شطرنج و مهره هایش نیز میشود . کچی ، مهره ایست به رنگ کبود که برکلاه شیرخوارگان آویزند دفع مضرت چشم زخم را ، مهره آبی و روشن براق به رنگ آسمان (آسمان = سیمرغ) . سیمرغ ، چون خدای قداست جان بوده است ، اصل دفع هرگزندی و آزاری است . در سانسکریت کاچ (kacha) دارای معانی 1- شیشه 2- آبگینه 3- مروارید است (Williams) و در جهانگیری ، کاچ ، به معنای آبگینه است. در کتاب روایات پهلوی با دراتستان دینیک (اساطیرف رحیم عفیفی، ص2) میآید « و نخست آسمان را از سر – اهورامزدا – بیافرید ، گوهر او از کین (آبگینه) سپید بود» . البته « آبگینه = آب کین، یعنی آب زهدان است» ، که « آبگاه» هم خوانده میشود .

کچول ویا کچول ، در اصل رقص با موسیقی و غنا و یک آئین دینی بوده است، و سپس که فرهنگ سیمرغی ، سرکوب شده است ، معنای

اصلی خود را گم کرده است . در این شعر ابی سعید ابوالخیر ، میتوان
رد پای آنرا یافت :

اسرار ملک بین که به غول افتاده است
و آن سکه زر بین که به پول افتاده است
و آن دسنت برافشاندن مردان ز دو کون
اکنون به ترانه و کچول افتاده است

کجک ، نام یکی از 12 شاخه اصلی موسیقی است (محمد علی امام
شوشتری) . همچنین غژک که همان کجک است ، کمانچه یا سازيست
که مطربان نوازند . زیر لغت غژک ، میآید که آنرا سازو طنبور نیز
خوانند . این خدا ، خدای موسیقی بوده است .

کچه بازی ، که بازی حدس زدن راز پنهانیست، و کسی میبرد که بتواند
راز پنهان شده را که انگشتی در مشت حریفان بازیست ، گمان بزند
. بینش ، نزد این خدا ، گمان زدن در بازی پنهان کردن انگشت در مشت
بوده است که سپس در داستانهای گوناگون « جستجوی عشق حقیقی، و یا
حقیقت دین در ادیان » ، بازتابیده شده است . یافتن حقیقت یا عشق ،
جستجوی انگشت، در مشتها یا کوزه ها ... یا دلهاست که پنهان شده است
. کچه ، گُل میکند، و راز نهانی ، در حدس و بازی ، ظاهر و فاش میشود
. آندراج درباره « کچه بازی » مینویسد : « عمل کچه باز آن است
که جمعی از حریفان ، دوجانب نشینند . حریف ، از یک جانب ، پنهان
از حریفان مقابل ، کچه در دست پنهان کند ، و همه حریفانش ، مشت
بسته پیش یکی از حریفان مقابل آیند . اگر کسی را پوچ گوید و کچه
در مشتش باشد، او برده باشد ، والا حریفان طرف ثانی ، و چون کچه از
مشت کسی برآید ، گویند : کچه ، گُل کرد و کچه رو کرد و نیز گویند
کچه را در توده خاکی ، پنهان کنند و به ضابطه ای که مقرر دارند ، با

هم گرو بندند و بازند کسیکه بازی را برد، گویند کچه اش ، گل کرد .
این کچه بازی هم ، گونه ای دیگر از « جستجو در تاریکی » است که همان
« خیرگی و هیره و حیره » میباشد که منش بازی دارد، و گوهر این
خدا بوده است و واژه « ایر » که پیشوند « ایران » است، همین
واژه « هیر » است .

درواقع « کچه = کاج = کژ » نام سیمرخ یا ارتا بوده است . از اینرو ،
درخت کاج ، که درخت صنوبر = سنوبر ، یا « ارزه » باشد ، اینهمانی
با او دارد . برگهای سوزنی درخت کاج ، سه به سه در غلافی قرار گرفته
اند ، که بیان « سه تایکتائی یا سه قرقفی » اوست . و صنوبر ، همان
« صن + ور » است، که به معنای « زهدان صنم یا سیمرخ » است .
ارتا خوشت (روز سوم نزد اهل فارس = که نزد ما اصطلاح زرتشتی
آن، اردیبهشت مشهور است) ، انگشتی است، که سیمرخ به همه انسانها
داده است، و همه آنها در نهان دارند ، و کچه ، در واقع ، نام خود انگشت
بوده است . چون کاج که همان واژه قاچ و قاش هست ، و به برش هلالی
گونه هندوانه یا خربزه گفته میشود ، به معنای هلال بوده است و در اصل
انگشتها را به شکل « هلال ماه » نیز میساخته اند . انگشت ، بایستی
با « مشتری که همان برجیس و آنا هوما و هما » اینهمانی داشته باشد
 . مشتری که خدای خدایان بوده است ، همانسان که دانه های خود را (
مورد ، مهره، درّ ، مروارید، گوهر) در جهان افشانده است، در بُن
ناپیدای هرانسانی، انگشت سعادت و مهر و زهار و امان (مقدس بودن
جان) هست . فردوسی درباره مشتری میگوید :

فروزنده چون مشتری بر سپهر

همه جای شادی و آرام و مهر

این رد پا که برابری « مشتری » یا سداکبریا هما ، با انگشتر باشد ،
در بسیاری از آثار مانده است . چنانچه ناصر خسرو گوید:

اگر عقل در صدر خواهی نشسته

نشانده در انگشتری ، مشتری را

در کردی به نگین انگشتر ، « قاش » میگویند که به معنای نیم دایره است
، همان کاج میباشد. در بهمن نامه ، شاه بهمن به گردانش نامه می
مینویسد، و در نامه اش انگشترش را می نهد

چو در نامه دیدند انگشتری

نهان چون به میغ اندرون مشتری

یا نظامی میگوید :

برجیس به مهر او نگین داشت کاقبال جهان در آستین داشت

البته ، برجیس ، زن و ماده بوده است، با آنکه او را سپس نرینه ساخته
اند ، چون در منتهی الارب دیده میشود که برجیس به معنای « ماده
شتر، بسیار شیر » است . اینست که انگشتر یا خاتم ، در اصل به معنای
مهر «خدای مهر به انسان » بوده است که در بُن هر انسانی افشانده است
که اصل سعادت است . و « خاتم الانبیاء » نیز در همین راستا معنا
میدهد .

بدانک عشق خدا ، خاتم سلیمانست

کجاست دخل سلیمان و مکسب موران

دادن انگشتر به کسی ، بیان اظهار مهر است، و چون مهر این خدا ، در آغاز
« رها ساختن از گزند » است ، انگشتر زنهار و امان است و سپس ،

دادن سعادت است . با دادن انگشترهای خود به همه انسانها ، همه ،
گوهرمشتري يا خدائي و همائي پيدا ميکنند

صنما چگونه گويم که تو ، نور جان مائي
که چه طاقتست جانرا ، چو تو ، نورخود نمائي
تو چنان همائي اي جان ، که بزير سايه تو
بکف آورند زاغان ، همه ، خلقت همائي
صنما، چنان لطيفي که به جان ما درائي
صنما به حق لطفت ، که ميان ما درائي
تو لطيف وبي نشاني ، ز نهانها ، نهاني
بفروز اين نهانم ، چو نهان ما درائي
بجهان ، ملک توئي بس ، نکشد کمان تو کس
بپرم ، چو تير اگرتو ، به کمان ما درائي

يك نام مشتري، آنا هوما = انا هما (يونكر)، يا همای مادر است . واژه
« کچ = کج = کژ » که نام اين زنخدا بوده است، به اندازه سپس در برابر
مقوله « راست روی و صراط مستقيم، که پيآيند مفهوم روشني دراديان
نوري است » زشت و خوار ساخته شده است، که ما ديگر، معنای اصلي
آنها فراموش ساخته ايم .

البته در اثر همين کاربرد، « جستجوي حقيقت و عشق وزندگي ، که کج
روی در تيرگي و تاريخيست »، که کچه بازی ، که بازی شطرنج است
، طرد و تبعيد شده است . اين « لعب شطرنجي و کچه بازی » ، بکلي با
مفهوم محمد از « حکمت و حق » ، درقران فرق دارد . ولي مولوی ،
اندیشه شطرنج بازی را، در همان واژه « حکمت و حق » قرآني بازمي

تابد . در حکمت و حق قرآنی ، اندیشه شطرنج بازی را که بکلی متضاد با آنست ، می بیند .

یکی از بزرگترین اشتباهات متداول در زمان ما ، اینست که اندیشه دموکراسی و برابری، سبب درهم ریختن بسیاری از مقولات تاریخی میشود . یک مرد بزرگ ، مانند مولوی ، خود را ، در محمد و عیسی و موسی و یوسف و سلیمان و می بیند . خود را در آنها ، بازمی تابد . خود را در آنها ، در آثار آنها ، در تک تک اصطلاحات آنها ، در اعمال و اقوال آنها ، نقش میکند ، نه آنکه محمد و موسی و عیسی و یوسف و سلیمان را، در خود بازتابد، یا در خود ، نقش کند . ولی یک انسان عادی، آئینه ایست که محمد یا عیسی یا موسی در او بازتابیده میشوند، نقش میشوند . محمد یا عیسی یا موسی ، خود را در او ، نقش میکنند ، میتراشند . محمد و قرآن ، آئینه مولوی میشود، و مولوی در این آئینه ، محمد و قرآن و اسلام را نمی بیند، بلکه چهره و اندیشه و شخصیت و سبک و شوق و عشق و رقص خود را می بیند . در درک غزلیات مولوی ، باید این پدیده را شناخت . وگرنه محمد و قرآن و اسلام را در آئینه مولوی دیدن ، یک عمل کودکانه و سطحیست .

محمد ، چون گوهر و غایت خلقت را برضد « لعب » میدانسته است ، براین باور است که « وما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق ، در مثنوی این آیه چنین ترجمه میشود : نیافریدمشان بفرهمن که شما می بینید ، بلکه بفرهمن معنی و حکمت باقیه کی شما نمی بینید آنرا » . الا بالحق محمد، بیان تضاد با اندیشه « لعب بودن زندگی » بوده است . ولی مولوی درست برای تأویل این آیه ، بازی لعب شطرنج را میآورد . اگر دقت شود ، روند برد و مات شطرنج ، «حکمت» به مفهوم قرآن و محمد نیست، و برای همین بود که محمد ، شطرنج بازی را ، نفی

الوهیت میدانست، و مبتکرش را ابلیس می‌شمرد. در دفتر سوم مثنوی می‌آید
که :

هیچ خطاطی نویسد خط بفن بهر عین خط، نه بهر خواندن ؟

« نقش ظاهر » ، بهر « نقش غایب » است

و آن ، برای غایب دیگر ، ببست

تا سوم چهارم ... دهم بر می‌شمر وین فواید را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر

فایده هر لعب، در « تالی » نگر

این ، نهادند بهر آن « لعب نهان »

و آن برای آن و آن بهر فلان

همچنین دیده جهات اندر جهات

در پی هم ، تارسی در بردومات

لعب شطرنج ، برای حرکات متوالی و پی در پی است ، تا یا ببرد یا ببازد
. البته ، « حکمت » را مولوی تنها به معنای قرآن بکار نمیبرد ، بلکه به
آن محتویات دیگر میدهد . در اینجا ، درست حکمت و معناست که گوهر «
لعب شطرنج » پیدا میکند .

« نفی وانکارِ خدا » ،

یا « تغییرِ تصویرِ خدا »

این « تغییر تصویر اجتماع از خدا » هست که در دین و سیاست و اقتصاد و تفکر ، انقلاب می‌آفریند ، نه نفی و انکار وجود خدا . مسئله بنیادی هیچ اجتماعی ، اثبات یا انکار « وجود خدا » نیست . آنچه در بحث‌های فلسفی ، انکار یا اثبات میشود ، فقط و فقط « انکار و یا اثبات تصویری از خدا » هست . جنبش عرفان هم در ایران ، بدنبال « تغییر تصویر الله ، در راستای تصویری بود که از فرهنگ سیمرغی » هنوز در دلها و روانهای ایرانیان باقی مانده بود . همانسان که در داستان « موسی و شبان » ، مولوی ، الله را چنان در آرایشگاهش ، بزک میکند و می‌آراید ، تا همان صنم از آب درآید ، و بالاخره به همان نتیجه فرهنگ سیمرغی میرسد که :

ملت عشق ، از همه « دین ها » جداست

عاشقان را ملت و مذهب ، خداست

همینطور ، در هر بیتی از غزلیاتش ، در باطن و پوسته هر اصطلاحی ، ولو اسلامی و قرآنی باشد ، این « تحول تصویر خدای اسلامی به خدای سیمرغی » هست . خدا ، در فرهنگ ایران ، « نوسانی میان شخص و اصل هست » ، نه « یک شخص » ، و در پایان از شخص ، چیزی جز « اصل عشق » باقی نمی ماند . همین گریز پائی ، ویژگی « لعب یا بازی » است .

« بازی یا لعب شطرنج » ، با تصویر دیگری از خدا ، کار دارد که با « الله و حکمت » . در « حکمت و معنا و غایت » ، فقط یک خدای همه دان هست که با دانش همه گیری ، پیشاپیش ، غایت و معنای زندگی و انسان و اجتماع و خلقت را معین میسازد . ولی بازی شطرنج با « دو خدا » کار دارد که « جفت » هستند که عاشق و معشوق همد ، که باهم در بازی عشق ، جهان و زندگی و تاریخ را می‌آفرینند ، و این دو خدا (لنبک و بهرام گور ، صنم و بهروز ، گلچهره و اورنگ) ، بُن وجود

هر انسانی هستند ، یا به عبارت مولوی ، ایلی و مجنونی درون یک نم هستند . در واقع ، در **لعب و لهو دو اصل باهم** ، تاریخ و زندگی و اخلاق و دین و معنا را مشخص میسازند ، نه حکمت و نه معنا و غایتی که خدای همه دانی، پیشاپیش وضع کند . **مسئله بازی دو خدای جفتست** ، که **بُن و سرّ وجود هر انسانی میگردد** . این بازی ، با از بین رفتن رابطه اش با اسطوره آفرینندگی جهان در فرهنگ ایران ، یک بازی بی معنا میگردد . البته این بازی ، از تجلی « بزم عشق » ، به « رزم اهورامزدا و اهریمن » کاسته میگردد .

محمد ، با تصویری که از الله داشت ، برایش « مات الشاه » ، معنای « کشتن الله » را داشت، که استهزاء الله، و بزرگترین جرم است . ولی برای یک خرمدین و مزدکی و مجوسی و مغانی ، نه بهرام میخواست، سیمرخ یا صنم را بکشد ، نه صنم میخواست ، بهرام یا بهروز یا بابک (= پابغ = خدای حرکت و سیرو سلوک، برای یافتن صنم خود) را بکشد . **مسئله « مات کردن و باختن و بردن »** ، **مسئله « بردن در باختن ، و باختن در بردن »** بود، که برغم همه چیز را باختن ، همیشه « هوس قمار دیگر » ، آنها را از نو، به بازی میگماشت . مسئله « بردن در باختن » ، از مقولات بازگانی نبود که الله، در قرآن ، در رابطه اش با انسانها ، برای معامله با انسانها بکار میبرد . در حکمت (به مفهوم محمد) ، الله ، انسان و دنیا را که مخلوقاتش هستند ، برای غایتی خاص ، خلق میکند ، و این غایت، معنای زندگی است . غایت یا مراد ، فراسوی انسانست . ولی در فرهنگ ایران و نزد مولوی ، **خود انسان ، غایت و مراد است** . انسان ، نمیخواهد در بازی ، به غایتی فراسوی خود برسد . همین اندیشه راملوی ، در « مفهوم الست اسلامی » جاسازی میکند ، که درست وارونه آن در اصطلاح الست بر بکم ، هست:

دلبر روز الست ، چیز دگر گفت ، پست

هیچ کسی هست کو ، آرد آنرا بیاد ؟

گفت : بتو تاختم ، بهر خودت ساختم

ساخته خویش را ، من ندهم در مزاد (حراجی)

گفتم : تو کیستی ؟ گفت : مراد همه

گفتم : من کیستم ؟ گفت « مراد مراد

انسان ، مراد خدا، یا غایت خدا ، غایت غایت است . در اسلام ، هر عملی که به آن غایتی که الله معین ساخته ، انجام داده شود، معنا دارد ، وگرنه بیمعنا ، بلکه « ضدمعنا» است . با وضع چنین غایتی، تکلیف و راه مستقیم برای رسیدن به این غایت در زندگی و اجتماع و سیاست را معین میسازد . ولی در لعب ، دوشاه یا دوخدای جفت و ابلق و همبغ (= نریوسنگ=نرسی= اصل زیبایی درهماهنگی) ، در همبازی باهم هستند . بساط شطرنج ، بساط زندگی و تاریخ و اجتماع و دین و تفکر هست .

همبازی ، همبغی است . همبازی ، این نیست که یکی ، با دیگری ، بازی کند، و او را بیازی بگیرد . در فرهنگ ایران ، خدا با انسان بدین معنا با انسان به کردار ابزار، بازی نمیکند ، بلکه با او همبازی = همبغی = همخدائی میکند . انسان ، در اثر اینکه « وجودی ناگنجا ، یا آبستن به خداست » ، از همان روز نخست ، تجربه آن را دارد که « وجودی جزآنست که هست » . انسان ، آنچیزی نیست که هست . انسان ، چیزیست، جز آنچه هست . ولی آن خودی که جزاوست ، با آنچه هست ، پیوندی نهانی دارد که نمیتوان این پیوند را از هم برید . از اینجاست که مفهوم « جفت بودن خود و خدا » ، فوران میکند . آنچه جزاو، ولی با اوست ، جفت و همزاد اوست ، خدا خوانده میشود . در این جهان بینی، نمیتوان خدا را نفی کرد، چون نفیش ، نفی انسانست . این خود و این خدا که جفت همدند، همزاد همدند، یوغ و سنگ و سیم همدند ، همیشه در

بازی شطرنج باهمند . انسان تخمست و خدا، آبست . اینها باهم جفتند .
همبغی، همبازیست. همین واژه است که « انباز » شده است، و درکردی
به معنای « هماغوشی » باقی مانده است :

ما همچو آب ، درگل و ریحان روان شدیم

تا خاکهای تشنه ، زما ، بردهد گیا

بیدست و پاست خاک جگرگرم ، بهر آب

زین رو ، دوان دوان رود آن آب جویها

پستان آب میخلد ، ایرا که دایه اوست

طفل نبات را طلبد دایه ، جا به جا

ما را زشهر روح ، چنین جذبه ها کشید

درصد هزار منزل، تا عالم فنا (فنا= ونا = عشق)

آب و گیاه، آسمان وزمین ، تن و جان، خدا و انسان ، نوروسایه ،
جفت(قرین) وهمبازی همد . آسمان که قرین انسانست ، انسان را
هرشب به معراج بینش میکشد

بیار آنکه قرین را سوی قرین کشدا

فرشته را زفلک ، جانب زمین کشدا

بهرشبی **چو** محمد ، بجانب معراج

براق عشق ابد را بزیر زین کشدا

این اندیشه « **جفت بودن وجود انسان** » است که اندیشه همبازی بودن
انسان با خدا ، انسان با آسمان ، آسمان با زمین ، سپید با سیاه ، تاریکی
با روشنایی را درشطرنج میآورد . دراین راستا که دوشاه که جفت همد،

درفکر مات کردن هم در بازی هستند . مات کردن ، چنانچه محمد می پنداشت ، کشتن و قتل محبوب و جفت و همبغ (همخدا) را نداشت ، بلکه معنای « مات و مبهوت کردن و مست شدن و شادی کردن و حظ بردن ، از سرور آسمانی متلذذ شدن و غلغل کردن از نشاط و کسی را مست کردن و الهام بخشیدن و برافروختن و دیوانه کردن » را داشت .

مات کردن ، معنای گیرانداختن صنم گریزپا ، درآنی در بازی را داشت . توالی حرکات ، در هر حرکتی از خانه ای به خانه ای ، روبرو با « **هنگام** » میشد . توالی حرکات و رفتار و عمل و اندیشه ، با زمان ، به معنای « **هنگام** » کار دارد . در این هنگام ، چه میتوان کرد ؟ از یکسو ، به « **غایت عشق** » ، کشیده میشود ، و از سوی دیگر ، با اتکاء به خرد خود ، میکوشد که از همه امکانات حرکت خود ، بهره بجوید و در تفکر ، تصمیم بگیرد . **عشق و خرد** ، باهم میآمیزند . غایت او ، بردن دیگری ، در باختن خود ، یا باختن خود در بردن دیگر است . این پیوند « **عشق و رزی و خرد و رزی** » ، این « **برقص آوردن خرس خرد** ، با آهنگ عشق » ، یک « **جفت جد و بازی** » پدید میآورد . او هم بازی میکند و هم جد است . بازیش ، جدیست ، و جدش ، بازیست . در حکمت ، معنا و غایت ، در پایانست . رفتن در صراط مستقیم شریعت و برخورد به دین ، جدی است و بازی ، تسخره دین و الله و غایت است . کوچکترین کج شدگی ، لغزش و گناه کبیره است . ولی در لعب ، شادی و سعادت و تجربه حقیقت ، در هر حرکتی در خود بازی و جستجوست ، نه در پایان . او در عمل ، بازی میکند . خود حرکت ، رقص است . خود « **گشتن = تحول** » ، **وشتن** (رقص و از نوزنده شدن و شاد شدن) است . واژه گشتن ، همان وشتن است . در لعب ، انسان ، شاهپست در برابر شاه دیگر ، که در خود اوست . از بازی این دوشاه باهم در بُنش ، او پیدایش می یابد ، از این بازی ، او میاندشد و عمل میکند . مولوی در اینهمانی

دادن « لعب شطرنج » با « خلق دنیا برای واقعیت یابی حکمت الله » ،
درواقع همان کاری را میکند که « الله » را از سر ، « صنم » میکند .
از الله ، دوباره ، صنم را میسازد . یا درواقع ، سیمرغ را بجای الله
مینشانند . سیمرغ از خاکسترش برمیخیزد .

مرا گوئی : مرو چپ چپ ، که حرمت را زیان دارد

زحرمت ، عارمیدارم ، از آن ، بر عارمیگردم

« معنی » ، همی گوید مکن ، مارا در «این دلوق کهن »

دلوق کهن باشد سخن ، کو سخره افواه شد

من گویم ای معنی بیا ، چون روح اندر صورت آ

تا خرقة ها و کهنه ها ، از فرّ جان ، دیباه شد

« چپ رفتن » هم ، همان کج کوله رفتن است . درکردی معنای اصلی
« چه پ » باقیمانده است . « چه پ » ، دارای معانی 1- کج و کوله 2-
کف زدن 3- پول قمار 4- دسته گل و گیاه و 5- دور افتاده ... است .
این خدا ، دسته گل و گیاه ، مجموعه همه جانها دریک خوشه است . «
بغ = باغ = باغه» نیز همین معنی را دارد . و « چه پی » ، رقص
گروهیست . دل که ریم من (مینوی ریم، یا نی است . خرّم یا سیمرغ
را سغدیها ، ریم ژدا میخواندند- آثارالباقیه) باشد ، جایگاه این خداست،
که در سوی چپ قرار دارد . و مرکز اندیشیدن را دراصل ، درکله و
مغز نمیدانسته اند ، بلکه در دل (سیمرغ = هما) و در جگر (بهمن)
میدانسته اند . کسیکه از بُن وجودش میاندیشد ، چپ رو است . اینست
که گوهر این خدا ، کج روی و پیچ زنی و چپ روی است ، نه رفتن در
راه راست . گوهر این خدا ، با کجی (کژپشت ، کچه ، پیچه ...)
کارداشته است . پیله ابریشم ، « کژ = قز = کج » خوانده میشود ، چون

پيله ابريشم ، همان « بهرامه يا سيمرغ » است، كه خدای مهر است .
 پيله ، دوركرم ابريشم كه بهرام باشد ، پيچيده است، و پيله ، همان مشيمه
 و ياوره و اتون يا بلک است . زهدان آسمان وکل آفرينش، كه هلال ماه
 است ، كج است . جستجوی بينش نيز، در كجروی است . نيایشگاههای
 اين خدا ، در ايران ، هم « در مهر » كه همان « دير مهر » باشد ، و هم
 « ديركجين » خوانده ميشده است . رد پای « ديركجين » در بهمن نامه)
 ايرانشاه بن ابی الخیر) ، باقیمانده است . كج روی در غزليات مولوی با
 مهره فرزین در شطرنج ، كار دارد . اين « فرزین » يا « برزین » ،
 یکی از چهره های اين صنم است، كه در فرصتی ديگر به بررسی آن
 پرداخته خواهد شد . كج و مژ رفتن ، ويژگی ، سرشار و لبريز بودن از
خدا ويا از بينش حقيقت است . اينست كه ديده ميشود كه « مست ، كه
 خدا را نوشيده است ، كه اشه يا شيره حقيقت را نوشيده است » ، كج رو
 است .

ای لولی بر بطن زن ، تو مست تری یامن ؟

ای پیش چو تو مستی ، افسون من ، افسانه

از خانه برون رفتم ، مستیم به پیش آمد

در هر نظرش مضمهر ، صد گلشن و کاشانه

چون کشتی بی لنگر ، کژ میشد و مژ میشد

وز حسرت او ، مرده ، صد عاقل و فرزانه

گفتم ز کجائی تو ؟ تسخر زد و گفت : ای جان

نیمیم ز ترکستان ، نیمیم ، زفرغانه

میان سیاهی و سپیدی بودن، درک ابلقی بودن، متلازم کژ مژ شدنست

نیمیم ز آب و گل ، نیمیم ز جان و دل

نیمیم لب دریا ، نیمی ، همه دُر دانه
گفتم که : رفیقی کن ، بامن که منم خویشت
گفتا که بنشناسم ، من ، خویش ، زیبگانه

نه تنها جوینده ، کژومژ می‌رود ، آنکه ازبیش و تجربه مستقیم حقیقت
لبالب شود، اوهم کژ و مژ می‌رود و « کشتی بی لنگر » است.

ولی از آنجا که ساختن « دیرکجین » به هما، دختر بهمن، در بهمن نامه
نسبت داده میشود ، میتوان با شناخت « پیوند بهمن باهما » ، دریافت که
این هما ، همان ارتافرورد یا سیمرغست، که « کچه » و « انا هوما »
هم خوانده میشده است، و ساختن دیرکجین، بوسیله هما و منزل کردن
در آن ، بویژه در نزدیکیهای اصفهان ، بیان آنست که دیرکجین ، نیایشگاه
هما یا سیمرغ یا کچه و پیچه و چپه بوده است . برای شناخت بهتر این
موضوع ، نیاز به اندکی حاشیه روی هست .

تبدیل اسطوره، به تاریخ

و

تبدیل تاریخ ، به اسطوره

موبدان زرتشتی ، « بهمن » را که
در اسطوره، « بُن آفرینش و خردسامانده »
بود، تبدیل به « بهمن، پسر اسفندیار »

مروج دین زرتشت کردند

تا نشان دهند که هخامنشیها و ساسانیها

از تبار مروج دین زرتشت اند

امروزه ، اغلب روشنگران ما در اثر قاطی کردن اسطوره و خرافه باهم ، و ضدیتِ کودکانه با اسطوره ، و بزرگسازای تاریخ در برابر پوچسازای اسطوره ، از دیالکتیک اسطوره و تاریخ ، کاملاً بیخبرند . روشنفکران ما ، از « پیشرفت » ، « اسطوره پیشرفت » را ساخته اند ، از « تجدد » ، « اسطوره تجدد » را ساخته اند ، از « علم » ، « اسطوره علم » را ساخته اند ، از « فلسفه » ، « اسطوره فلسفه » را ساخته اند ، از « عقل » ، « اسطوره عقل » را ساخته اند ، از « دموکراسی و سوسیالیسم و آزادی » ، « اسطوره دموکراسی و سوسیالیسم و آزادی » را ساخته اند ، و میخواهند از راه همین اسطوره ها ، به پیشرفت و تجدد و علم و عقل و دموکراسی و سوسیالیسم و آزادی برسند . همیشه برای فیروز ساختن حقیقت ، از حقیقت ، اسطوره حقیقت را میسازند . ولی « اسطوره حقیقت » ، نه تنها ، « حقیقت » نیست ، بلکه « اسطوره » هم نیست ، و درست « ضد اسطوره » است .

کینه ورزی با « اسطوره » ، پیآیند همین « اسطوره سازیها » است . خودشان ، غرق در اسطوره سازی هستند ، و آنرا حقیقت می پندارند ، و برای « اسطوره زدائی » پیکار میکنند ! این همان کاریست که دون کیشوت میکرده است . همانسان که حقیقت و اسطوره اش ، باهم همیشه گلاویزند ، اسطوره و تاریخ نیز ، همیشه باهم رابطه دیالکتیکی دارند ، و هیچگاه نمیتوان به « تاریخی ، بدون اسطوره » ، و « اسطوره ای

بدون تاریخ « رسید . این دو، همیشه به هم تبدیل می یابند . هم تبدیل وقایع تاریخی به اسطوره ، و هم تبدیل اسطوره به رویداد تاریخی ، یک روند عادیست . و جدا کردن این دو گونگی آمیزه ، وبدست آوردن «وقایع ابژکتیو ناب تاریخی»، با زدودن این قبیل آمیختگیها ، بدشواری ممکن است . زمانهاست که تاریخ زندگی محمد و علی ، یا عیسی و موسی واسکندرو ... تبدیل به اسطوره داده شده اند . زندگی تاریخی حسین ، تبدیل به اسطوره حسین شده است . این اسطوره ها هستند که در روان و فکر و دل موعمنان ، محتویات دینی و زندگیشان را مشخص میسازند . اسطوره سازی تاریخ یک فرد بزرگ ، همیشه روند پاکسازی او، و ارتقاء او در مدارج اخلاقی و انسانیست، و طبعاً ، یکنوع « فرهنگی سازی » اوست .

ولی مسئله ای که ما در شناختن شاهنامه و اوستا و بندهش و دینکرد ... با آن روبرو هستیم ، مسئله تبدیل و تحریف اسطوره های ایران، به رویدادهای تاریخی یا « شبه تاریخی » است . با چنین کاری ، درحقیقت ، فرهنگ اصیل ایران را، نابود و پوچ و بی معنا ساخته اند . الهیات زرتشتی ، با چنین کاری که در بسیاری از اسطوره ها کرده است ، فرهنگ ایران را سرکوب و نابود ساخته است .

« بهمن و هما » ، هسته بنیادی اسطوره های ایران بوده اند که محور فرهنگ اصیل ایرانند . موبدان زرتشتی ، این « اسطوره بزرگ و متعالی و ژرف » را ، به عمد ، تبدیل به «یک رویداد تاریخی یا شبه تاریخی» کرده اند ، تا به تئوری حکومت خود ، و آمیختگی دین زرتشتی با حکومت ، حقانیت بدهند . درداستان « بهمن و هما » ، هم درشاهنامه و هم در بهمن نامه و هم در « داراب نامه طرسوسی»، ما با پدیده « تبدیل یا تحریف اسطوره فوق العاده مهم ایران، به واقعه ای تاریخی» روبرو هستیم . بهمن و هما (یا سیمرغ = ارتا فرورد) ، بُن

وفطرت هرانسانی را در فرهنگ ایران ، تصویر میکرده اند، و از این تصویر بود که، ساختار حکومت و سیاست (کشور آرائی) و دین، پیدایش می یافت . در هرانسانی ، بهمن که «خرد سامانده و اصل صدقهر و تجاوز طلبی» است ، بلاواسطه از خود ، «هما یا داد» را پدیدار میساخت . داد (حق و قانون و عدالت) ، مستقیماً از خرد مینوی و سامانده همه افراد در اجتماع ، پیدایش می یافت . این سراندیشه ، سراپای گوهر فرهنگ ایران را معین میساخت . در اسطوره ، تصویر است که در آن ، «بُن و فطرت انسان بطور کلی» مطرح است . با تاریخی سازی یا شبه تاریخی سازی اسطوره (در جمشید و در هوشنگ و ... ویا در داستانهای بهرام گور و بالاخره در داستان بهمن و هما در مورد هخامنشیان) ، بُن و فطرت انسان ، بکلی پایمال میشود . آنچه بُن و فطرت کلی و عمومی بود ، در یک فرد و در یک مورد ، محصور و منحصر میگردد ، و عمومیت و کلیت خود را از دست میدهد . یک حقیقت کلی ، یک واقعه و حادثه استثنائی میشود . «خدا بودن» ، یک «معجزه محال» میگردد . «معراج بینش» ، یک امر استثنائی میشود . با تاریخی سازی اسطوره ، یک تجربه عمومی و کلی، که همه انسانها را در بر میگرفت ، در تنگنای یک برهه از زمان و یک مکان و یک شخص ویژه ، زندانی ساخته میشود ، و معنای فرهنگی آن حذف میگردد . لازمست که تا حدی که امکان دارد «فرق یک رویداد تاریخی» را با «یک رویداد اسطوره ای» از هم باز شناخت .

«حقیقت یک رویداد تاریخی که حادثه ای تصادفی و یکباره» است ، دلیل کافی برای «تعمیم دادن آن حقیقت در تاریخ، و بر همه انسانها» نیست . وارونه آن ، «یادکردن یک رویداد اسطوره ای» ، برای «بسیج ساختن و فرسگرد همیشگی یک حقیقت و اندیشه کلی و عمومی» است . زندگی ایرج و فریدون و جمشید و رستم ... ، تا آنجا که گوهر

اسطوره ای داشته اند ، درست برای رستاخیز مرتب و همیشگی و از نو ایرج و فریدون و جمشید و رستم و طبعاً بهمن و هما بوده است . رستم و رخس، همان بهرام و سیمرغند و برای آن درچاه میافتند ، که دو باره از نو برویند و زاده شوند . **شاهنامه** ، برای « **زنده سازی همیشگی و مکرر بُن انسان ، بهروز و صنم** » است ، نه یک رجزخوانی و حماسه سرایی . یادکردن از یک رویداد تاریخی ، یاد آوردن حادثه ایست که فقط در شرائط خاصی و تقریباً تکرارناپذیر، امکان حدوث آن در زمان و مکان و اشخاص خاصی بوده است .

ولی یاد آوردن از یک رویداد اسطوره ای ، یاد آوردن از یک مورد و از یک تصادف و حادثه گذشتنی و تکرار ناپذیر نیست ، بلکه ، اینجا « **یاد آوردن** » ، معنای « **از نو زائیدن** » را دارد . یاد کردن یک رویداد اسطوره ای ، برای « **از نو زائی آن رویداد** » است . همانسان که **سقراط** ، بینش را ، روندِ « **یاد آوردن یک اندیشه یا تجربه فطری** » میدانست ، و این روند را روند زائیدن میدانست ، در فرهنگ ایران ، یاد آوردن ، خودش به معنای « **زائیدن** » بوده است . **مردمان** ، **خواهان** « **آگاهبود تاریخی** » نبودند ، بلکه « **خواهان نو زائی یک آرمان بزرگ و متعالی که در جمشید و فریدون و ایرج و رستم و بهمن و هما ...** » تجلی کرده بود ، بودند . در تاریخ ، هیچگاه نمیتوان ، پراکندگی و تیرگی و آلودگی یک رویداد را زدود و پالود ، چون همه شرایط و عوامل مستقیم و غیر مستقیم ، آگاهانه و نا آگاهانه را ، که در ایجاد آن رویداد ، دخیل و سهمیم بوده اند ، نمیتوان از سر، در ذهن ، زنده کرد . اینست که رویدادهای تاریخی ، همه برغم تواریخ که غالباً زیر نفوذ قدرتمندان سیاسی و اجتماعی و دینی نوشته شده ، یا پاکسازی شده اند ، مجهولند . تاریخ ، تاریک است ، و از آن نمیتوان معلوماتی مطمئن ، برای ساختن زندگی آینده ، بدست آورد . بدینسان ، با « **تاریخی ساختن یک رویداد** »

اسطوره ای « ، موبدان زرتشتی ، فرهنگ سیاسی ایران را، نابود و پوچ و تهی ساخته اند. «جمشید اسطوره ای» را ، که تصویر انسان بطور کلی در فرهنگ ایران بوده است ، « یک شاه شبه تاریخی» ساخته اند . خدای ایران ، ارتا را ، « یک ایرج شبه تاریخی» ساخته اند ، و تصویر خدای عشق را، پوچ ساخته، و از آن « فلسفه انتقام و کین توزی ایران و توران » را ساخته اند .

همه رویدادهای اسطوره ای را، به « رویدادهای زندگی زرتشت » کاسته اند، و بدینسان ، تاریخ زرتشت اسطوره ای را ساخته اند ، و همراه آن ، اصالت را از فرهنگ ایران ، گرفته اند . همینسان « بهمن و هما » را که همان « بهمن و ارتا، یا سیمرغ یاصنم یا کچه » است، و در اسطوره های ایران ، بُن هرانسانی شمرده میشده است ، و کل فرهنگ ایران، بر آن استوار است ، با تاریخی سازی ، از بین برده اند . « بهمن اسطوره ای» را، که « خرد سامانده و ضدقهر و اصل بزم و همپرسی » است ، اینهمانی با « بهمن ، پسر اسفندیار و نوه گشتاسپ » داده اند ، که در کینه توزی با سیمرغیان ، تباہکاری و ستمکاری را از حد میگذراند . این بهمن که نوه گشتاسپ و مروج دین زرتشتی است ، درست نقطه مقابل بهمن یا هومانی است که نماد فرهنگ عشق و آشتی و ضدکین توزی و پرخاشگری است و در فرهنگ ایران، اصل حکومتگریست . « بهمن زرتشتی »، پهلوان کین توزی با سیمرغیان و خرمدینان و به آفریدیان و مغان ... ، بُن حکومتگری در دوره ساسانی میگردد . با گذاردن « بهمن زرتشتی» بجای « بهمن، اصل ضدخشم و خرد سامانده» در هرانسانی ، جهاد دینی و کینه توزی را ، بنیاد تاریخ ایران ساخته اند . اینست که محمد در برخورد با داستانهای رستم و اسفندیار، که **نضربن حارث** در مکه برای مردم میگفت ، متوجه این شباهت اندیشه جهاد خود ، با آشتی طلبی و فرهنگ عشقی که

سیمرغیان و خرمدینان و مغان و صنم پرستان و آنان که نیایشگاهشان « دیر کجین » بود ، خواهان آن بودند ، شد ، و به همین علت ، آنرا « حدیث لهُو » خواند . از اینرو، داستان مسخساخته « بهمن وهما » در شاهنامه و « بهمن نامه » برای درک فرهنگ اصیل ایران، فوق العاده اهمیت دارد (در کتابی که در آینده بنام – جنگ اهورامزدا با سیمرغ – نوشته خواهد شد ، این موضوع بطور گسترده بررسی خواهد شد) .
در این مسخ و تحریف ساخته ها ، هنوز رد پاهای اصل ، باقیست . بازسازی « بهمن و هما » ، یا « بهمن و صنم » ، یا اندیشه « کج دوستی و برتری دان کجروی و پیچ زنی و چپ شوی ، بر راه راست ، و سرگشتگی میان چپ و راست » برای ما ، بنیاد است .

فرزین کژروی و ، رخ راست رو ، شها

در لعب ، کس نداند ، تا خود چه سان شود

رو رو ورق بگردان ، ای عشق بی نشان

بریک ورق قرار نمائی ، « نشان » شوی

از بهمن ناپیدا ، که بُن و « سر همه آفرینش » هست ، و در « ژرفای هر جانی هست » ، هر چند در ظاهر ، بنام بهمن ، اثری در غزلیات مولوی دیده نمیشود ، ولی « هما ، یا سیمرغ یا عنقا یا ققنوش یا رخ » که همه نام همان صنم (سن = سنا) هستند ، محور اندیشه های مولوی میمانند . اینها تشبیهات شاعرانه نیستند ، بلکه تصویر همان زنخدای ایرانند ، که « اصل زیبایی و نی نوازی و جشن سازی و سماع و پایکوبی » در بُن هر انسانی بود .

صنما چگونه گویم ، که تونور جان مائی

که چه طاقتست جان را ، چو تو ، نور خود نمائی

تو چنان همائی ای جان که بزیر سایه تو

بکف آورند زاغان ، همه خلقت همائی

و به انسان خطاب میکند که

تو ز خاک سربر آور که درخت سربلندی

تو به پر به قاف قربت که شریفتر همائی

ز غلاف خود برون آ ، که تو تیغ آبداری

ز کمین کان برون آ ، که تو « نقد بس روائی »

و بانگ نائی که جهان را برقص میآورد و میآفریند ، بانگ پرّ همان هما
میداند که منقارش ، نائی بود که طرب میانگيخت

ای درآورده جهانی را زیای

بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای

چیست نی ؟ آن یار شیرین بوسه را

بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای

درفرهنگ ایران، نی نواز ، نی را نمینوازد، بلکه نای و نی نواز،
درهمبازی و همبغی باهم ، آهنگ جشن را پدید میآورند

نی ، بهانه است ، این نه برپای نی است

نیست الا بانگ پرّ آن همای

و به « دل » که درهزوارش ، همان « ریم من ، یعنی ریم ژدا = سمرغ
« هست ، و خودش در اصل نام « نی » است، میگوید :

دلا ، همای وصالی ، بپر، چرا نپری

ترا کسی نشناسد ، نه آدمی ، نه پری
تو دلبری ، نه دلی ، لیک بهرحیله ومکر
به شکل دل شده ای ، تا هزار دل ببری

بالاخره به «انسان» که همان آفتاب و همان صنم و همان سیمرغست،
میگوید که : تو هزارها فرسنگ ، فراسوی « کفرو ایمان ، و ادیان و
عقاید » هستی . اینها ویزگیهای همه گوهر همین هما هستند

بلند تر شده است آفتاب انسانی
زهی حلاوت و مستی و عشق و آسانی
جهان ز تو ، ناچیز شد ، چه چیزی تو ؟
طلسم دلبرئی ، یا تو گنج جانانی
دلا چو باز شهنشاه ، صید کرد ترا
تو ترجمان بگ سرّ زبان مرغانی
چه ترجمان ؟ که کنون ، بس بلند سیمرغی
که آفت نظر جان صد سلیمانی
درید چارق ایمان و کفر ، در طلبت
هزارساله از آن سوی کفر و ایمانی

چنین همائست که خود ، دیرکجین یا نیایشگاه عشق ومهر را میسازد .
نیایشگاههای این زنخدا ، بنام « دیر کجین » مشهور بوده اند . در بهمن
نامه ، این رد پا، باقی مانده، که دیر کجین را هما ، دختر بهمن در راه
به اصفهان میسازد . هما ، همان ارتا و سیمرغ یا خرّم است، و بهمن ،
همان مینوی مینویا تخم جهانست . هنوز کردها به خدا ، هوما میگویند .

ولی موبدان زرتشتی این داستان را تحریف و مسخ ساخته اند ، تا»
تئوری حقانیت به حکومت» را در ایران ، بکلی وارونه سازند، و آنرا
ویژه خانواده گشتاسپ سازند ، که مروج دین زرتشت بوده است . از این
رو آمده اند « بهمن » کینه توز، پسر اسفندیار را ، اینهمانی با « بهمن
= خرد بنیادینی داده اند، که جهان از آن پیدایش می یابد، و بزمونه و
اصل شطرنج است » داده اند . ولی از رد پاهائی که در این داستان باقی
مانده ، دیده میشود که بهمن و همای حقیقی ، ربطی به پسر
اسفندیار ندارد، و این هما، همان « کج » همان « رپیتا = دختر جوان ،
رپیتاوین = دوشیزه نی نواز» است که در روز نوروز به گیتی میآید و
جشن کژین ، جشن زایمان اوست . در این روز است که جهان را میزاید،
ولی برغم زائیدن ، با کره میماند . این « همیشه بکرشدن ، پس
از دوباره زائی » ، بنیاد اندیشه نوبودن ، جشن بودن زندگیست . جهان
و جان ، همیشه نو میشود . هر شب، بهرام و صنم (هما) همدیگر را
در میان شب ، در آغوش میگیرند، و به خورشیدی نوین، آبتن میشوند،
و هر روز بامداد، خورشیدی نو و روزی نو ، زائیده میشود . در ویس
و رامین میآید که :

شنیدستم که شب ، آبتن آید

نداند کس که فردا ، زو، چه زاید

تکرار شب و روز، این اندیشه « گشتی بودن » این فرهنگ ، نزد
بسیاری، به معنای « تکرار ملالت انگیز» ، تکرار دوباره همان اندیشه
کهن، گرفته میشود، که در اندیشه تاریخی « بازگشت زرتشت» ،
«بازگشت قرآن» ، «بازگشت مسیح» ، ... در ادیان نوری تکرار شده
است . ولی آنها ، چنین اندیشه « گشتی » ، به کردار « تکرار ملال
آور» را نداشتند . بلکه « گشتن » ، معنای نوزائی آنچه که کسی نمیداند
چیست ، بوده است . زائیدن، همیشه با پدیده ناشناخته و شگفت آور

و مجهول روبرو میشود . هرنوی ، مجهولست . آزادی ، برشالوده مجهول بودن اراده درتصمیم گیری و خواست ، بنا میشود . هرچند که این « بهمن اسطوره ای » ، تبدیل به « بهمن ، پسر اسفندیار ، مروج دین زرتشتی ، نمونه اعلاى كینه توزى در داستانهای ایران که برای نخستین بار در ایران ، فرامرز ، پسر رستم را به صلیب میکشد (بهمن نامه) میشود ، ولی همه ویژگیهای سیمرغ یا هما در داستان باقی میماند . بهمن میگوید:

یکی خواب دیدم ، بدوگفت شاه

کز آن هول گشتم بدینسان تباه

چنان دیدم ای پیر فرّخ به خواب

که ابری برآمد سیه باشتاب

این همان سیمرغ در شاهنامه است (هما و سایه اش)

یکایک به بالای من ایستاد

چو آتش شد و روی بر من نهاد

بیامد به بالای من بر فروخت

مرا همچو انگشت کرد و بسوخت

این خواب را برای جاماسپ فرزانه میگوید، و جاماسپ به او میسپارد که

همان به که هستی تو اکنون به جای

شود بر سر تخت، « فرّخ همای »

فرّخ ، یکی از نامهای این خدا و صنم یا سیمرغست

مراورا سپاری تو ، پیش ازگزند

شهنشاهی و تاج و تخت بلند

نشست از بر تحت، فرّخ همای

باستاد – بهمن – به پیشش به پای

یکی دسته گل ، نهادش به دست

کیانی کمر بر میانش ببست....

یکی تاج زرینش برسر نهاد به شاهی براو آفرین کردیاد....

همای دل افروز برتخت داد نشست و کلاه مهی برنهاد

دو دخت جهان پهلوان ، تهمتن

یکی « پیشرو » شد ، یکی « رایزن »

دربهن نامه ، رستم، دودختر، بنامهای « زربانو» و « بانوگشسپ » دارد، که در برابر بهمن کینه توز که میخواهد خانواده سیمرغیان را بکلی براندازد ، اوج پایداری را میکنند، و با بهمن که میخواست ریشه سیمرغیان را از بن بکند، پیکار میکنند .

وز آنجا (هما) به شهر سپاهان کشید

به راه اندرون ، مرغزاری بدید

همانجا فرود آمد آن شاه کی یکی شهر پرمایه افکند پی

بیاراستش کوی و بازارها درم داد از آن پس به خروارها

زبازاری و مردم پیشه ور شده تنگ برکوی ها رهگذر

هنوزش هنرنار سیده تمام

که « دیر کجین » اش ، بکردند نام
دورخ ، شاه گیتی از آن رخس کرد
پس آنکه به پاکی درو بخش کرد
همه رامش و بزم بودیش کار
چنین به ، اگر بگذرد روزگار
که مارا ز دیر کجین زین بسست
که شاه جهان ، داور هرکست

این « همائی که دیر ، یا نیایشگاه کجین را میسازد » ، و در آن منزل میکند ، و شاه جهان و داور هرکسی است ، و همان صنم و همای مولویست ، هنوز هم نام خدا در کردستانست . کردها به خدا ، هوما ، هومای ، خداست . در هزوارش ، « آنا هوما » ، همان مشتری یا سعد اکبر است که « خدای خدایان » بوده است . این هما ، همان سیمرخ گسترده پراست ، که با « بهمن = خردسامانده » ، سرچشمه حقانیت حکومت در ایران بوده اند . از این رو میگفته اند که « سایه هما بر سر هرکس بیفتد » ، حق به حکومت دارد . و داستان جنگ رستم و اسفندیار ، جنگ پیروان زرتشت ، برضد « شیوه حکومتگری برشالوده فرهنگ سیمرغی + بهمنی » بوده است . این جنگ ، جهاد دینی ، زرتشتیان ، برضد آشتی خواهی خانواده سیمرغیان و « حکومت برپایه دادی (= هما) بوده است ، که از « مهر و خرد = بهمن » ، در بُن هرانسانی ، سرچشمه میگرفته است . نضرین الحارث که خودش از خانواده « زُهره پرست » بوده است ، و در اثر اطلاع کافی از فرهنگ ایران ، داستان رستم و افراسیاب را در مکه برای مردم حکایت میکرده است ، تا فرهنگ آشتی و مدارائی و مهر ایران را ، رویاروی قصص سامی ، که استوار بر جهاد

دینی و پرخاشگری و تهدید و ارعابست، و محمد همه جا آنها را وعظ
میکرده است ، چشمگیر سازد ، سبب کسادى بازار محمد میگردد، و
کینه سختی نسبت به او پیدا میکند ، و این داستانها را درقرآن ، « حدیث
لهو» می نامد .

از « لعب شطرنج » به « جهاد دینی »

جم = جفت = بهرام و صنم = بُن آفرینندگی = شطرنج

از « نیست » ، سوی « هستی » ،

مارا که کشد ؟

..... خنده «

بازی و خنده ورقص و شادی ، بُن آفرینندگی است . این سراندیشه بزرگ فرهنگ ایران بود که در « بازی شطرنج = لعب شطرنج » ، پیکر به خود می‌گرفت . « مردم گیاه » ، که « جم و جما = جفت عاشق و معشوق انسانی ، که بُن همه انسانها « می‌باشد ، « مهر گیاه » نیز بود ، و اینهمانی با « مهر و آمیزش » داشت ، و این جفت ، پیدایش « مهرورزی » بهروز که بهرام باشد ، با صنم یا سیمرغ ، یا هما « بود . و این دوباهم ، شطرنج

عشق را می باختند . عشقی که در هماغوشی بهرام و صنم ، واقعیت می یافت ، یا بسخنی دیگر، شطرنج ، « بُن » پیدایش انسان بطورکلی بود.

انسان ، از « بازی یا لعب شطرنج بهروز با پیروز » ، که نام دیگر هما یا سیمرخ یا صنم بود ، هر انسانی پیدایش می یافت (پیروز درکردی نام هما ست، شرفکندی) . بازی وشادی ولعب ، « بُن » پیدایش انسان بود . نه تنها، بُن پیدایش انسان بود ، بلکه بُن پیدایش « زمان » ، بُن پیدایش خورشید در هرروز ، بُن پیدایش گیتی ، در هرروز بود . « لعب بهروز و صنم » ، در فراز هفت سپهر بود (سپهرششم = مشتری است که آنأ هما میباشد که تحریف نام خرم یا سیمرخست + سپهر پنجم که بهرام باشد = باهم پیروز بهرامند) که بیان « اصل عشق »، درگیتی بود که به دور گیتی ، پیچیده شده بود ، و هم درپایان هرماه، و آغاز هرماه بود (روز آخرماه ، بنا برآثارالباقیه و باقرمجلسی که ازسلمان فارسی نقل میکند، بهروز بوده است، که نام دیگرش انگره مینو است ، که زرتشتیان برای تحریف ، انیران مینامند + روز یکم ماه که سپند مینو است ، روز فرخ یا خرم جشن سازاست که همان صنم میباشد) ، آمیزش پایان زمان با آغاز زمان، بُن سراسر روزها، یا به عبارت دیگر، بُن زمان بود ، و همچنین درمیان شب (بندهش یخش چهارم ، پاره 38) ، این بهرام و ارتافرورد که صنمست، با هم بازی عشق میکنند و ازاین بازی ، نطفه خورشید (روج = روز) و فردا بوجود میآید . این گاه را آبادیان (abaadyawan) یا aiwi-sruthrima (سرود نای ماه = چون جشن وصال است) میخوانند . « اصل عشق » ، بُن پیدایش روشنی و خورشید و روز بود. لعب و بازی وشادی ورقص وخنده ، بُن آفرینندگی جهانست . لعب وبازی عشق درمیان تاریکی شب ، بُن بینش است .

زائیدن ، خندیدن و بزم است . کودک ، با لبخند ، به پیشواز هستی میشتابد ، هرچند در ظاهر و در واقعیت هم، بگرید . چنانکه « رخس » در کردی ، هم به معنای « رقص » و هم به معنای « تکوین یافتن » است . هستی، رقصان، پیدایش می یابد . از این رو نیز، رام در تصویر بشقاب نقره ساسانی موجود در پترزبورگ ، رام ، رقصان، با خوشه انگور، از سیمرخ زاده میشود. این گریه واقعی زایمان ، گریه ایست که اوج خنده است . سپس با چیرگی الهیات زرتشتی ، « جنگ و رزم اهورامزدا با اهریمن » به کردار بُن آفرینندگی ، جانشین « تصویر لعب و بازی و بزم و خنده شطرنجی » میشود ، و طبعاً خنده و بازی ، ارزش و اعتبار مثبت و عالی خود را از دست میدهد، و کار غیر جدی و منفی شمرده میشود . چنانکه موبدان، در مخالفت با شیرویه که فرزند زن مسیحی خسرو پرویز است، و امکان ولایت عهد شدن داشته است ، میگویند که شیرویه بازی میکند و کلیله و دمنه میخواند (شاهنامه) . سرود خواندن رالهیات زرتشتی، کار ویژه اهریمن میداند . انسان از این پس، فقط در پنهانی میخندد . اینست که مولوی، در غزلی این « بُن آفرینندگی » را بیاد میآورد :

تا چند ، نهان خندم ؟ پنهان نکم زین پس

هرچند نهان دارم ، از من ، بجهد خنده

ورتو پنهان داری ، ناموس تو من دانم

کندر سرهرمویت ، درج است، دوصد خنده

ناموس و فطرت انسان، خندیدنست که در هر سرمویش، پیدایش مییابد، و اگر شریعت اسلام، او را از این کار باز میدارد، و زندگی را به جهاد و « ضدیت با لعب و لهو » میکاهد ، ولی خنده از بُن وجود او ، « میجهد » و

فوران میکند . خندیدن و شاد بودن ، اعتراض وجودی و فطری انسان ، به «ادیان خشک نوری» است .

هز ذره که می پوید ، بی خنده نمیروید

از نیست سوی هستی ، مارا که کشد ؟ خنده

حرکت هر ذره ای، رویش هر گیاهی ، خنده ورقص و بازیست

خنده پدر و مادر، در چرخ در آوردت

بنمود بهر طورت ، الطاف احد ، خنده

آن دم که دهان خندد ، در « خنده جان » بنگر

کان خنده بی دندان ، در لب بنهد ، خنده

خندیدن ، گوهر جان و زندگی است . بازی و خنده و شادی و بزم ، اصل آفریننده جان و زندگیست . آنچه زمانهاست که واژه « بُن » که به « اصل و پایه و بیخ و پایان و منتهای هر چیز و بیخ درخت و خرمن و باغ و زراعت و خوشه خرما » ترجمه شده است، و برای ما جز این ، معنایی دیگر ندارد ، خودش در اصل، به معنای « عشق » است . واژه « بُن » ، چیزی جز واژه « عشق » نیست . واژه « بُن » ، به معنای « عشق » است . در فرهنگ ایران ، عشق ، بُن است . به سخنی دیگر، عشق ، اصل زمان و گیتی و خورشید و روشنی و انسان و جان است . در واژه نامه فردیناند یوستی Handbuch der Zendsprache دیده میشود که واژه « وَن van » ، در هزوارش « وُون vun » است، که در فارسی، شکل « بُن » پیدا کرده است . افغانها، هنوز به بُن ، «وون» میگویند . و این واژه در اوستا ، به معنای « عشق » است . « وَن » به معنای مهرورزیدن و نگهبانی کردن است . به آنچه مهرورزیده میشود و انوس vaunus گفته میشود (شاید واژه ونوس لاتینی، خدای عشق ، از همین

ریشه آمده باشد) . به معشوقه و همسر وانتو vaantu گفته میشود ، و به دوستی و نته vanta و به علاقمندشدن vandru و ندرو گفته میشود . در کتاب رایشلت ، و نته ، به معشوقه و همسر گفته میشود (یسنا 5، پاره 34) . و واژه میت+ و نه mith+wana، به معنای « باهم جفت شده + جفت مرد وزن » آمده است (رایشلت) . و واژه « فنا » در عرفان که در قرآن به شکل « فان » آورده میشود ، همین واژه است . فنا فی الله و بقا بالله ، بیان همان اندیشه در فرهنگ ایران بود که همه انسانها و جانها در حین مرگ ، به وصال سیمرغ (ارتافرورد = هما)، به اصل عشق ، میرسند، و با او که اصل عشقت، یکی میشوند، و جشن عروسی همیشگی را با سیمرغ دارند . رسیدن به « بُن در درون خود » نیز، که رسیدن به اصل عشق در خود باشد ، اصل ارزشهای اخلاقی و سعادت خوانده میشود . مسئله در فرهنگ ایران ، رسیدن به بُن در وجود خود ، و معراج شبانه روان انسان به آسمان، یک روند استثنائی و تصادفی برای برگزیدگان نبوده است ، بلکه یک ویژگی فطری هر انسانی شمرده میشود . این واژه « و ن » را به درخت (vana) اطلاق میکردند ، چون « درخت و چوب » ، اینهمانی با عشق و آمیزش داشت . در سانسکریت به چوب ، و ن میگویند (اوپانیشاد داراشکوه + ویلیامز) . اینکه بهرام چوبینه ، « چوبینه » خوانده میشود ، برای آنست که بهرام چوبینه ، پیرو این زنخدا ، خدای عشق بوده است . به سخنی دیگر، بهرام چوبینه ، خرمدین بوده است . جنبش بهرام چوبینه ، یک خیزش خرمدینان و سیمرغیان، بر ضد حکومت زرتشتی ساسانی بوده است ، نه طغیان شخصی یک سپهبد، علیه خسرو پرویز، شاه ساسانی .

گواه دیگر واژه « چوب دانه » است که به « سنجد » گفته میشود که روی سفره نوروزی گذارده میشود . به علت اینکه نام اصلی سنجد ، « سین جه » (فرهنگ گیاهی ماهوان) ، یعنی « زنخدا سیمرغ » است

. و « وای » که خدای باد باشد ، جامه سبز و موزه چوبین میپوشید (بندهش، بخش نهم ، پاره 131) ، و با این کفش ، به هرکجا گام می نهاد، آنجا سبز میشد . به عبارت دیگر، « وای » ، در اثر آنکه «عشق واصل آمیزندگی» است ، اصل فرشگرد و نوشوی و رستاخیز است .

مرده بدم زنده شدم ، گریه بدم ، خنده شدم

دولت عشق آمد و من ، دولت (سعادت) پاینده شدم

هرچند امروزه « ون » ، در پسوندِ نام درختان ، نارون ، خرما ون ، بیدون ، باقیمانده است ، ولی « وَن » ، نام خود سیمرغ بوده است . درختی که سیمرغ فرازش مینشست ، « وَن » خوانده میشد (وَنُ جَد بیش ، ون واس تخمک، مینوی خرد ، احمد تفضلی) . قابل توجه است که درگزیده های زاد اسپرم (محمد تقی راشد محصل) در بخش 35 میآید هفت جاویدان، از جمله از « تخمه ایرج ون جد بیش » است . ایرج ، اینهمانی با « ون = با سیمرغ » دارد . از سوئی نام « روان » که در اوستا urvan میباشد ، اینهمانی با « رام » دارد (لغت نامه دهخدا + همچنین بخش چهارم بندهش، پاره 35). «اور + ون» ، مرکب از دو واژه « اور ur» که به معنای « زهدان و شکم » است (واژه نامه خنتی sten konow) ، و « ون van» است که به معنای عشق است . « روان » یا « اور + ون » ، به معنای « اصل و سرچشمه و بُن عشق » است . درگزیده های زاد اسپرم ، بخش 29 پاره 7 دیده میشود که « و سپاهبد ، روان است که خدای و نظم دهنده تن است که بر آن ، رد است ... » . در بندهش، بخش نهم ، پاره 133 می بینیم که « هر چیزی را نظم زمانه از باد است » . « سپاهبد » ، در فرهنگ ایران به کسی یا نیروئی گفته میشود که « میتواند مردمان را دور هم جمع کند» آنکه با عشق ، میآمیزد و سنتز میکند، هدایت و راهبری میکند و نظم میدهد . نظم ، باید گوهر

افسونگرانه کشتی داشته باشد ، وگرنه نظم‌یست که حقانیت و اعتبار و مرجعیت ندارد . «سپاه» ، نماد اجتماع یابی مهری، برای تعهد یک کارمشرک بوده است. «روان»، چون «وای = اصل عشق و آمیزنده» است ، چنین نقشی را در ضمیر و تن انسان دارد . روان هرانسانی ، «رام» هست ، که نخستین تجلی و پیدایش سیمرغ میباشد ، که «خدای موسیقی و رقص و شعر و شناخت» است. روان یا رام ، گوهر سیمرغ را پدیدار میسازد . در «رام یشت» ، دیده میشود که «رام» ، اینهمانی با «اندروای یا وای» داده میشود (جلیل دوستخواه) . وای ، همان باد است که در فرهنگ ایران ، «اصل عشق و جان» است . پس رام، که اصل موسیقی و رقص و شعر و شناخت است ، اینهمانی با عشق دارد . این را در داستانی از بهرام گور میتوان یافت که سه زنخدای هنر (شنبلیله + فرانک + ماه آفرید) را به کردار سه دختران برزین دهقان ، نمودار میشوند ، و درحقیقت ، از داستانهای مربوط به بهرام یا بهروز یا بابک ، خدای عشق و سلوک و مدافع از قداست جانست ، که در کتابهای متعدد این پژوهشگر، بررسی شده است . این سه خدا ، سپس به یونان رفت و از آنجا بنام «سه موز» به غرب آمد . ولی الهیات زرتشتی ، این پیشینه بزرگ فرهنگ ایران را در خود ایران، سر به نیست کرد، و فردوسی آنرا برای ما در جزو داستانهای شاه ساسانی ، بهرام گور، بیادگار نگاه داشته است .

اینست که در فرهنگ ایران، عشق، که بُن جهان و زمان و انسان، شمرده میشود ، اینهمانی با موسیقی و رقص و شعر و شناخت داشت . آمیزش یک جفت (جم = بیمه = که به همزاد ترجمه میگردد) همراه با سرود و آهنگ و موسیقی و شعر و رقص است. این اندیشه ، در داستانی در گرشاسپ نامه اسدی، بجای مانده است. هنگامی شاه روم ، گرشاسپ را می پذیرد :

بُدش نغز رامشگری، چنگزن

یکی نیمه مرد و یکی نیمه زن

سر هر دو از تن بهم رسته بود تنانشان بهم باز پیوسته بود

چنان کان زدی، این زدی نیز رود

وران گفتی، این نیز گفتی سرود

یکی گرشدی سیر از خورد و چیز

بدی آن دگر همچنو سیر نیز

بفرمود تا هر دو، می خواستند

ره چنگ رومی بیاراستند

نواشان، ز خوشی، همی برد هوش

فکند از هوا، مرغ را درخروش

این اندیشه جفت شدن و پیدایش جشن و سرور و موسیقی، در تصاویر گوناگون باقی مانده است. پیوند عشق و طرب و بازی و شادی و موسیقی و شعر باهم، در غزلیات مولوی، اوج پیکر یابی خود را در ادبیات ایران پس از چیرگی اسلام باز می یابد. البته مولوی، عشق را که اصل است، «شخص میکند». این نوسان میان «اصل» و «شخص»، در فرهنگ ایران متداولست. اساسا خدایان ایران، در اثر همین گوهر «وای بودنشان»، صورت می یابند و بی صورت میشوند. شخص میشوند و اصل میمانند. در غزلی، خطاب به عشق میگوید:

این جهان باتو خوش است و آن جهان باتو خوش است

این جهان، بی من مباش و آن جهان، بی من، مرو

دیگرانت ، «عشق» میخوانند و من ، «سلطان عشق»

از اینجاست که «عشق» در غزلیات مولوی، با «تو» و «او»، که بیان شخصست، خطاب میشود. در واقع ، خدا ، برای او «عشق» است .

« ای تو» بالاتر زوهم این و آن ، بی من مرو

الفت و محبت مرد وزن ، قطره ای از این دریای عشقت .

قلزم مهری که کناریش نیست

قطره آن ، الفت مردست وزن

در فرهنگ ایران ، عشق ، از شادی و بازی (لعب و لهو) و موسیقی و رقص و شعر و شناخت ، جدا نا پذیر بود .

ای شادی آن شهری ، کش ، عشق، بود سلطان

سلطان بودن عشق ، سلطان بودن یک شخص نیست .

هرکوی بود بزمی ، هرخانه بود سوری

به مبارکی و شادی ، بستان ز عشق ، جامی

که ندا کند شرابش ، که کجاست تلخکامی

ای صورت هر شادی ، اندر دل ما یادی

ای صورت عشق کل ، اندر دل ما ، یاد آ

مردم بدم ، زنده شدم ، گریه بدم ، خنده شدم

دولت عشق آمد و من ، دولت (= سعادت) پاینده شدم

باد = وای = اندروای + بانگ نای

ابرسیاه = سیمرغ، با جام می سیمرغ، ساقی و باد، در عرفانست

« سراندیشه جفت یا بیمه » یا آنچه به همزاد ، یا تواءمان ترجمه میکنند ، در اصل ، « دو بُنِ نرینه و مادینه جهان و انسان و زمان » هست، که آن دو ، در بازی با همدیگر، یکی میشوند ، و در این یکی شدن در بازی ، بُنِ آفرینندگی میشوند . تصویر این اصل ، بسیاری انتزاعی و کلی است. « در شکل شخصی و تصویر » ، بیان میشود، ولی صورتیست، از اصل گریز پای وای یا باد که بی صورتست . اصل زندگی در هر انسانی نیز، همین « جفت بازی کننده باهم، در بُنِ یا در فطرت اوست ، که وقتی باهم، در جشن و رقص و طرب و شادی یکی شدند ، انسان ، به میاندیشد ، به میگوید و به میکند . « به و بهی » ، به چیزی گفته میشد که « بُنِ آفرینندگی » است . از این رو، هم به بهرام (انگره مینو) ، بهروز ، گفته میشد و هم به سپند مینو بهروز، و اشه به (عشبه ، اشم و هو) گفته میشد، و هم بهمن ، « مینوی به = در عربی منبیه » بود، چون این سه ، « سه تا یکتائی » بودند که زمان و هستی از یکی شدن آنان، پیدایش می یافت . به عبارت دیگر، در بُنِ هر انسانی ، دوشاهند، که در بازی با همدیگر، «یک شاه» میشوند . خود واژه « بازه » در کردی ، هنوز به معنای « دورنگه » است . همچنین « بازو » ، در کردی هم معنای « بازو » را دارد ، هم معنای « دورنگ » ، چون بازو، کتف و تن را با ساعد، پیوند میدهد .

از اصل میان این دوشاه ، که نیروی آمیزنده است ، این دو، باهم آمیخته میشوند ، و اصل بازی، میان این دو شاه در بُنِ هر انسانی ، « باد » است ، که هم به آن « وای » ، و هم به آن در سغدی « واد = واده » (بدرالزمان

قریب)، و هم به آن « واز = وز » گفته میشود، و واژه « بازی » ما از آن پیدایش یافته است. در خود واژه « اندر وای » دیده میشود که پیشوند « اندر = در سانسکریت انتر »، به معنی مابین، در وسط و در میان است، که جوهر درونی آنهاست. مثلاً در سانسکریت به ذات یا جوهر درونی anter-aatma گفته میشود، یا به فضای میان آسمان و زمین antari-ksha-loka گفته میشود. در هزوارش (یونکر) دیده میشود که « اندر » به معنای « دین » است، که مادینگی و اصل زایش و آفرینش باشد. « میان »، در فرهنگ ایران، اصل سنتز یا آمیزنده و ترکیب کننده است، بشیوه ای که دوتا را باهم بگونه میآمیزد که آندو، تحول بیک چیز می یابند. « میان »، به کردار – واسطه – در گستره اسلامی نیست. « واسطه »، حکمی یا بینشی را از یکی به دیگری، انتقال میدهد، بی آنکه آن دو را، همگوهرو همسرشت سازد. در حالیکه، مفهوم « میان » در فرهنگ ایران، اصل همسرشت و همگوهرکننده دو چیز است. اینست که واژه « میان » را نمیتوان جانشین واژه « واسطه » در عربی کرد. رسول الله، واسطه میان مردمان و الله است. این واسطه، میان آندو، همیشه میماند، و به کردار انتقال دهنده ای که باید از آلوده شدن وجود الله با خلق، جلوگیری کند، پدیدار و چشمگیر است. در فرهنگ ایران، « میان »، اینهمانی با مفهوم « واسطه در اسلام و یهودیت » ندارد. اینست که از 64 خانه سفید و سیاه شطرنج، سی و دو جفت خانه (بُن عشق) پدید میآید. اینست که تاریکی و روشنایی، آسمان و زمین، خدا و انسان، در اثر همین وای = عشق، باهم میآمیزند و همگوهر میشوند.

« وای »، در فرهنگ ایران، که با « رام » اینهمانی داده میشود، اصل جنباننده و به رساننده انگرامینو و سپنتا مینو، و آمیزش آن دو بود، که در اثر این آمیزش، گردونه آفرینش، به جنبش میآید. در رام یشت،

این ویژگی کلی و عمومی باقی مانده است . « براستی اندروای نام من است من هردو آفرینش – آفرینش سپند مینو و آفرینش انگر مینو را میرانم . جوینده ، نام من است که من به هردو آفرینش ، آفرینش سپند مینو و آفرینش انگره مینو – میرسم » . الهیات زرتشتی ، اندروای و رام را ، با چنین کلیتی نمی پذیرفت . انگره ، نام بهرام است ، و در سانسکریت ، معنای آن بجای مانده است (Sanskrit English Dictionary). در این لغتنامه با مارس ، اینهمانی داده میشود که متناظر با مریخ و بهرام میباشد . همچنین به معنای « ذغال یا انگشت است که آتشگیره باشد . بهرام ، اصل نرینه ، یعنی مجموعه همه تخمه ها بود که در متون زرتشتی « مجموعه آتوها » باشد . آتش ، چیزی جز « نطفه و تخم » نبود . همچنین در سانسکریت (کتاب راماین) دیده میشود که انگریه ، نام برجیس ، یا « انا هوما » است ، که همان سیمرغ باشد . از این گذشته در صیدنه ابوریحان ، زیر نام « بردی » که نی باشد ، دیده میشود که به « نی » ، « عنقر » میگفته اند که معرب « انگر » میباشد . باد هم « نی است که میدمد » . و این سه نای باهم ، سنا هستند که نام سیمرغ باشد . در الهیات زرتشتی ، انگره مینو ، اینهمانی با « زدار کامگی و زشتی و تباهی » داده شده است ، و به چنین معنایی ، در ذهن ها و در ادبیات ماجا افتاده است . این دردسر ، از برداشت عبارت زرتشت در هات 30 یسناها پیدایش یافته است ، که در آن ، زرتشت اصطلاح « یمه yema » را بکار میبرد و همه به « همزاد = دوقلوکه باهم رابطه عشقی ندارند و از هم پاره اند » ترجمه میکنند ، و چون بلافاصله دم از برگزیدن میزند ، مفسران ، میکوشند که « سراندیشه بیمه و جفت و یوغ و سیم و سنگ و ... » را که « در عشق و همبگی ، بُن آفرینش کل کیهان بودند » ، را در راستای « برگزیدن یکی ، و طرد و پیکار با دیگری » بفهمند . این همزاد دوگانه ، فوری مشخص و روشنند

که کدام خوب و کدام بد است و فوری، بدون تاخیر میشود میان آنها ، یکی را برگزید و دیگری را طرد کرد . با چنین برداشتی ، چه تفسیر مفسران کنونی و چه تفسیری که هزاره ها الهیات زرتشتی کرده است ، استوار بر « نفی اندیشه پیدایش جهان و انسان و زمان از بُنِ عشق » است ، نه از « خواست یک خدا ، که اهورامزدا یا خدائی دیگر » باشد.

ولی مفهوم « جفت = بیمه » ، یک اصل آفرینندگی گسترده کیهانی بود . در برداشتها اولیه ، اهریمن و سپنتامینو (یا اهورامزدا) این جفت آفریننده ، هر کدام جدا جدا از این پس ، نیروی آفرینندگی خود را (بدون همبگی = بدون عشق) نگاه میدارند ، و با برگزیدن یکی ، راهی جز پیکار مداوم با دیگری نمی ماند . اینست که بلافاصله ، اندیشه جهاد دینی، زاده میشود که گشتاسپ و اسفندیار و بهمن ، بهترین پیکره این جهاد دینی در ایران هستند . در برداشتهای نخستین ، این اندیشه ، برآیند اجتماعی و تاریخی و رستاخیزی دارد . ولی گوهر اندیشه « جفت یا همزاد » آنست که این دودرهمبگی باهم میآفرینند و باهم جاویدند . در گوهر این اندیشه ایست که یکی از این دو، دیگری را برغم سخت ترین جنگها ، از بین ببرد ، چون هر کدام نیروی از سرآفرینی خود را نگاه میدارد . طبعاً، اهورامزدا ، در درازای تاریخ نمیتواند بر اهریمن، چیره گردد و آنرا نابود سازد . در برداشتها و ترجمه های تازه ، کوشیده میشود که این « همزاد و جفت ، درونسو ساخته شود ، دو اندیشه و دو روعیا و دو ارزش اخلاقی ... » گردد که فقط در درون انسان هست . چنین برداشتی ، اصل جنگ و ستیز و کینه را ، یک واقعیت همیشگی درونی انسانها میکند . انسان، هرگز نمیتواند خود را برغم برگزیدن یکی و طرد دیگری ، از این تنش و کشمکش و کین توزی درونسو، نجات بدهد . برگزیدن یکی از دو همزاد ، و محو و نفی همزاد دیگر ، امکان پذیر نیست . دو اصل خیر و شرّ ، با مفاهیم معین و ثابت و تنگ از خیر و شرّ ، برضد فرهنگ اصیل ایران

هست که ، جفت و همزاد و سنگ و یوغ و... بودن را ، بُن هماهنگی و مهر در انسان میدانست . در فرهنگ ایران، مسئله این بود که نباید گذاشت این هماهنگی = که اندازه یا همتازه (باهم تاختن) خوانده میشد ، به هم بخورد . بدی و شرّ ، در انسان ، اصل نبود ، بلکه ، در اثر ناهماهنگ شدن ، بدی و شرّ، پیدایش می یافت، و در اثر هماهنگ شدن ، باز از بین میرفت. دشمنی و کینه ابدی، محلی از اعراب نداشت .

در فرهنگ اصیل ایران، دواصل یا دونیرو در درون انسان یا در کیهان، که « نا آمیختنی و ناهماهنگساختنی باهم باشند»، وجود نداشت. این برداشت از گاتها ، « اصل جهاد دینی ، و جهاد ابدی برضد اهریمن و شرّ » را بوجود آورد ، و هر چیزی که اندکی تفاوت با اندیشه و آئین و عقیده خود داشت ، بنام اندیشه اهریمنی، به مبارزه طلبیده میشد . « وای یا باد یا رام که اصل و خدای عشق » بودند ، چنین مرزی از بیگانگی و جدائی نمیشناختند . اساسا ، « مرز » در فرهنگ ایران ، به معنای « حداقل » نیست، که دوبرخش را، از هم جدا و بیگانه میسازد ، بلکه « مرزیدن »، به معنای « عشق ورزیدن » است . اندروای یا رام ، با بانگ نایش ، که جشن است، و خدا یا اصل عشق و شادی و موسیقی و شناختست ، میتوانسته است ، انگره مینو و سپندمینو ، را باهم بیامیزد ، تا در همبگی یا انبازی باهم ، جهان و انسان و زمان را بیافرینند . این توانائی کلی و عمومی « وای » بود، که همه گوناگونها ، یا « ابلق ها و دورنگه ها و سیاه و سفیدها و تاریک و روشنها ... » را میتوانسته است باهم بیامیزد . الهیات زرتشتی این کلیت را نمیتوانسته است بپذیرد، و میکوشیده است، که این نقش را فقط در میان پیروان اهورامزدا ، به – وای - بدهد ، و او را نیز به صف نبرد با اهریمن بکشاند، و او را مرد رزمی کند . برغم این کار، رد پای اصلی « وای = رام »، در متون پهلوی ، باقی مانده است . چنانچه در بخش نخست بندهش میآید که «

هرمزد فراز پایه ... در روشنی بود . اهریمن در تاریکی میان ایشان ، تهیگی بود که وای است که آمیزش دونیرو بدوست « . البته الهیات زرتشتی ، این تهیگی میان اهورامزدا و اهریمن را ، بریدگی میداند، که نمیتوان میان آنها پل زد . اهریمن و اهورامزدا (همچنین آفرینش آن دو) قابل آمیختن (عشق ورزیدن و یکی شدن باهم) نیستند . در حالیکه « وای » ، در فرهنگ ایران ، هیچ بریدگی میان اضداد، نمیشناخته، و همه اضداد را بدون استثناء ، میتوانسته است باهم بیامیزد . اضداد و اختلافات را چه در درون انسان، چه در اجتماع و در افکار ، با خیر و شرّ ، موعمن و کافر، ... که بریده از همدند ، اینهمانی نمیداده است . سیاهی و تاریکی، شرّ و بد نبود ، و روشنائی و سپیدی ، خیر و خوب نبود . «انگره» ، که در صیدنه ابوریحان، همان « عنقر » است ، « نای » است که ، که با سرود و آهنگ ، به رقص و شادی و جشن و عشق و رادی میانگیزد، و شکر نی را « اسل » مینامیدند و چون نی ، به کردار « انبیق » برای تقطیر شراب بکار میرفت ، نوشابه های مستی آورنده را ، شیر نی میشمردند . همچنین واژه « انجرک » ، که معرب « انگر » هست ، به مرزنگوش گفته میشود (برهان قاطع) که در عربی آنرا « آذان الفار » مینامند ، و گلیست که اینهمانی با « ارتا واهیشث » دارد (بندهش ، بخش نهم ، 119) ، که روز سوم ماه است . در تحفه حکیم موعمن دیده میشود که نام دیگر این گل ، عین الهدهد است . هد هد، مرغی بود که در اذهان مردم ، میتوانست ، آب را در زیر زمین ببیند . به عبارت دیگر، چشمی برای بینش در تاریکی داشت که آرمان بینشی این فرهنگ بود . مرزنگوش هم که به معنای « گوش موش » هست ، معنائی در این راستا دارد . ارتا یا هما ، چنین بینشی داشت . همچنین « انجره » که درست معرب « انگره » است ، در برهان قاطع ، به « بنات نار » گفته میشود که ویژگیش ، انگیختن شهوت جنسی مرد است (بنات النار ، همان گزنه است) . پس « انگره مینو » ، معنای مثبتی

داشته است . وای ، این دونیروی گوناگون بنیادی را باهم می‌آمیزد و در همبغی ، آفریننده میکند . « وای » که باد باشد ، اصل عشق بطور کلی است، که میان همه جفت ها و دورنگه ها و ابلقها ، آنها را به رقص و بازی و جشن باهمدیگر میانگیزد . از این رو ، باد در کردی، هنوز به معنای « پیچ » است، که معنای « عشق » دارد، و از اینرو، پیچه یا لبلاب (لاولاو) ، گیاهیست که نماد عشق است . و « باداک » در کردی ، پیچه یا اشق پیچانست .

در واقع ، « وای » در اصل، به « گرد باد ، بادی که می پیچد، که پیچان است » گفته می‌شده است . چنانچه در کردی ، « وه یوله » ، هم به عروسک و هم به گرد باد گفته میشود . باد ، برقص آورنده و شکوفاننده و « پدیدار سازنده گوهر چیزها » و آمیزنده است، و این تصویر باد، در غزلیات مولوی، زنده است .

بنگر بدرخت ای جان ، در رقص و سراندازی

اشکوفه چرا کردی ، گر باده نخوردستی ؟

آن بادبهاری بین ، آمیزش و یاری بین

گر نی همه لطفستی ، با خاک نپیوستی

بهر شیوه که گردد شاخ ، رقصان

نباشد غایب از باد بهاری

مجه تو سوبسو، ای شاخ ازین باد

نمیدانی کزین بادست ، یاری

بصد دستان ، بکار تست ، این باد

ترا خود نیست ، خوی حقگزاری

ازو یابی به آخر هر مُردای همو مستی دهد هم هوشیاری

چون نای ، در اصل رَدِ همه ابزار موسیقی بوده است (پیشوند موسیقی،
موسسه است، که به معنای- سه نای- است) ، گوهر موسیقی بطور کلی
نیز، گوهر باد را دارد، که به عشق و رقص و شادی میانگیزد. مثلاً مولوی
به **مطرب معرفت** میگوید، تا با شعرو آواز و موسیقیش ، « باد در بیشه،
بیفکند » .

جمله جهان، پُرسست غم ، در پی منصب و درم

ما خوش و نوش و محترم ، مست طرب درین کنف

مست شدند عارفان ، **مطرب معرفت** بیا

زود بگو رباعیئی ، پیش درآ ، بگیر دف

باد به بیشه در فکن ، در سر سرو و بید زن

تا که شوند سرفشان ، بید و چنار، صف به صف

بید چو خشک و کل بود، برگ ندارد و ثمر

جنبش کی کند سرش ، از دم و باد ، لاتخف

چاره خشک و بی مدد ، **نفخه** ایزدی بود

کوست به فعل یک به یک ، نیست ضعیف و مستحف...

چون ایزد باد ، اصل عشق و جنبش و فرشگرد هست ، از این رو در
سغدی به رهبر، واداک waadaak میگفته اند . به همین علت ، «روح»
که در عربی و عبری هم، در اصل به «ریح و باد» باز میگردد ، در سغدی
، وات و واد نامیده میشد ، طبعاً ، روح که باد است ، اصل عشق و
سنتزیا آمیزنده و فرشگرد و اصل موسیقی بوده است . البته در ادیان
نوری ، کوشیده میشود که ، باد یا روح ، فقط همان « دم و فوت » باشد

، و موسیقی و عشق در آن نباشد . حتا در قرآن ، روح ، تجسم « امر الله » میشود، و بجای رقصیدن و عشق ورزیدن ، اصل اطاعت از الله و او امرش میگردد. از این رو در فارسی ، « روح » را در برآیند موسیقیش، بکار برده اند . این باد یا وای، که « اصل میان و آمیزش و سنتز » هست ، نادیدنی و ناگرفتنی است . از این رو هست که « ناشناخته » میماند، و کسی از او حقگزاری نمیکند . این باد گریزنده ، درست اصل سوومی هست که از همه ایرانشناسان، نادیده مانده است . نسبت دادن « ثنویت یا دوتاگری » به فرهنگ ایران ، پیابند الهیات زرتشتی است، که تاریخ و زندگی را، به مبارزه و صف کشی، میان دو اصل بدی و نیکی ، کاسته است .

در فرهنگ ایران ، « سه تا، یکتائی » است . «تای سوم » ، ناگرفتنی و نادیدنی و ناشناختنی است، از این رو، بشمار نمیآید . چنانچه « پنج روز پایان سال، که خمسه مسترقه » نامیده میشود ، در تقویم ایران ، « صفر » شمرده میشود است ، و بحساب نمیآمده است . همچنین « سه روز » در هر ماهی ، شمرده نمیشده است، یا صفر شمرده میشود اند: « دی به آذر ، دی به مهر ، دی به دین ، به معنای آنست که دی = آذر ، دی = مهر ، دی = دین (به عبارت دیگر، سه روز، صفر، حساب میشوند). روزهای آذر و مهر و دین با « دی » یکی هستند . در اثر این ناگرفتنی و نادیدنی بودن ، « وای » ، از نظرها افتاده است .

در پهلوی ، « وای vaay » هم به معنای « پرنده » هست، و هم به معنای « هوا »، و هم « ایزد هوا » هست (فره وشی). به همین علت، سیمرغ که مرغست ، خدای « ابروباد »، و طبعا خدای مهر بوده است . « وایندک »، vaayendak ، دارای معانی 1- پرواز کردن 2- بالدار 3- پرنده است . و اینیتن vayenitan 1- پرواز دادن 2- بپرواز در آوردن 3- بحرکت در آوردن است . وایشن vaayishn ، به معنای 1- دم 2-

وزش است . وایشن دهشن vaayish dahishn به معنای پیروزی است . مفهوم « پیروزی » را نباید با « غلبه کردن و مغلوب ساختن در جنگ » یکی گرفت . وایش دهشن ، که دادن و بخشیدن دم باشد ، بیان نیروی فرشگرد و از نو زنده و تازه ساختن است ، و این کار در فرهنگ ایران ، پیروزی شمرده می شده است . کسی پیروز می شود ، که به مردمان ، زندگی نوین ببخشد و آنها را تازه و شاد و زنده سازد . از این رو نام سیمرغ یا هما ، هنوز نیز در کردی ، « پیروز » است . همزمان با آن ، واز vaaz ، دارای معانی 1- پرواز 2- حرکت 3- جنبش و جهش است . خوب در اینجا ، نزدیکی واژه « واز = باز » ، به مفهوم « بازی » احساس می شود . وازنیتن vaazenitan به معنای 1- هدایت کردن (رهبری کردن) و 2- بردن است . باد ، درابر ، مشک آب را حمل میکند . بالاخره در برهان قاطع ، وزان به معنای جهنده و تموج هواست . و « وازپیچ » در برهان قاطع به تاب بازی گفته می شود که نوعی تموج در هواست . بهدینان یزد و کرمان ، به تاب بازی ، واد = وز میگویند (واژه نامه بهدینان) . در برهان قاطع می آید که وازپیچ ، « ریسمانی را گویند که در ایام جشن و عیدها ، جائی آویزند و بر آن نشسته ، در هوا آیند و روند » . در اینجا ، اینهمانی « واز » با « بازی » آشکار می شود ، بخصوص که این بازی ، در جشنها می شده است ، و در واقع ، بازی ، **گوهرجشنی داشته است** . از این ترکیبات گوناگون میتوان دید که « بازی » ، چه تجربیاتی را در روان و اندیشه یک ایرانی ، فرامیخوانده و بسیج می کرده است . « بازی » ، **تجربیات سبکشدگی و تعالی و پرواز (رفتن به معراج) و رقص و تازه و نوشوی باخود می آورده است** . « بازی » ، باز شدن ، یا شهبازی صنم و هماشدنست ، بازی ، مرغ چهارپرشدنست ، بازی ، روح شدن و روح مقدس شدن است که در عشقبازی ، مریم را آباستن کرد . چنانچه سغدیها به « روح قدس » ، « وات ارتاو = باد ارتا

« میگویند (بدرالزمان قریب) ، و ارتا ، همان هما هست . این تعالی در بازی ، این باد شدن و پرنده و باز شدن ، دروازه هائی که در پهلوی و در سغدی برای بازی آمده است ، بهترین گواه بر آنست . چون در پهلوی به بازی ، کادگ kaadag و در سغدی kaate کاته بکار میبرند، و در سغدی این واژه در ترکیب ، برای شوخی و مسخره، بکار برده میشود . کات و کت در پهلوی، به سه منزل آخر ماه گفته میشود است . اینست که باد (= روح قدس) ، با مریم، عشقبازی و اورا آبستن میکند . یا آنکه در اشعار مولوی ، باد با درختان و شاخه هایش مانند بازی با مریم ، بازی میکند، و در عشقبازی، آنها را آبستن و آفریننده میکند. یا آنکه در بندش ، باد با آب دریا بازی میکند، و آنرا به موج میآورد (خیزاب ، کوهه) و پیچان میکند، و بدینوسیله، همه ماهیان را آبستن میکند . ماهی در بندش ، اساسا مادینه است ، ازینرو هست که واژه « حوت » در عربی، باید معرب همان واژه « ئود ، ئودا » باشد که به معنای مادر است . باد که عشق باشد ، با همه میرقصد . مولوی ، خطاب به عشق میگوید، و در این خطاب، میتوان هویت باد را شناخت :

در آسمان درها نهی در آدمی پرها نهی

صد شور در سرها نهی ، ای خلق ، سرگردان تو

رقص از تو آموزد شجر، پا با تو کوبد شاخ تر

مستی کند برگ و ثمر، بر چشمه حیوان تو

گرباغ خواهد ارمغان از نوبهار بی خزان

تا برفشاند برگ خود ، برباد گل افشان تو

باد ، روح قدس افتاد و درختان مریم

دست بازی نگر، آن سان که کند شوهر وزن

انسان در اثر عشق که وای است ، پردر می‌آورد و مرغ میشود ، و میتواند
بیواسطه، به آسمان، عروج کند، و با سیمرخ ، یکی شود و نیاز به نردبان
که واسطه ها، که انبیاء و کتابهای مقدس باشند ، ندارد

ره آسمان درونست ، پر عشق را بجنبان

پر عشق چون قوی شد ، غم نردبان نماند

این وای یا رام ، اصل عشق ناپیداست، که همه چیزها را با نوای نایش
(باد، با نوای نای ، اینهمانی داده میشد) ، بجنش می‌آورد :

هلا ای آب حیوان ، از نوائی

همی گردان مرا، چون آسیائی

چنین میکن که تابادا چنین باد

پریشان، دل بجائی، من بجائی

نجنبد شاخ و برگی، جز بیادی کجا جنبد جهانی، بی هوائی

همه اجزای عالم ، عاشقانند و هر جزو جهان، مست لقائی

اگر این آسمان عاشق نبودی نبودی سینه او را صفائی

وگر خورشید هم عاشق نبودی نبودی در جمال او ضیائی

زمین و کوه اگر نه عاشق اندی نرستی از دل هر دو گیائی

اگر دریا ، ز عشق آگه نبودی قراری داشتی آخر بجائی

نپذیرفت آسمان، بار امانت که عاشق بود و ترسید از خطائی

اینجا، در حین نقل یک اندیشه قرآنی ، درست پاسخ به آن نیز میدهد، و
وارونه اش را میگوید . در قرآن ، آسمان ، امانت الله را نمی پذیرد ، و
آدم می پذیرد . « پذیرفتن امانت » ، بر غم همه تفاسیری که میشود، ایمان

آوردن به عهدت‌ابعیت از الله و نمایندگانش هست . ولی مولوی ، مانند فرهنگ ایران ، اصل را ، عشق میداند ، نه ایمان به الله یا کتابی . آسمان، که البته سیمرغ می‌باشد ، بارامانت را نمی‌پذیرد ، چون عاشق و اصل عشق است .

امانت و ایمان برای اطاعت و تعظیم و تسلیم را کسی می‌پذیرد که عاشق نیست . اینها برضد گوهر عشقند . عشق ، خدا و انسان را آمیخته می‌بیند .

چند بینی این و آن و نیک و بد بنگر آخر، این و آن ، آمیخته

چند گوئی این جهان و آن جهان

آن جهان بین وین جهان، آمیخته

اندر آمیزید ، زیرا بهر ماست این زمین با آسمان ، آمیخته

گرچه کژ بازند و ضدانند، لیک همچوتیرند و کمان ، آمیخته

رام ، زرخدای نی نوازست ، و نام او « رامنا = رامنه » است که احتمال قوی دارد که « رحمان » در قرآن ، معرب همین نام باشد.

این رام ، روان هر کسی است ، یا به سخنی دیگر، همان وای = باد ، اصل عشق، و « اور + ون = سرچشمه عشق » است که در نای تن انسان، و « نای وجود انسان » میدمد، و مینوازد و جشن ورقص و شادی می‌آفریند . نام انسان در ایران « ئوز = آ ز » بوده است که به معنای نی است . درست در این غزل ، این اندیشه فروریخته شده است . عشق در نای تن انسان میدمد و دل و دهان ، دوسر این نای عشق است، که از درون نواخته میشود .

من دم نزنم لیک دم نحن نفخنا

در من بدمد ، ناله رسد تا به ثریا

این نای تنم را، چو ببرید و تراشید
 از سوی نیستان عدم، عزّ تعالا
 دل، یکسر نی بود و دهان، یکسر دیگر
 آن سر، زلب عشق، همی بود شکرخا
 چون از دم او پرشدی، از دولب او مست
 تنگ آمد و مستانه برآورد علا
 والله زمی آن دولب، ارکوه بنوشد
 چون ریگ شود کوه، ز آسیب (=عشق) تجلا
 نی، پرده لب بود، که گر لب بگشاید
 نی چرخ فلک ماند و نی زیر و نه بالا
 آواز ده اندر عدم ای نای و نظرکن
 صد لیلی و مجنون و دوصد وامق و عذرا

« جشن » که همان واژه « یسنا = یز + نا » میباشد، به معنای « نی نوازی » است. نی نوازی عشق، جشن سازیست، و دم نای، همان باد است، که همه را می جنباند و میبچاند و میگرداند و میرقصاند و میآمیزد. از اینرو، باده (درپهلوی = باتک)، که همگوه باد است، احاطه میکند، و میتابد و میجنباند و گوهرانسان را پدیدار میسازد.

برای آنکه « تصویر باد » را در فرهنگ ایران، بهتر شناخت و پیوند آنرا با « جام باده » و « خوشباشی جان » و « جنباندن = برقص آوردن » و « آباستن سازی » و ...، دریافت، چند گواه از بندهش آورده میشود، که پیوند و همبازی باد با ابر و باده، یا « مست سازی و شاد

سازی و آبستن سازی زمین با باراندن « و آبستن سازی ماهیان با موج انگیزی در دریا چشمگیر گردد :

در بخش نهم بندهش ، پاره 113 میآید که « ... چون باد - در دریای فراخکرت - درافتد و آب را براند (ماهیان) بدان حرکت آب ، به همان گونه حرکت کنند و ایشان را چنان در نظر آید که آن آب تازان است . این ماهیان به تَنُک آب ، فرزند خواهی کنند و به ژرفاب زایند » . آب که خیزاب یا موج شد ، آبستن سازنده است از این رو نام موج ، **اشترک** است و **اشترکا** ، نام عنقا است (برهان قاطع) (کوهان شتر ، نماد موج بوده است) . همچنین در رام یشت میآید که ، این اندروای است که انگیزنده و پدید آورنده خیزابست . به عبارت دیگر ، اندروای ، با بازی با آب یا بازی با شاخ درختان آنها را آبستن میسازد . چنانچه مولوی ، باد را روح قدسی میداند که شاخ درختان را که مریم هستند ، آبستن میکند . باد ، در واقع همان روح القدس است . مردم ایران ، به روح القدس ، **مرغ عیسی** میگفتند که ، خفاش یا شب پره باشد . خفاش ، که در شب و تاریکی می بیند ، اینهمانی با سیمرخ داده میشده است . فراموش نشود که واژه « وای + واز » ، هم معنای « باد ، و هم معنای پرنده یا مرغ » را دارد . از این رو ، باد یا وای ، همان سیمرخ است . چون باد ، در پرواز مرغ ، پیکر به خود میگرفت و نشان داده میشد . از این گذشته ، مرغ ، مرکب از یک تنه ، و دوبال بود ، که « اندیشه سه تائی یکتائی » آنها را که نماد « عشق » بود ، بیان میکرد . مثلاً **نسر واقع** ، با سه ستاره نموده میشود . « باز » که شاهین (سننا = سننا) باشد ، معنای پرواز و باد هردو را دارد ، و همین واژه است که « بازی » شده است که انسان را مانند باد و پرنده ، به اوج میبرد . بازی ، سبکی و تعالی میآورد . این ارزش فوق العاده مهمیست که به بازی داده میشود .

در پاره 131 بندهش، بخش نهم می‌آید که « ... آن باد نیکو از این زمین فراز آفریده شد به تن مرد پانزده ساله ، روشن سپیدچشم که او را **جامه پوشش سبز و موزه چوبین** است درگذر چندان سخت دلپذیر است که چون بر مردمان آمد ، آنگاه ایشان را چنان خوش آمد که به تن ، جان آید . از زمین برآمد تا **جام می** را که **ابراست بوزاند** ... » . این باد است که ابر را که « **جام باده** » است ، میوزاند ، و باوزیدن باد است که همه ، جان می یابند . از اینجا میتوان پیوند واژه « **باد** » و « **باده** = بادک » را شناخت .

اینست که **باد = وای = عشق** ، با وزیدن ، همه چیزها را به رقص می‌آورد، و شاد و خندان و آبستن میکند. مولوی خطاب به عشق ، که اینهمانی با باد دارد ، میگوید :

در آسمان درها نهی ، در آدمی ، پرها نهی

صد شور در سرها نهی ، ای خلق ، سرگردان تو

رقص از تو آموزد شجر ، پا با تو کوبد شاخ تر

مستی کند برگ و ثمر ، برچشمه حیوان تو

گر باغ خواهد ارمغان ، از نو بهار بی خزان

تا برفشانند برگ خود ، بر باد گل افشان تو

ای خوش منادیهای تو ، در باغ شادیهای تو

بر جای نان ، شادی خورد ، جانی که شد مهمان تو

این رام ، این اندروای ، نخستین پیدایش سیمرغ ، همه چیزها را با نوشاندن از ابربارنده خود که نبید است ، مست و عاشق و آبستن میکند

از باد زند ، گیاه ، موجی در بحر هوای آشنائی
واز ابرکه حامله است از بحر چو چشم عروس بین بکائی
و زگریه ابر و خنده برق در سنبل و سرو ، ارتقائی
اگر نه عشوه های باد بودی سرشاخ گل، خندان نگشتی

نوبهاران چو مسیحست ،فسون میخواند
تا برآیند شهیدان نباتی ز کفن
برگ میلرزد برشاخ و ، دلم میلرزد
لرزه برگ زباد ، و دلم از خوب ختن
دست دستان صبا، لخلخه را شورانید
تا پیاموخت به طفلان چمن ، خلق حسن
باد ، روح قدس افتاد و ، درختان مریم
دست بازی نگر، آن سان که کند شوهر و زن
ابرچون دید که درزیر تتق خوبانند
برفشانید نثارگهر و درّ عدن
ای باغ همی دانی کز باد که رقصانی
آبستن میوه ستی ، سرمست گلستانی
این روح چرا داری ؟ گر زانکه تو این جسمی
(درسغدی واد، هم به باد و هم به روح گفته میشود)

وین نقش چرابندی؟ گر زانکه همه جانی

این آب و باده است، که وقتی به خاک (آگ = هاگ = تخم) وزمین ریخته شد، خاک آدم، جان و روح و عشق یافت، و آفریننده و زاینده شد. این بود که نزد حافظ و مولوی از باده سیمرغی که عشق باشد، گل وجود انسان، سرشته میشود. حتا برای مولوی، جبرئیل، فرشته جنگ محمد، تبدیل به خدای عشق میشود.

ساقیا برخاک ما، چون جرعه ها میریختی

گر نمی جُستی جنون ما، چرا میریختی؟

ز اولین جرعه که برخاک آمد، آدم، روح یافت

جبرئیلی هست شد، چون بر سما ریختی

ریختن جرعه از می برخاک، آئینی بوده است که در اثر این تصویر سیمرغ، خدای مهر، بوجود آمده است.

باد، ابر را که جام می است، میراند و میوزاند، تا در سراسر جهان بپراکند و ببارد و همه را مست و آبستن و عاشق سازد. این همان تصویر سیمرغ و لنبک آبکش یا ساقی در ادبیات ایران است. نام انسان در هزوارش (یونکر)، مشکیا = مشک میباشد. انسان، مشک یا خنب یا جامی است که سیمرغ، باده وجودش را میپراکند و فرو میافشاند. ابرسیاه، چنانچه از شاهنامه دیده میشود، سیمرغست. و به آسمان، «آسمان ابری» میگفتند، چون آسمان، اینهمانی با ابرو باد داشت (اهوره = اوره = ابر). از این رو هست که حتا در الهیات زرتشتی، اهورامزدا، با آسمان که سیمرغ باشد، «شادی» را میآفریند. البته اهورامزدا، نزد هخامنشیها، نام خود سیمرغ بوده است، و با تصویر اهورامزدا، نزد زرتشتیان، فرق کلی داشته است، چون «اهوره

= اوره « است، که ابر میباشد، و سپس به شکل « هور » در آمده است، که هم خورشید (صنم) است ، و هم « ابر » است، و هم درپهلوی « شراب یا ماده مست کننده » است . و « مزدا = مز + دا » ، هلال ماه تابنده و زاینده و اندیشنده است (دوشاخه هلال ماه ، جفت بهرام و صنم میباشد ، که پیکر یابی خردند) ، و در بندهش دیده میشود که ماه ، « ابر دار » است (بخش یازدهم، پاره 165) . ماه ، اصل آب و بارندگی، و طبعاً « اصل مستی عشق » شمرده میشود (در این پاره میآید که ابراز ماه است .. هر چیزی را تر دارد. نیکوی آبادی او مند است) . ماه ، لوخنا، یا « نای بزرگ » است که از آن، « ماد = mada = اصل سکر و جذبه و مستی و الهام » سرزیر میشود . به همین علت نام دیگر « باده » ، « بگماز = بگمز = بغ + مز = زخدای ماه » است . هم سیمرغ و هم بهرام ، هردو ، تحول به « باد » ، اصل عشق و جان، می یابند . در کردی به « ماه مهر » که ماه رسیدن انگور است ، « ره ز به ر » میگویند . و درین ماهست که جمشید به باغ رز دختر شاه گو رنگ میرسد، که داستانش در این گفتار، آورده میشود :

خزان بُد ، شده ز ابروز باد تفت سرکوهسار و زمین زرّ بفت

کشیده سرشاخ میوه بخاک رسیده بچرخشت ، میوه ز تاک

گل از باده ارغوانی بر شک

چکان از هوا ، مهرگانی سرشک

رزان دید بسیار برگرد دشت

بران جویبار و رزان برگذشت

باده یا می ، با خدای مهر، کار دارد . باده (درپهلوی باتک baatak) ، مانند باد، مهرانگیز و مهرآفرین است ، که « گوهر مهر همه جانها

وانسانها» را پدیدار میسازد ، و به همین علت، باده نامیده شده است، چون سرشت باد= وای= اصل عشق و جان را دارد و به انسان، جان میدمد و او را آمیزنده با دیگران میسازد.

در بهرام یشت ، نخستین تحول بهرام ، تحول به باد است . « بهرام ... نخستین بار، به کالبد باد شتابان زیبا.. وزید ... ودرمان و نیرو آورد .. «. در واقع جفت نخست که سپندمینو (سیمرغ) و انگره مینو (بهرام) باشند، نخستین پیدایش هردوی آنها، در عشق و در جان است. زندگی از عشق ، و عشق از زندگی، جدا ناشدنیست. این دو در فرهنگ ایران، همزاد و جفت، واصل نخستین هستند .

این پیوند « باد و ابر، که جام باده باشد » ، یا « پیوند عشق بازیگر و آمیزنده و پدید آورنده گوهر و بینش و شادی ، با جام می و هرنوشابه ای « در ادبیات ایران ، باقی میماند . هرچند از این پس ، همه این اصطلاحات، به کردار تشبیهات و کنایات شاعرانه فهمیده میشوند ، و از پیشینه فرهنگیشان ، بریده میشوند . باده یا نبید یا می یا بگماز، همان باد، یا « واز » است، که « عشق و بازی و شادی و خنده و سرود » میافریند. در گرشاسپ نامه اسدی ، هنگامی جمشید از ضحاک میگریزد، و آواره میشود ، به درباغ شاه گورنگ میرسد، که دخترش در آن جشن گرفته است .

یکی باغ خرم بُد از پیش جوی

درو دخترشاه فرهنگ جوی

می و میوه و رود سازان زپیش

همی خورد می با کنیزان خویش

وقتی متوجه جمشید، در بیرون از باغ میشوند ، جمشید میگوید که

سه جام از خداوند این رز بخواه
به من ده ، رهان جانم از رنج راه
دخترشاه گورنگ، به کنیزش میگوید ، که « خواستن می » ، تنها
خواستن می به تنهایی نیست ، بلکه معنای بس بیشتر دارد
که برنا اگر چیز ، جزمی نخواست
بدان پس که ، مهمانی خواست راست
آنگاه تصویر « می » ، در فرهنگ ایران آورده میشود، که محتوی چه
برآیندهائیست :

عروسیست می ، شادی ، آئین او
که شاید خرد داد کابین او
زدل برکشد می ، تف درد تاب
چنان چون بخار از زمین ، آفتاب
چو « بید » است و چون « عود » ، تن را گهر
می ، آتش . که پیدا کند شان گهر
گهر ، چهره شد ، آئینه شد ، نبید
که آید درو خوب و زشتی ، پدید
دل تیره را روشنائی ، می است
که را کوفت غم ، مومیائی ، می است
بدل میکند ، بد دلان را ، دلیر
پدید آرد از روبهان ، کارشیر

به « رادی » کشد زفت و بد مرد را

کند سرخ لاله ، رخ زرد را

به خاموش ، چیره زبانی دهد به فرتوت ، زور جوانی دهد
در این هنگام ، جفت کبوتران پیدا میشوند، و باهم عشقبازی میکنند که
در واقع ، تاءثیر باده در دخترشاه گورنگ و جمشید ، در فراسو،
در طبیعت نموده میشود ، و از دیدن این منظره :

پریرخ بشرم آمد از روی جم زبس نازان دوکبوتر بهم

بخنده ، لبان نقطه میم کرد شباهنگ در میم دونیم کرد

« کبوتر » که « کبوده » باشد ، از پیکریابیهای سیمرغ است، و پیکریابی
اصل عشق در ادبیات ایرانست . « کبوده » نام درخت دیودار = شجرة
البق (درخت بغ = دیو دار، یعنی سیمرغ است .

وای که با د باشد، و نا پیدا و ناگرفتنی است ، در شکل باده ، همان نقش
انگیزتن به عشق و رقص و خنده و شادی را بازی میکند . باده ، میان
جمشید و دخترشاه گورنگ ، عشق و شادی و بازی و خنده را
پدیدار میسازد .

اینست که میان هر جفتی، این باد، یا اصل عشق هست، که در بازی و
شادی و رقص و موسیقی و سرود و آمیزش، پدیدار میشود . این « وای
»، میان سپند مینو و انگره مینو است ، که باهم سه تاینند ، ولی ، وای یا
باد ، نادیدنی و ناشناختنی و پنهان میماند .

باد صبا میوزد از سر زلف نگار

فعل صبا ، ظاهر است ، لیک صبا را که دید ؟

عجایبند درختانش ، بکرو آبستن

چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد
وجود ما و ، وجود چمن ، بدو زنده است
زهی وجود لطیف و ظریف، کو دارد

این « اصل میان ، که هر دو را به مستی از هم میکشاند، و خواهان وصال و هماغوشی با یکدیگر میکند » که معنای « مات بودن و مات شدن و مات کردن » است (بزودی معنای مات ، بررسی خواهد شد) ، گریزپاست . در هیچ صورتی نمی ماند ، با آنکه نقشها و صورتهای فراوان میگیرد . در این تصویر، فرهنگ ایران ، یکی از برجسته ترین ویژگیهای « تجربه های مایه ای و ژرف و تکان دهنده انسان » را به عبارت آورده و برجسته ساخته است . فرهنگ ایران، در حقیقت و عشق و بینش، گوهری می بیند که خواهان صورت پذیری است، ولی در هیچ صورتی، خود را ثابت نمیکند و نمی ماند . این دیالکتیک « بی صورت صورتگر » که خود را پیکر میدهد ولی از هر پیکری میگریزد، بتگر بت شکن « ، گوهر تفکرات مولوی میماند . همین فلسفه ، فلسفه زبان و رابطه زبان با معنی و اندیشه در افکار مولوی است . اینست که فلسفه زبان او، بر ضد فلسفه زبان در ادیان نوریست . این سراندیشه است که رابطه آنها را با قرآن و انجیل و تورات و اوستا ... معین میسازد .

باد یا « وای »، که اصل آفریننده مهر و جنبش و خنده و شادی و وصالست ، گریزنده و ناگرفتنی و « ثابت و سفت ناشدنی » است .
درباره عشق میگوید

نه پیک تیزرو، اندر وجود ، مرغ گمانست
یقین بدان که یقین وار، از گمان بگریزد
گریزپای ، چو بادم ، ز عشق گل ، نه گلی که

ربیم باد خزانی ، زبوستان بگریزد
چنان گریزد نامش ، چو قصد گفتن بیند
که گفت نیز نتانی : که آن فلان بگریزد
چنان گریزد از تو ، که گر نویسی نقشش
زلوح ، نقش بپرد ، زدل ، نشان بگریزد

بیا ای عشق بیصورت ، چه صورتهای خوش داری
که من دنگم در آن رنگی ، که نه سرخست و نه زردی
چو صورت اندر آئی تو، چه خوب و جانفزائی تو
چو صورت را بیندازی ، همان عشقی ، همان فردی

این « وای » ، اصل میان ، اصل مات کردن ، و به وجد و جذبه و
هماغوشی و بازی و لعب در آوردن دورنگیها ، سیاهیها و سپیدیها ، کفرو
ایمان ، ... اصل است که در هر صورتی که میگیرد ، جز آنست، و نمیشود
آنرا در معرفت ، گرفت، و در سخن و گفته ، سفت و پایدار و سخت و
ثابت و تغییر ناپذیر کرد . وایو، باد و هوا و خدای باد ، درمتون
سانسکریت، gandha vaha برنده بو و حامل بوهای خوش است (رام
= اندروای = اینهمانی با بوی دارد . بوی ، اصل شناخت در جستجو،
و رابطه مستقیم انسان با خدا و حقیقت است) و وایو، jala kaantara،
نگاهبان آب است ، و « satata ga همیشه جنبنده » است . این
ویژگی « همیشه جنبان وایو » ، گریز پائی رام را نیز مشخص میسازد
، و بهرام ، همیشه در سلوک، برای یافتن اوست، و هرگاه او را یافت،
باز او را گم میکند . این ویژگی بنیادی حقیقت و تجربیات مایه ای و
ژرف انسان، در فرهنگ ایران میماند . حقیقت و عشق و تجربیات بنیادی
را همیشه باید از نو، جست ، چون هیچگاه در مشیت و در عقل و در حافظه

، تصرف پذیر نیستند. « خودی خودانسان» ،چنین گوهریست. این گریزپائی اصل میان و آمیزنده(سنتز)، همیشه دربررسیهای ایرانشناسان و غربیان ، نادیده و ناشناخته مانده است. ازاینرو ، فرهنگ ایران را استوار بر « ثنویت dualism » پنداشته اند .

همین سبب شده است که معنای جفت بودن ، و همزاد و دورنگه بودن ، سپید و سیاه بودن ، تاریک و روشن بودن ، و ابلق بودن ، فراموش شده است . با الهیات زرتشتی ، بجای عشق میان سپند مینو و انگره مینو ، جنگ و رزم و پیکار میان آن دو می نشیند، و « وای » ، گماشته اهورامزدا ی زرتشتیان میگردد، که فقط میان مزدیسنان و موعمنان ، ایجاد مهرکند . البته نقش بازی و لعب نیز از او حذف میگردد . بدینسان شطرنج عشق، تبدیل به « شطرنج جهاد و جنگ » میگردد . جنگ ، با خشمناک بودن و عبوس بودن وجد بودن و ابرو درهم کشیدن و سیمای خود را ترسناک و وحشت انگیز ساختن ، کار دارد . با ایجاد تصویر وحشتناک بودن خود در روان دشمن ، دشمن ، فلج ساخته میشود . همین کار را مسلمانان در ایران کردند . در برخوردهای بیرحمانه و فوق العاده وحشیگرانه با ایرانیانی که پس از یورش مسلمانان ، از دین تحمیلی ، برمیکشند ، تصویری از وحشتناکی اسلام آفریدند که در تاریخ ایران، از یورشهای پی در پی ترکان ، سابقه نداشت . « برخورد وحشیانه اسلام با مرتدان، که پابند هیچ حدی نمیشد ، از همان زمان ابوبکر در عربستان شروع شد، که در تاریخ طبری آمده است . اینها نخستین تجلیات اسلام بود، و گوهر هر پدیده ای ، از نخستین تجلیاتش، مشخص میگردد .

با الهیات زرتشتی ، جهان عشق و جشن سیمرغ یا خرّم ، تبدیل به جهانی میشود که بُنش ، جنگ میان اهورامزدا و اهریمن است . اخلاق و دین و سیاست و ... همه میدان جنگ میان این دو هست . انسان باید

برگزینند که در کدام صف ، میخواهد بجنگد . برگزیدن راستی و حقیقت ، همزمان و همگام ، با « برگزیدن جنگ برای حقیقت و راستی و دین است » . هرکس حقیقتی برگزید و پیرو دینی شد ، بلافاصله ، وارد میدان جنگ عقیده خود با سایر « هفتاد و دو ملت » میگردد . اینست که شطرنج عشق که بُن انسان و جهان شمرده میشود ، بیان جهان بینی کاملاً متفاوتی با این مفهوم از حقیقت و روشنی و علم بود .

« عقل » ، در اندیشه های مولوی ، همین « شیوه تفکر ادیان نوری و فلسفه های نوری » است ، که استوار بر « ستیزیدن با آنچه غیردین و فلسفه و مسلک ما میباشد » هست . وقتی مولوی ، دم از عقل میزند ، بحث عقل از این تفکر دینی است ، نه عقل مستقل و آزاد که در آن فضا ، جنون و مستی و دیوانگی خوانده میشود . « جنون و دیوانگی و مستی » ، بیان سراندیشه « لعب عشق میان اضداد و آمیزش و هماهنگی میان آنهاست » .

چو هفتاد و دو ملتی ، عقل دارد

بجو در جنونش دلا ، اصطفائی

تن اندر جنونش ، دلم ار غنونش

روانم ز بونش ، ز بیدست و پائی

در بازی شطرنج عشق ، برد و مات ، یکسانست ، چون اصل آنست که عشق میبرد . دو شاه ، که سیمرغ و بهرامند ، دوشاهند که در باختن خود به همدیگر ، یک شاه « فیروز بهرام = بُن جهان و زمان و انسان » میشوند . این اندیشه « همبغی ، و همبازی ، که آفریدن باهم باشد » ، بنیاد تفکر آنها بوده است و ، در همه مفاهیم « ابلق و سنگ و همزاد (بیمه = جم) و جفت ویوغ و سیم و ... » حاضر هست ، که ما امروزه ، آنها را ناخود آگاهانه ، به روابط « علت و معلول ، عامل و آلت »

می‌کاهیم . برای ما ، نی نواز ، عامل نواختن نی است ، ونی ، آلت او . از دید آنها ، نی ونی نواز ، دف و دفزن ، باهم مینوازند. آهنگ و موسیقی، بیان همبازی و همبغی است . این اندیشه را، به همه گستره ها، تعمیم میداده اند . انسان و زمین، باهم آبادی میکند . زمین ، جفت و همزاد و زن جمشید است، و باهمدیگر، مدنیت را می‌آفرینند ، نه اینکه جمشید ، زمین را به کردار، آلت بکار ببرد، و یا در ایجاد مدنیت بر زمین ، غلبه کند . انسان با دنیا و طبیعت ، همبازیست ، و خدا ، زمین را برای حاکمیت به انسان نداده است . انسان، دارای چنین حقی درگیتی نیست . اوحق حاکمیت بر طبیعت و دنیا و جانوران و گیاهان را ندارد . اوحق حاکمیت بر انسانها را ندارد. در این شعر مولوی میتوان این اندیشه را یافت:

همی زاید ز دف و کف ، یک آواز

اگر یک نیست ، از همشان ، جدا کن

حریف آن لبی ، ای نی شب و روز

یکی بوسه پی ما اقتضا کن

«جم» ، که نخستین انسان در فرهنگ سیمرغی- زرخدائی باشد، اساسا به معنای « جفت ، تواءمان »، و در سانسکریت نام عدد « 2 » است . هرانسانی ، در وجود خودش « جفت » است . عشق ، در هرانسانی ، واقعیت می یابد و سرچشمه حرکت و رقص و شادی میشود . همان « کیومرث » که در الهیات زرتشتی ، نخستین انسان شمرده شد ، در واقع همان واژه « گیامرتن » است که « گیاه مردم » یا « بهروز و صنم » یا « شطرنج » باشد . این جفت بودن هرانسانی ، بیان آن بود که هرانسانی، سرچشمه عشق است و خودش موزون و میزان است .

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش

خون انگوری نخورده ، باده اشان هم خون خویش

هرکسی اندرجهان ، مجنون یک لیلی شدند

عارفان ، لیلی خویش و دمبدم ، مجنون خویش

ساعتی میزان آنی ، ساعتی موزون این

بعد از این میزان خود شو ، تا شوی موزون خویش

من نیم موقوف نفخ صور ، همچون مردگان

هر زمانم ، عشق جانی میدهد ز افسون خویش

انسان و اجتماع ، منتظر امام زمان و رهبر و نجات دهنده نمی نشیند ، بلکه این وای، این رام ، این اصل عشق و جان در درون خودش، نوآور و مبدع و مبتکر و نجات دهنده است . صاحب الزمان، به معنای « دوست زمان» است و زمان، رام است و دوستش، بهرام . این دو، همان لیلی و مجنون مولوی ، و همان گلچهره و اورنگ حافظند که در درون هر انسانی و بُن هر انسانی هستند .

آفرینندگی و جاودانگی ، فقط در عشق ، در جفت بودن ، در توامان بودن ، در سنگ بودن ، در دوشاخه بودن ، در دورنگه (پلنگی یا گوری بودن) ممکن است . انسان در اثر این « نرمادینه بودن، یا هر مافرو دیت بودن » ، از خود، آبستن میشود . مفهوم خود زائی ، خود آفرینی ، در این تصویر، بیان میشود ، که بعد شکل افسانه ای و خرافی گرفت ، چون اندیشه ای که زمینه آن بود ، فراموش شده بود . این بازی و آمیزش جفت ، این شطرنجی بودن ، مسئله بردن یکی و باختن دیگری ، معنای رقابت با همدیگر و غلبه نداشت ، بلکه معنای « خواست وصال با دیگری و یکی شدن در بازی عشق » را داشت . فرهنگ ایران، مانند یونان agonal نبود .

بردو مات در لعب شطرنج ، با فتح خواهی و غلبه خواهی و نصرت خواهی در این عقاید وادیان، که همه خود را پیکر یابی عقل وجد میدانند ، بکلی فرق دارد .

برد وماندی هست آخر ، تا که ماند ؟ که برد ؟
ورنه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد
که ره شه را بگیرد بیدق کژرو به ظلم
چیست ، فرزین گشته ام ، گر کژ روم باشد سداد (راستی)
من پیاده رفته ام در راستی تا منتها

تا شدن فرزین و ، فرزین بندهایم دست داد
رخ بدو گوید که : با منزلها ، مارا منزلیست
خطوتین ماست این جمله منازل ، تا معاد
تن به صد منزل رود ، دل میرود یک تک به حج
رهروی باشد چو جسم و رهروی ، همچون فواد
شاه گوید : مرشما را ازمنست این باد و بود
گر نباشد سایه من ، بود جمله گشت ، باد
اسب را قیمت نماند ، پیل چون پشه شود
خانه ها ویرانه گردد چو شهر قوم عاد
اندرین شطرنج ، برد و مات ، یکسان شد مرا
تا بدیدم کین هزاران لعب ، یک کس می نهاد
درنجاتش ، مات هست و هست درماتش نجات

زان نظر ، ماتیم ای شه ، آن نظر ، برمات باد
یا در غزلی دیگر میگوید :

ای دل سرگشته شده ، در طلب یاوه روی
چند بگفتم که : مده ، دل به کسی ، بی گروی
برسر شطرنج ، بتی ، جامه کنی ، کیسه بری
با چومنی ، ساده دلی ، خیره سری ، خیره شوی
بُرد همه رخت مرا ، نیست مرا برگ کهی
آنک ز گنج زراو ، من ترسیدم به جوی
تا بخورد ، تا ببرد ، جان مرا ، عشق کهن
آن کهنی کو دهم ، هر نفسی ، جان نوی
آن کهنی ، نوصفتی ، همچو خدا ، بی جهتی
خوش گهری ، خوش نظری ، خوش خبری ، خوش شنوی
یا در غزلی دیگر گوید :

به شکر خنده اگر می ببرد دل ز کسی
میدهد در عوضش ، جان خوشی ، بو الهوسی
گه سحر ، حمله برد ، برد و جهان خورشیدش
گه به شب گشت کند ، بردل و جان چون عسی
گه بگوید : که حذر کن ، شه شطرنج منم
بیدقی گر ببری ، من برم از تو فرسی
یا آنکه در غزل دیگر گوید :

شطرنج همی بازد با بنده و ، این طرفه

کاندر دوجهان شه او ، و زبنده، بخواهد شه !

او جان بهار انست ، جانهاست درختانش

جانها شود آبستن ، هم نسل دهد ، هم زه

در صورت مات ، برد میبخشد

مقلوبگری چو او، کرادیدی ؟

اگر کسی زمینه فرهنگی ایران در روان مولوی از لعب شطرنج را بسیج نکند و بیاد نیاورد ، میانگارد که در اندیشه مولوی ، **خدائی مقتدر** هست، که با همه به کردار آلت و ابزار خود، بازی میکند و همه را ببازی میگیرد . بازی کردن با دیگری ، به کردار آلت دست کردن ، با همبازی بودن برای عشق ورزی ، فرق کلی دارد . این اندیشه برضد جهان بینی مولویست، که انسان را « مراد مراد » میداند، و غایت خدا، چیزی جز خواندن انسان بسوی خود انسان نیست. **انسان، خودش ، غایت خودش هست** . هیچکسی و قدرتی، حق ندارد برای او ، غایت بگذارد . خدا به انسان درغزلی میگوید :

ترا هرکس ، بسوی خویش خواند

ترا من ، جز بسوی تو ، نخوانم

در فرهنگ سیمرخی ، « سپندمینو + وای + انگره مینو » ، یا « صنم + عشق + بهرام » ، **بُن هرانسانی است**، و این دو باهم ، همیشه درکشاکش و پیچاپیچ بازی شطرنجند ، تا به همدیگر همیشه از نو، برسند ، و همدیگر را در آغوش بگیرند ، و مات شدن ، چنین معنائی دارد . « رام، که همان اندروای باشد ، روان هرانسانی است » . محمد و علی ، درضدیتشان با شطرنج ، میانگاشتند که « مات کردن شاه » استهزاء و

توهین و کفر به الله است، چون شاه، خدا یا الله است، و «مات» ، هم‌ریشه با همان واژه عربی « موت = مرگ و کشتن » است . کسیکه خدا را میکشد ، برترین توهین را به خدا میکند ، و بسیاری از شرقشناسان نیز ، همین اشتباه را کرده اند . درحالیکه معنای مات ، از گستره « عشق میان دو جفت » می‌آید ، و اصل یکی شدن دوجفت ، « وای » است، که اینهانی با خدای مهر داشته است . آنچه الهیات زرتشتی ، تحریف و مسخ ساخته ، نام « خدای مهر » را از سیمرغ ، که هم باد و هم ابرسیاه (= حاجی فیروزه درنوروز) بود، و هم موج دریا بود، سلب و غصب کرده، و آنرا به خدائی دیگر داده است که رومیها او را « میتراس Mithras » می‌نامیدند ، و نزد سیمرغیان، بنام ضحاک، مشهور بود . وای یا باد، که سیمرغ (وای = مرغ + باد) ، اصل میان و عشق است، که همه چیزها را با هم می‌آمیزد ، همان خدای مهر است ، چون واژه « مهر » بر آن گواه است . در سانسکریت ماده **matte** ، به معنای « به هیجان آمدن در شادی ، شادی فوق العاده ، نوشابه شادی آور ، مست کننده ، حالت جذبه ، برانگیختگی از شوق وصال وهماغوشی » است (ویلیامز) . این واژه در اوستا مائتا **maetha** است، که دارای معانی 1- وصال 2- جفت 3- خانه و منزل است (یوستی) . آنکه مات میکند ، وصال و هماغوشی از دیگری میخواهد، یا شوق وطلب فوق العاده هماغوشی را بدیگری اعلان میکند . این واژه در شکل مائتمان **maethman** ، به معنای « وصال و هماغوشی » است که واژه « مهمان » ما باشد . این دو واژه، از ریشه « میت » است، که دارای معانی 1- وصل کردن 2- نزدیک شدن ، مقاربت 3- ماندن است، که واژه **mithra** میترا = مهر در اوستا و در سانسکریت **mitra** از آن ساخته شده است . و در اوستا به جفت و دوتا **mithwara** میت وره میگویند . در متون زرتشتی ، میترا ، پیوند با هوا و باد دارد . ولی در اصل ، خود

همان « وای » یا « باد » یا سیمرغ، که اصل آمیزش سپند مینو و انگره مینو است ، خدای مهر است . در واقع سیمرغ ، خدای مهر است، که در میان همه چیزهای جفت گیتی (شب و روز، تاریکی و روشنایی ، سیاهی و سپیدی، آسمان و زمین ، سیمرغ و آرمیتی ، لب و نی، دست و تار ، ماه و ابر، آب و لب جو، تیر و کمان، کژ و راست، کلید و قفل..... « هست . و مات کردن ، همین هیجان و برانگیختگی و مستی از شادی برای وصال و هماغوشی نیست ، و چنانچه محمد و علی میانگاشتند ، ربطی به « کشتن خدا » ندارد . عشق یا وای یا رام ، این « سوّم » است که در میان دو ، گم هست . « مایه » ایست که « آن دو » را باهم تخمیر میکند . « میان » ، « مایه تخمیر کننده دو چیز به یک چیز » است، که خودش، در عمل ، محوم میگردد. « عشق = وای = رام » ، چنین مایه ثالثی هست . اینست که خرد ، در فرهنگ ایران ، کلید همه طلسم هاست فردوسی گوید :

چو زین بگذری، مردم آمد پدید

شد این بندها را سراسر، کلید

سرش راست برشد، چو سرو بلند

بگفتار خوب و خرد، کار بند

و جمشید، بن انسان ، « ندید از هنر، بر خرد، بسته چیز » . خردی که کلید همه بندهاست ، نفی همه مرجعیتهاست ، چون با همه طبیعت ، خودش مستقیماً مهر میورزد ، و آنها را آبتن و آفریننده میسازد . کلید ، از واژه « کالیدن = غالیدن » برآمده است . برهان قاطع مینویسد خالد ، به معنی غلطاند است که ماضی غلطانیدن باشد عموماً و کسیکه برسبیل عشرت ، همچو عاشق و معشوق ، خود را ازین طرف به آن طرف و از آن طرف به این طرف ، غلطاند ، خصوصاً « . کالیدن ، یعنی درهم

شد- درهم کرد - و آمیخت . کالیده ، درهم شده و آمیخته . و واژه «کالیوه» که در اصل، به معنای سرگشته و دیوانه مزاج است ، از همین ریشه است . واژه کلید از یونان به ایران نیامده است . خرد ، میان چیزها وارد میشود و می پیچد، چون اصل سنتز و آمیزنده است . این خریدست که به طبیعت و جانها و انسانها ، مهر میورزد . به همین علت است که مولوی، درست همین نقش را از آن عشق میداند. خرد در فرهنگ ایران از « مهر به جانها » جدا ناپذیر بود .

این نمیشبان کیست چو مهتاب رسیده

پیغامبر عشقست ز محراب رسیده

یکدسته کلید است بزیر بغل عشق

از بهر گشایاندن ابواب رسیده

از اینرو هست که وای = عشق = رام = روان ، که همیشه گم و ناگرفتنی و گریزنده است ، انسان را نا آگاهبودانه ، به این سو و آن سو « میکشد و میراند » . وای ، همیشه در صورت و نقشی دیگر، پدیدار میشود و مارا میکشاند :

چیست که هر دمی چنین ، میکشدم بسوی او

عنبر، نی و ، مُشک ، نی ، بوی ویست بوی او

(بو = رام و روان ، بوئیدن ، شناختن از راه جستجو هست) . آگاهبود این کشاکش وجودی است که مسئله « خود بودن » را برای هرانسانی، طرح میکند . در این کشاکشهای وجودیست که انسان از خود میپرسد، من کیستم ؟

چه کسم من ؟ چه کسم من ؟ که بسی وسوسه مندم

گه از آن سوی ، کشندم ، گه از این سوی ، کشندم

زکشاکش ، چو کمانم ، به کف گوش کشانم
قدر (سرنوشت) از بام درافتد ، چو در خانه ببندم
نفسی ، آتش سوزان ، نفسی سیل گریزان
زچه اصلم ؟ زچه فصلم ؟ به چه بازار خرندم
نفسی ، رهزن و غولم ، نفسی ، تند و ملولم
نفسی ، زین دو برونم ، که بر آن بام بلندم
بزن ای مطرب قانون ، هوس لیلی و مجنون
که من از سلسله جستم ، وتد (= میخ) هوش ، بکندم

با گرفتاری در اینهمه کشاکش و کشمکش ، میان خانه های شطرنج در فکر
مات کردن معشوقه هست . درسگردانی بازی ، مقصد را که رسیدن به
وصال با جفت خود هست ، فراموش نمیکند ، و این کشاکش هارا ، بازی
او میداند .

بخدا که نگریزی ، قدح مهر نریزی
چه شود ای شه خوبان ، که کنی گوش به پندم
هله ای اول و آخر ، بده آن باده فاخر
که شد این بزم ، منور ، به تو ای عشق پسندم
انسان تنها خود را به این کششها رها نمیکند ، بلکه ایستادگی و
مقاومت میکند ، و درست در اثر این تضاد ، به گوهر « خود » راه می
یابد .

ای برگ پریشان شده ، درباد مخالف
گرباد نبینی تو ، نبینی که چینی

« خواست » رسیدن به مراد و مقصد و غایت ، با « کشش ها و رانش ها » ، میان این ها و آنها ، با کژ روی ها و راست روی ها ، انسان را به دریافت گوهر « خود » میرساند.

درین خانه کژی ای دل ، گهی راست
برون رو ، هی که خانه ، خانه ماست
چو بادی تو ، گهی گرم و گهی سرد
رو آنجا که نه گرمت و نه سرماست

در این کشاکشها ، جنباننده ناپیدا و ناگرفتنی و غایب و ناشناختنی درون ، انسان ، کژومژ میرود، و در خانه های سپید و سیاه ، تاریک و روشن آواره است ، و در تردد میان این و آن ، درسرگشتگی میان دوراه ، در برگزیدن میان دو ارزش ، در میان راه و بیراهه از دوسو ، از هم کشیده میشود . این دوسو، او را به خود نمیگذارند، که در صبر و تحمل و درنگی ، بیندیشد و برگزیند ، بلکه از دو سو، او را میکشند، خرد او را میکشند و منحرف میسازند ، و میکوشند که نه تنها خرد، بلکه روان و خود او را از هم پاره کنند ، تا وجود او را از هم بدرند و بشکافند و به دونیمه ارّه کنند . ولی در برابر این کشش ها ، این باد ناگرفتنی ، این اندروای، که هر لحظه شکلی و صورتی دیگر به خود میگیرد ، در او یک مقاومت و ایستادگی و ماندگی و لجاجت و سرسختی در امتناع هست ، و در این ایستادگی و مقاومت در برابر این کشش ها و رانش ها ، انسان ، با گوهر ناشناخته خود ، با « خود حقیقی اش » ، آشنا میگردد . **خود حقیقی** (که عرفا آنرا **بیخود** مینامند ، چون خود ظاهری ، یا آنچه بر آگاه بود ما چیره است ، چیزیست دست ساخته اجتماع و سازگار با افکار و دین حاکم بر اذهان) ، در میان این کششها و آن ایستادگیها ، کم کم زائیده میشود . مسئله ، مسئله « برگزیدن یا این و یا آن » که پیش ما

نهاده شده است ، نیست ، بلکه مسئله ، « زایش خودِ ناشناخته » ، درکشاکش میان « این ها و آن ها » است . انسان برغم کشش به این یا به آن ، بالاخره درمی یابد، که « جز این » و « جز آن » است . انسان ، با هیچ صورتی و نقشی و عبارتی و آموزه ای که حقیقت می یابد ، اینهمانی نمی یابد . از این رو هست که همیشه در « رقص و بازی جستجو، شادی و سعادت خود را تجربه میکند » . درست « درک نه این بودن ها، جز این بودنها » ، بیان « یک تخمیر وجودی انسان » است . « خود » ، چیزی نیست که « هست » ، بلکه « روند تخمیر همیشگی وجود » هست . در خیال اینهمانی یافتن با این و گاه با آن ، و سپس در دریافتن اینکه نه با این و نه با آن ، اینهمانی دارد ، همیشه « خود، از نو زاده میشود » . این تخمیرشدگی درکشش و ایستادگی در برابر آن ، چیزی جز پدیده مستی و دیوانگی نیست، که در « باده » تجربه میشد . آنجا که باده هست (باد پنهانی می جنباند) تخمیر هست ، مایه زدگی هست ، خود هست ، تعالی و پرواز و هماشدگی هست . این تجربه ژرف انسانی از خود ، که در بازی یا لعب شطرنج پیکر به خود میگیرد ، بکلی با « تصویر صراط مستقیم، که زاده از تصویر روشنی ثابت ، و پیدایش روشنی از روشنی ، انطباق دادن عمل با احکام شریعت » است ، فرق دارد .

من نشستم ز طلب ، وین دل پیچان، نشست

همه رفتند و نشستند و ، دمی ، جان نشست

هر که استاد بکاری ، بنشست آخر کار

کار آن دارد آن ، کز طلب آن ، نشست

« وای » ، که همان رام میباشد ، اصل همیشه جنبان و همیشه جویان است . از اینرو در رام یشت میگوید که : « نام من ، جوینده است » .

از سوئی روان (اور ون) انسان، اینهمانی با رام ، یا بسخنی دیگر، با « وای = عشق = اصل پیوند » دارد، که خدای موسیقی و رقص و شعرو آواز و همچنین شناخت است ، چون ویژگی بنیادی آن « بو » هست . شناختی که میرقصد و میخندد . اینست که وای، یا رام، یا روان ، پیکر یابی حرکت شاد ، یعنی رقص است . دیده میشود که اندروای، یا وای، « پا» دارد، و موزه ای چوبین برپا دارد . معنای این ، آنست که، پیاده به جستجو میرود ، با پا، در پی معشوقه میدود . دروازه نامه بهدینان (جمشید سروشیان) دیده میشود که « وج پا » ، آلت تاءنیث زن « است . پا ، با عشق رابطه داشته است . از اینرو نیز هست که در شطرنج، به مهره هائی که پیشاپیش قرار میگیرند ، « پیاده » گفته میشود . پیاده ، برای ما فقط این معنای تنگشده را دارد که با پا حرکت میکنیم . ولی « پیاده » در پارسی باستان پاده+ تکه padaa+taka است (معربش بیدق) که اگر دقت شود همان واژه « تکا+ پو » هست، که معنای « از روی جستجوی بسیار» را دارد . تک و تگ ، در افغانی و تگ tag در پهلوی ، به معنای دویدنست . در واقع ، پیاده های شطرنج ، نقش جویندگان و طالبان عشق را دارند . در کردی به پیاده شطرنج ، داش میگویند و در کردی گورانی ، تاش ، به معنای « دوست» است (نامه سرانجام) البته بهرام هم ، خدای پا ، یعنی انسان پیاده هست . از جمله نامهای بهرام ، یکی « پادار» است، و دیگر « بابک » . بابک ، در اصل « پابغ » است، که به معنای خدای پا ، خدای باد ، اصل سلوک میباشد . از این رو بهرام ، خدای نگهبان مسافران و راهروان و « صلوکها = سه لک ها = سیالک ها » بود . بهرام، در همه جا پیاده ، در جستجوی معشوقه ازلی خود است . ولی خود واژه « باد»، باید همان واژه « پاده = پاده = پیته » باشد، که در اصل به معنای « نی » بوده است، و بدین علت ، چوبدستی شبانان بوده است، و پا ، همان « نای» بوده است

. باد ، نه تنها پا دارد ، بلکه ، پا (= نی) هست ، و گوهر جنبش و رقص و حرکت است . واژه « پا » ، در ترکیبات گوناگون ، معنای « عشق » دارد ، چنانچه به جش عروسی « وایوپا » گفته میشود . پس بازی با پا = پای بازی = رقص ، تکاپو ، دویدن برای جستجوی عشق است . ویژگی دیگر بنیادی رام ، « بو » هست . بوئیدن ، شناختن در جستجو و آزمایش و پوئیدن است . هم بابک و هم رام ، خدایانی هستند که جهان را در جستجو ، می پیمایند . از این رو گوهر این خدا ، که اینهمانی با گوهر انسان دارد ، شناخت در جستجو است ، چون جستجو و آزمایش برای او شادی آوراست . او سعادت را در جنبش درمی یابد . این اندیشه ، به کلی با مفهوم « خدای همه دان ، که علم به همه چیز دارد ، و از این رو خود را ، روشنائی و نور مطلق وناب میخواند » ، فرق دارد که « صراط مستقیم » را از همان روشنائیش ، خلق میکند . لعب شطرنج ، درست این تفاوت را چشمگیر میسازد . اینست که گریز پائی ، که تنگاتنگ با « گوهر وجود ، با خودی خود ، با حقیقت ، با عشق » کار دارد ، و چهره ای دیگر از اصل جستجو است ، درست ، پدیده ای شادی آور است . در حالیکه از دید کسانی که میخواهند « مالک حقیقت » باشند ، محرومیت و هجر ابدیست .

چو ما اندر میان آنیم ، او از ما ، کران گیرد
چو ما از خود ، کران گیریم ، او اندر میان باشد
نماید ساکن و جنبان ، نه جنبانست و نه ساکن
نماید در مکان ، لیکن ، حقیقت ، بی مکان باشد

بزودی

کتاب

مولوی و سایهٔ هما

جلد سوم

بررسیهای منوچهر جمالی

درباره «غزلیات مولوی بلخی»

چاپ و منتشر می‌گردد

- Bartholomae, Christian: *Altiranisches Wörterbuch*. Straßburg, 1904. [Karl J. Trübner]
- Bloch, Ernst: *Naturrecht und menschliche Würde*, 1972. [Suhrkamp Verlag]
- Grimm, Jacob: *Deutsche Mythologie* (Ullstein Materialien), 3 Bde., Frankfurt/M. 1981.
- Humbach, Helmut: *The Gāthās of Zarathushtra and the Other Old Avestan Texts*. In collaboration with J. Elfenbein and P.O. Skjærvø. 1-2. Heidelberg, 1991.
- Humbach, Helmut, and Pallan Ichaporia: *The Heritage of Zarathushtra: a new translation of His Gāthās*, Heidelberg, 1994. [Universitätsverlang C. Winter]
- Humbach, Helmut and Pallan Ichaporia: *Zamyād Yasht, Yasht 19 of the Younger Avesta*. Text, Translation, Commentary, Wiesbaden, 1998.
- Ibn Ishaq's *Sirat Rasul Allah - The Life of Muhammad*, translated by A. Guillaume; Karachi, Oxford New York, NY Delhi [u.a.], 1990. [Oxford University Press]
- Justi, Ferdinand: *Handbuch der Zendsprache*. Leipzig, 1864. [F. C. W. Vogel]
- Konow, Sten: *A Medical text in Khotanese*, Ch. II 003 of the India Office Library, Dybwad. 1941.
- MacKenzie, D. N.: *A Concise Pahlavi Dictionary*, London, etc., 1971. [Oxford University Press]
- Merkelbach, Reinhold: *Mithras*, Königstein/Ts. , 1984. [Hain]
- Monier-Williams: *A Sanskrit-English Dictionary*, London : 1872
- Nasarvanji Dhabhar, Bamanji: *The Persian Rivayats of Hormazyar Framarz*, Bombay, 1932. [Publisher, K. R. Cama Oriental Inst.]
- Rahimi, M. H., M. S. Rohi A. H. Hilali: *Pashto-English dictionary*, Peshawar, 1979. [Aryana Book Sellers]
- Reicke, Bo und Leonhard Rost: *Biblisch-historisches Handwörterbuch. Landeskunde, Geschichte, Religion, Kultur, Literatur* [4 Bde.], 1981. [Vandenhoeck & Ruprecht]
- Sharp, Ralph Norman: *The inscriptions in Old Persian cuneiform of the Achæmenian*, Central Council of the Celebration of the 25th Century of the Foundation of the Iranian Empire, 1964

Stoll, Heinrich W.: *Mythologie der Griechen und Römer. Die Götter des klassischen Altertums*, Essen, 2004. [Magnus-Verlag]

Vawter, Bruce: *On Genesis: A New Reading*, London, 1977 [Geoffrey Chapman / Doubleday & Co]

--

Duden – Das Herkunftswörterbuch: Etymologie der deutschen Sprache

Shorter Oxford English Dictionary

--

شاهنامه فردوسی ، ژول مول ،

شرکت سهامی کتابهای جیبی

گزیده های زاداسپرم

ترجمه محمد تقی راشد محصل، موءسسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی تهران

1366

مینوی خرد ، ترجمه احمد تفضلی ، فرهنگ ایران باستان

انتشارات توس

روزهرمزد ماه فروردین ، برگردان از: ابراهیم میرزای ناظر ، انتشارات ترانه

: مشهد

صدینه ، تاءلیف ابوریحان بیرونی ، به کوشش منوچهرستوده - ایرج افشار

کلیات شمس تبریزی ، تصحیح و حواشی ازم: درویش

اسطوره آفرینش درآئین مانی دکتر ابوالقاسم اسماعیل پور

فرهنگ پهلوی به فارسی دکتر بهرام فره وشی

زند و هومن یسن و کارنامه اردشیر بابکان

ترجمه صادق هدایت

بندهش ، فرنبغ دادگی گزارنده : مهرداد بهار

فرهنگ گویشی خراسان بزرگ امیرشالچی

فرهنگ گیاهان ایران احمد ماه وان

ویس و رامین ، فخرالدین اسعدگرگانی

تصحیح ماگالی تودوا- الکساندر گواخارایا

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

تحفه حکیم موعمن

محمد موعمن حسینی طبیب شاه سلیمان صفوی
اوپانیشاد، ترجمه شاهزاده محمد داراشکوه فرزند شاهجهان
دکتر تاراچند + سید محمد رضا جلال نائینی
مفاتیح العلوم ابو عبدالله محمد بن احمد یوسف کاتب خوارزمی
ترجمه حسین خدیو جم ، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی
اسطوره زندگی زردشت ، ژاله آموزگار + احمد تفضلی
کتابسرای بابل

ارداویراف نامه ، فیلیپ ژینیو ،

ترجمه و تحقیق ژاله آموزگار ، شرکت انتشارات معین
درخت آسوریگ ، ترجمه از ماهیار نوّابی
سازمان انتشارات فروهر

اساطیر و فرهنگ ایران در نوشته های پهلوی

دکتر رحیم عفیفی ، انتشارات توس

کتاب المقدس (عهد عتیق و عهد جدید)

شاپورگان (اثر مانی)

به کوشش : نوشین عمرانی

جستارهایی در باره زبان مردم آذربایگان

ازیحیی ذکاء ، بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار

اوستا ، گزارش و پژوهش جلیل دوستخواه دو جلد

انتشارات مروارید

گرشاسپ نامه ، حکیم ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی

به اهتمام حبیب یغمائی ، زبان و فرهنگ ایران

واژه نامه سکزی (فرهنگ لغات سیستانی)

جواد محمدی خُمک ، سروش ، تهران

بحار الانوار ، تاءلیف محمد باقر مجلسی

از انتشارات کتابفروشی اسلامیة

بهمن نامه ، از ایرانشاه بن ابی الخیر ،
ویراسته رحیم عفیفی ، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
الهی نامه ، شیخ فرید الدین عطار نیشابوری
به تصحیح فواد روحانی، کتابفروشی زوّار ، تهران
منطق الطیر ، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری
دکتر محمد جواد مشکور
پژوهشی در اساطیر ایران، پاره نخست ، مهرداد بهار
انتشارات توس – تهران
فرهنگ هزوارش ها - یونکر
تاریخ بخارا ، ابوبکر محمد بن جعفر الرّشعی ، ترجمه ابونصر احمد بن محمد بن
نصر القبادی ، مدرس رضوی
نوروزنامه ، از حکیم عمر خیام نیشابوری
تصحیح و تحشیه : استاد مجتبی مینوی
وهرود و ارنگ ، ژوزف مارکوارت ، ترجمه با اضافات از : داود منشی زاده
، بنیاد موقوفات دکتر محمد افشار
تاریخ سیستان به تصحیح ملک الشعراء بهار
کتابخانه زوار- تهران
تاریخ یعقوبی ، احمد بن ابی یعقوب ، ترجمه ابراهیم آیتی
شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
فرهنگ مختصر اردو- فارسی ، تهیه و تنظیم از
دکتر شهیندخت کامران مقدم (صفیاری)
فرهنگ غیاث اللغات ، غیاث الدین محمد جلال الدین بن شرف الدین رامپوری ،
بکوشش محمد دبیر سیاقی
ذخیره خوارزمشاهی ، اسمعیل بن حسن الحسینی الجرجانی
بکوشش محمدتقی دانش پژوهش و ایرج افشار
انتشارات دانشگاه تهران
لغت نامه دهخدا ، تاءلیف علی اکبر دهخدا ،

زیر نظر دکتر محمد معین و دکتر سید جعفر شهیدی ، موعسسسه انتشارات و چاپ
دانشگاه تهران
تاریخ گزیده ، حمدالله مستوفی ، به اهتمام دکتر عبدالحسین نوائی ، موعسسسه
انتشارات امیرکبیر
داستان گرشاسپ ، تهمورس و جمشید ، گلشاه و متن های دیگر ، کتایون مزدا
پور
برهان قاطع ، محمد حسین بن خلف تبریزی
به اهتمام دکتر محمد معین ، موعسسسه انتشارات امیرکبیر
سنگلاخ ، فرهنگ ترکی به فارسی ، میرزا مهدی خان استرآبادی ، ویرایش
روشن خیای
مرزبان نامه ، تحریر سعد الدین دراوینی
به تصحیح محمد روشن ، نشر نو تهران 1367
لغت فرس ، ابومنصور احمد بن علی اسدی طوسی
به تصحیح فتح الله مجتبائی + علی اشرف صادقی
فرهنگ کردی - فارسی ، هه ژار ،
سروش ، تهران 1376
آثار الباقیه ، ابوریحان بیرونی ، ترجمه اکبر داناسرشت
موعسسسه انتشارات امیرکبیر تهران 1363
التفهیم لاوائل صناعة التنجیم ، ابوریحان بیرونی ، به تصحیح جلال الدین
همائی
واژه نامه ای از گویش شوشتری ، گرد آورنده محمد باقر نیرومند ، فرهنگستان
زبان ایران
کلیات شمس یا دیوان کبیر ، مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی ، با
تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر ، موعسسسه انتشارات امیرکبیر
اردا. پیرافنامه ، ترجمه از دکتر رحیم عیفی ، انتشارات توس
بررسی هادخت نسک ، دکتر مهشید میرفخرائی
موعسسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی تهران 1371

مصیبت نامه، شیخ فرید الدین عطار نیشابوری به اهتمام دکتر نورانی وصال ،
کتابفروشی زوّار

مخزن الادویه ، عقیلی خراسانی تهران 1371
واژه نامه گویش گیلکی گرد آوری و نگارش احمد مرعشی
انتشارات طاعتی- رشت

ممالک و مسالک ، ابواسحق ابراهیم اصطخری ، به کوشش ایرج افشار ، بنیاد
موقوفات دکتر محمود افشار

بدایع اللغه ، فرهنگ کردی – فارسی ، علی اکبر وقایع نگار
به کوشش محمد رئوف توکلی

فرهنگ بهدینان ، جمشید سروش سروشیان
انتشارات دانشگاه تهران

فرهنگ لری ، گرد آورنده حمید ایزد پناه
مؤسسه انتشارات آگاه

فرهنگ نائینی ، گرد آورنده دکتر منوچهر ستوده
مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی

فرهنگ تطبیقی تالشی ، تاتی ، آذری
علی عبدلی، شرکت سهامی انتشار

لغات عامیانه فارسی افغانستان – عبدالله افغانی نویسنده
مؤسسه تحقیقات و انتشارات بلخ

یشت ها دوجلد، پورداود ، انتشارات دانشگاه
خرده اوستا ، پورداود

فرهنگ واژه های فارسی در زبان عربی
محمد علی امام شوشتری ، سلسله انتشارات انجمن آثار ملی

فرهنگ گیل و دیلم ، محمود پاینده لنگرودی
مؤسسه انتشارات امیرکبیر

فرهنگ جهانگیری سیدجمال الدین حسین فخرالدین حسن انجوشیرازی ،
ویراسته دکتر رحیم عقیفی

کلیات عبید زاکانی ، با تصحیح و مقدمه اقبال آشتیانی

شرکت نسبی حاج محمدحسین اقبال و شزکاء
دیوان خاقانی شروانی ، بدیع الزمان فروزانفر
موءسسسه انتشارات آگاه
گات ها ، سرودهای زرتشت ، ترجمه و تفسیر موبد فیروز آذرگشسپ ، سازمان
انتشارات فروهر
تاریخ طبری – تاریخ الرسل و الملوك – محمدبن جریر طبری ، ترجمه ابوالقاسم
پاینده
ناشر: اساطیر- تهران
فرهنگ مجموعه الفرس ، ابوالعلا عبد الموءمن جاروتی
به تصحیح دکتر عزیزالله جوینی
انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
یادگار زریران متن پهلوی با ترجمه از دکتر یحیی ماهیار نوّابی ، انتشارات
اساطیر
تاریخ کامل، عزالدین ابن اثیر، برگردان دکتر سیدحسین روحانی ، انتشارات
اساطیر
روایت امید آشو هیشتان ، ترجمه از دکتر نزهت صفای اصفهانی ، نشر مرکز
منتهی الارب فی لغة العرب ، فرهنگ عربی بفارسی
عبدالرحیم ابن عبدالکریم صفی پور
از انتشارات کتابخانه سنائی
الملل و النحل، ابوالفتح محمد بن عبدالکریم شهرستانی
ترجمه افضل الدین صدرترکه اصفهانی ، به تصحیح و تحشیه سید محمد رضا
جلالی نائینی، چاپخانه تابان
اندرز خسرو قبادان، متن پهلوی ، ترجمه دکتر محمد مکری
چاپ چهر
فرهنگ مردم سروستان ، تاءلیف صادق همایونی
انتشارات آستان قدس رضوی
الفهرست ، محمدبن اسحاق بن ندیم ، ترجمه محمد رضا تجدد ، انتشارات
اساطیر

مقدمة الادب ، ابوالقاسم محمودبن عمر الزمخشري الخوارزمي ، انتشارات
دانشگاه تهران
ایران در زمان ساسانیان ، پروفیسور آرتور کریستنسن
ترجمہ رشید یاسمی
بانوگشہ نامہ تصحیح و توضیح دکتر روح انگیز کراچی
پڑوہشگاہ علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
سفرنامہ ناصر خسرو، حکیم ناصر بن خسرو قبادیانی مروزی
به کوشش دکتر نادر وزین پور
تاریخ ادبیات ایران پیش از اسلام ، انتشارات سخن
دکتر احمد تفضلی
فرمانهای شاهنشاهان هخامنشی
فرهنگ سغدی – فارسی – انگلیسی
دکتر بدرالزمان قریب، انتشارات فرهنگان



Manuchehr Jamali (Mohammad Yegane Arani), 2012.

Impressum

Edition Farangis

Untergasse 7 / Marstallweg 8

61250 Usingen / Taunus

Deutschland

mail@farangis.de

Tel. + 49 6081 6 88 24 49

www.farangis.de

Autor:innen: Manuchehr Jamali (Mohammad Yegane Arani).

Illustrationen/Illustrator:in: Farangis G. Yegane, Illustrationen zu Morgh va Tokhm, der Vogel mit den Samenkorn. Eine persische Erzählung.

Herausgeber:innen: Lothar Yegane Arani, (geb. Prenzel); Gita Marta Yegane Arani; Edition Farangis

Erscheinungsdatum: März 2025

Kontakt Daten: www.farangis.de

Copyrights: Edition Farangis 2025



© Edition Farangis, Usingen, 2025.